

شماره ۳۵۴۶
چهارشنبه ۴ بهمن ۱۳۹۱
بها ۹۰۰ تومان

دختر دیکتاتور بر اریکه قدرت

برادرانی که به جای پیر شدن جوان می‌شوند

بزرگترین اعتراف دوپینگ جهان

معرفی فیلم‌هایی که سودای جشنواره دارند

مهدی پاشازاده: مربیان اروپایی جادوگر نیستند



ساعتی با احسان خواجه امیری




انتشارات
کلاغ سپید



بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: زهرا کوچکی
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵٤۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸الی ۱٦) ۲۹۹۹۳٤۰٤-۲۲۲۲٦۲۲٦
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱٤ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳٤۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵٤٦ - چهارشنبه ٤ بهمن ۱۳۹۱
۱۱ ربیع الاول ۱٤۳٤ ۲۳ ژانویه ۲۰۱۳

یاد و یادواره

ولادت حضرت رسول اکرم(ص) و امام جعفر صادق(ع)



هفدهم ربیع الاول مصادف است با سالروز ولادت فرخنده و پربرکت حضرت ختمی مرتبت، محمد مصطفی(ص). هفدهم ربیع الاول مناسبت دیگری هم دارد و آن فرخنده زادروز ولادت حضرت امام جعفر صادق(ع) است. این دو مناسبت فرخنده را به همه مسلمین جهان تبریک و تهنیت عرض نموده و آرزو داریم تا همه مسلمانان جهان تحت لوای اسلام ید واحده باشند.

آغاز هفته وحدت

یکشنبه آینده مصادف است با ۱۲ ربیع الاول و سالروز ولادت حضرت رسول اکرم(ص) به روایت اهل سنت که به همین مناسبت دوازدهم تا هفدهم ماه ربیع هفته وحدت نام گرفته است. با آرزوی اتحاد هر چه بیشتر دنیای اسلام این مناسبت را به همه مسلمانان جهان و به ویژه هموطنان عزیزمان تبریک می گوییم.

تولد ملک الشعراء بهار

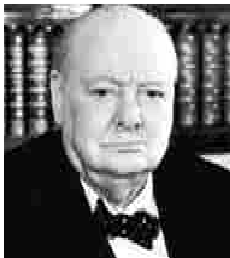


استاد محمدتقی بهار یکی از بزرگ ترین گویندگان پارسی در چند قرن اخیر از تاریخ ادبیات ایران است. فعالیت های ممتد ادبی او نزدیک به نیم قرن ادامه داشت و در کنار آن وارد کارهای سیاسی نیز گردید. اهمیت شعر بهار در آن است که زبان فصیح پیشینیان را به بهترین صورت در سخن خود به کار برد و از حدود فشرده و تنگ موضوعات قدیم در شعر بیرون آمد. تالیف سبک شناسی و نیز تصحیح تاریخ سیستان و مُجمَلُ التَّواریخ و القِصَص از فعالیت های ادبی وی به شمار می روند.

بستن فرودگاه مهرآباد برای جلوگیری از ورود امام

وقتی که خبر بازگشت حضرت امام خمینی(ره) به کشور قوت گرفت، دولت بختیار، برای جلوگیری از ورود امام، به کلیه شرکت های هواپیمایی بین المللی اعلام کرد که به تهران پرواز نکنند. علاوه بر این به دستور بختیار، تعداد زیادی تانک و زره پوش در فرودگاه مهرآباد تهران مستقر شدند تا از ورود امام به میهن اسلامی جلوگیری نمایند. همچنین کلیه فرودگاه های کشور برای سه روز بسته اعلام شد و در نتیجه، نزدیکان امام اعلام کردند، به مناسبت بسته بودن فرودگاه ها، سفر امام به تهران، دو روز به تعویق افتاد. عکس العمل مردم در برابر این عمل بختیار به حدی شدید بود که دستور بختیار در ظرف چند روز لغو شد.

مرگ وینستون چرچیل



سِر وینستون لئونارد اسپنسر چرچیل سیاستمدار معروف و نخست وزیر انگلستان در دوران جنگ جهانی دوم، در ۳۰ نوامبر سال ۱۸۷٤م در لندن به دنیا آمد و پس از پایان تحصیلات خود وارد ارتش گردید. چرچیل در خلال سال های جنگ جهانی دوم، ابتدا به دریاسالاری و سپس در ۱۰ مه ۱۹٤۰م، به نخست وزیری دولت ائتلافی انگلستان رسید. وی در جریان جنگ جهانی دوم توانست انگلستان را از یک سو به اروپای غربی و از جانب دیگر به آمریکا نزدیک سازد. چرچیل که در تیره روزترین مقاطع تاریخ حیات انگلستان رهبر این کشور بود، با شکست محافظه کاران، به حزب لیبرال که به رهبری وی در جنگ جهانی خوشبین بودند پیوست و از جانب آنان وارد مجلس شد و پست نخست وزیری را بار دیگر به دست گرفت. وی سرانجام در ۲٤ ژانویه سال ۱۹٦۵ در ۹۱ سالگی درگذشت. چرچیل را باید از معماران اصلی سیاست بین المللی انگلستان در یک قرن اخیر دانست.

تسلیت به همکاران

با خبر شدیم همکاران گرامیمان آقایان علی شنبه ای و حامد مسندجم در غم از دست دادن عزیزان خود سوگوارند. ضمن عرض تسلیت به این عزیزان، برای روح تازه درگذشتگان غفران الهی و برای بازماندگان صبر و اجر جزیل از درگاه خداوند منان خواستاریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

یاد آتش خوشرویی در برابر مؤمن بهشت است و خوشرویی با دشمن بنده انسان را از عذاب آتش بازمی دارد • حضرت زهرا(س)



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

مایه امیدواری است!

براساس آخرین آمار سازمان ثبت‌احوال کشور در ۹ ماهه اول امسال ۶۳۵هزار ازدواج و ۹۶هزار طلاق اتفاق افتاده است. با توجه به اینکه یک ماه از این ۹ ماه مقارن با ماه محرم بوده (که معمولاً در این ماه به خاطر احترامی که ایرانیان برای آقاابا‌عبدالله‌الحسین(ع) و واقعه جانسوز کربلا قائل هستند، ازدواجی صورت نمی‌گیرد) آمار ارائه شده می‌توانند ما را از نگرانی خارج کنند. یعنی تنها در ۳ فصل از سال، بیش از ۶۳۰هزار ازدواج صورت گرفته است و به بیان دیگر نزدیک به یک میلیون و ۳۰۰هزار زوج جوان زندگی مشترک خویش را آغاز کرده و از جرگه مجردان به متأهلین پیوستند. اما شاید نکته امیدوارکننده‌تر، نسبت آمار طلاق به ازدواج باشد که این نسبت به کمتر از یک به شش کاهش یافته است و نشان می‌دهد که در مقابل هر ۶ ازدواج کمتر از یک طلاق روی داده است و این می‌تواند این امیدواری را به وجود آورد که ازدواج‌ها پایدارتر و از شتابزدگی و بی‌منطقی در تشکیل خانواده کاسته شده است.

البته این سخن بدین معنا نیست که نزدیک به ۱۰۰هزار طلاق صورت گرفته رقم زیادی نیست و نباید مایه نگرانی باشد. اما اگر مقایسه‌ای با سال‌های گذشته به عمل آوریم به خوبی در می‌یابیم که نسبت ازدواج به طلاق تا همین چندی پیش یک به پنج بود که در جوامع شهری و از جمله تهران به کمتر از ۴ ازدواج در برابر یک طلاق هم رسیده بود. هرچند همین حال نیز نسبت طلاق و ازدواج در تهران و شهرهای بزرگ نگران کننده‌تر از سایر نقاط کشور است. اما همین که آمارها نشان می‌دهد نرخ ازدواج‌ها دارای رشد و نرخ طلاق‌ها با کاهش نرخ رشد روبرو شده‌اند، می‌تواند مایه دلگرمی و امیدواری باشد و افزایش خردورزی و تدبیر را در تشکیل خانواده به ما نشان دهد. یک جامعه سالم قدرمسلم نیازمند خانواده‌ای سالم است که در آن اصول همزیستی مسالمت آمیز رعایت شده باشد. امید آن داریم که در آینده شاهد ازدواج‌های پایدارتر و با نسبت طلاق کمتری باشیم، به ویژه آنکه متأسفانه هنوز بخش قابل توجهی از طلاق‌ها در سنین پایین اتفاق می‌افتد، همین که نزدیک به ۵۰درصد از جدایی‌ها در ۲ ساله اول ازدواج اتفاق می‌افتد نشانگر نوعی ناهنجاری و آسیب در تشکیل نهاد خانواده است و همینطور نشانگر عدم تناسب زوجین در آغاز زندگی مشترک و این بسیار نکته مهمی است که جوان‌ها باید در تشکیل خانواده به آن توجه کنند. حال که به اینجای بحث رسیدیم بگذارید به یک نکته فرعی و حاشیه‌ای بپردازم که شاید به ظاهر چندان ارتباطی با این بحث نداشته باشد اما بی‌ربط هم نیست.

از کارشناسی پرسیدند: سن تربیت فرزند چه وقتی است؟ ۷سالگی؟ ۵سالگی؟ ۲سالگی؟ و...

کارشناس مربوطه پاسخ عجیبی داد و گفت: وقت مناسب تربیت فرزند به هنگام ازدواج است! یعنی قبل از اینکه حتی زن و شوهر اقدام به داشتن فرزندی بکنند ابتدا باید مناسب یکدیگر باشند، اخلاق و روحیات مناسب داشته باشند. به قول علما هم کفو باشد. لذا برخی از کارشناسان معتقدند تربیت فرزند اگر می‌خواهد درست و اصولی صورت گیرد ابتدا باید ازدواج مناسب اتفاق بیفتد، یعنی دختر و پسر دارای تناسب اقتصادی، فرهنگی، اعتقادی و روحی و خانوادگی باشند تا بتوانند بیشترین تفاهم و همراهی را با یکدیگر به عمل آورند. کمترین تنش را با یکدیگر پیدا کنند و بیشترین همراهی را با هم به عمل آورند.

در این صورت است که فرزندی که از آنها متولد می‌شود در محیطی کم‌تنش، با بیشترین تفاهم و با بیشترین قدرمشترک تولد پیدا می‌کند و رشد می‌یابد و کمترین آسیب را نیز می‌بینند.

ارتباط این بحث با بحث قبلی در همینجا معلوم می‌شود که اگر ازدواج مناسب صورت گیرد نه تنها آمار طلاق کاهش پیدا می‌کند بلکه تربیت فرزند یا فرزندان نیز بسیار درست و صحیح اتفاق خواهد افتاد و باز بسیاری از کارشناسان معتقدند عشق و ایجاد علاقه بین دختر و پسر برای ازدواج بسیار مهم است و می‌تواند بسیاری از مشکلات را حل کند، اما تنها کافی نیست. مگر آنکه این علقه آنقدر عمیق و ریشه‌دار باشد که بتواند همه سدها و مشکلات را پشت‌سر بگذارد، در حالی که اگر در کنار توجه به عشق و علاقه، به مناسبات و مشترکات مذهبی، فرهنگی، اخلاقی، روحی و خانوادگی و نیز سطح برخورداری اقتصادی و تناسب دو خانواده با یکدیگر نیز توجه کافی صورت گیرد قطعاً هم ازدواج‌ها پایدارتر خواهند بود و هم طلاق عاطفی بین زوج اتفاق نخواهد افتاد و هم تربیت فرزندان در بستری آرام و بدون تنش و با حداکثر حضور مهر و عاطفه و محبت (که بیشترین نقش را در تقویت اعتمادبه‌نفس و کاهش آسیب‌های ناشی از خلاء عاطفی ایفا می‌کند) به بهترین شکل صورت خواهد گرفت.

کوته سخن آنکه امیدواریم در نوبت بعدی که باز به مقوله ازدواج و طلاق می‌پردازیم آمار ازدواج پایدار بالا رفته باشد و آمار طلاق به ویژه در سنین پایین کاهش یافته باشد و جامعه آرامش بیشتری پیدا کرده باشد.

ان‌شاالله ■

نامه‌های بدون واسطه

میهمان‌نوازی

پیامبر اکرم (ص) فرمود: هر کس چهار نفر از مسلمانان را میهمانی و پذیرایی نماید و همان‌طور که در مورد خوراک و آشامیدنی و لباس اعضای خانواده‌ی خویش رفتار می‌کند، با آنان هم رفتار نماید، مثل این است که، بنده‌ای را در راه خدا آزاد کرده است.

مریم پارسا_کوهبنان

به یاد روزهای خوش انقلاب...

...روزهای واپسین حکومت شاه بود. آن روزها هر کس با هر ایده و اندیشه‌ای که در سر داشت، سعی می‌کرد با نمایش رفتار و عمل، خود را با جنبش عظیم مردم به پاخاسته همسو سازد. جنبش و حرکت، چنان برق‌آسا بود که به سان سیل خروشنده هر خار و خسی را با خود می‌برد و بر سر راه چنان حوادثی روبرو می‌ساخت که پاپخته یا منهدم می‌گشتند!....

آن روزها من سال آخر تربیت معلم ساری تحصیل می‌کردم. دانشسرای شریعتی ما هم مثل سایر جاها به نشانه همبستگی و اعتراض یا نیمه‌باز و یا تعطیل بود! شاه هنوز فرار نکرده بود... آن روز هم من کفش کتانی سفیدم را به پا کردم و از منزل به راه افتادم تا به مرکز شهر برسم... در راه با خود می‌اندیشیدم خانه ظلم ترک برداشته و دارد فرو می‌ریزد و خیمه آزادی، امید و شادی برپا خواهد شد! در همین خیال و اندیشه بودم که به میدان «پاساعت» ساری و کمی بعد به خیابان نادر رسیدم و بلافاصله خود را در میان مردم جای دادم... تا آن جا که چشم کار می‌کرد جمعیت مثل دریای خروشان موج می‌زد. زن، مرد، پیر، جوان، کوچک و بزرگ آمده بودند! جای سوزن انداختن نبود!... دور میدان به فاصله چند قدمی جمعیت، گروهی نظامیان رژیم با سلاح‌های گرم و سردی که در دست داشتند ایستاده بودند! اما از رفتارهایشان می‌پنداشتی که انگار کاری ندارند و شاید دلشان با مردم بود!... تعدادی از عکس‌های امام خمینی در دست‌های مردم خودنمایی می‌کرد. فریادها و شعارها هر آن بالا می‌گرفت... کم کم وقتی جمعیت به یک نقطه‌ای از خیابان رسیدند ایستادند و در این میان فردی که با یک بلندگوی «دستی» که در دست داشت در جایگاهی که ساخته بودند قرار گرفت. ابتدا همه را به سکوت فراخواند سپس آن مرد نوشته‌ای که در دست داشت شروع به خواندن کرد هنوز جملاتی به زبان جاری نساخته بود که صداهایی پی‌درپی و عجیب و مشکوک، شبیه به انفجار سلاح‌های جنگی با صداها و فریادها در هم پیچید و شائبه شلیک تیراندازی را در گوش‌ها طنین انداخت!... با شنیدن این صداها بود که جمعیت به هم ریخته و فشارها به هم شروع شده بود. عده‌ای زیر دست و پاها افتاده بودند... من هم دست و پایم در زیر جمعیت خراش برداشته و زخمی شده بود!... در این اُفت و خیزها بود که به نقطه‌ای از



خیابان رسیده بودم که در گوشه‌ای خون‌هایی نقش بسته بود. در نگاه اول ترس در دلم ریخت اما کمی دقت کردم، وقتی فهمیدم خون‌های گوسفندی است که یکی به پای پیروز شدن انقلاب قربانی کرده بود، در دلم خندیدم!... سپس خبر رسید که آن صداهای مهیب، صداهای به هم خوردن و یا افتادن دیگ‌ها و ظروف بزرگ مسی بود که از مغازه مسگری کنار آن جایگاه برخاست!... صاحب مغازه آن ابتدا حاضر به بستن مغازه‌اش نشد اما انگار توجیه شد و عجله‌ای که کرده بود در هنگام جابجایی و برخورد دیگ‌ها و افتادن ظرف‌های بزرگ، آن صداهای ترسناک را ایجاد کرد... به هر حال این خاطره من از آن روز بود که گفتم برای تغییر ذائقه. شاید بد نباشد بگویم یاد آن روزها بخیر که همه مردم یک صدا بودند و با یک هدف مبارزه می‌کردند و همه با هم مهربان بودند.

نوشته: محدثه عرجی ـ بابلسر
معاون مدرسه راهنمایی شهید منفرد

خوانندگانی چنین وفادار

من از ۳۰ سال پیش اطلاعات هفتگی را مونس خود می‌دانستم و این مجله جزء اولین اولویت‌های خرید من بود. یادم می‌آید یکی از آن روزها که چند سالی بود خواننده شما شده بودم به روستایمان برای کمک به پدربزرگ رفته بودیم. بعد از دو هفته که برگشتیم مجله هفته قبل را از دست داده بودم و آن زمان روزنامه‌فروشی میدان انقلاب اصفهان شماره قبل را نگه می‌داشت. باران نم‌نم می‌بارید. با تاکسی خودم را به میدان رساندم تا منزلمان ۱۰ کیلومتر فاصله بود (کوی امام تا میدان انقلاب) گرسنه بودم می‌توانستم خوراکی بخورم و با تاکسی برگردم خانه و فرداسر حوصله برای تهیه مجله بروم اما عشق، عشق به اطلاعات هفتگی مانع شد. ۲ جلد مجله (هفته گذشته و این هفته) را خریدم. دیگر پولی برایم نمانده بود. باران هم به شدت می‌بارید چند دقیقه بود که باران شدت گرفت مجله‌ها را توی پیراهنم گذاشتم و به طرف خانه شروع به دویدن کردم. اگر اصفهان آمده باشید می‌دانید که کوی امام ۵ کیلومتر سربالایی است و من از میدان انقلاب تا کوی امام (۱۰ کیلومتر) را زیر باران شدید و در سرمای زمستان دویدم و خیس و آب کشیده به خانه رسیدم و چقدر خوشحال بودم که توانستم مجله را بخرم. حالا ۲۵ سال از آن روز می‌گذرد و من هنوز خواننده مجله شما هستم. می‌خواستم بدانید که شما خوانندگانی چنین وفادار دارید.

محمدباقر شیبانی

سکینه فاطمه سلطان!

در زمان قبل از انقلاب، یکی از رؤسای بیمارستان آمل شنید که جعبه‌های پرتقال انبار به سرقت می‌رود و شروع به تحقیقات گسترده‌ای نمود. دست بر قضا سکینه فاطمه سلطان رختشوی بیمارستان در اثر کار زیاد، دلش ضعف رفت و یکی از پرتقال‌ها را خورد. (آخر قدیم‌ها ماشین لباس‌شویی نبود)

چاپلوسان به رئیس بیمارستان گفتند که دزد جعبه‌های پرتقال سکینه فاطمه سلطان است و بیچاره بدبخت که شوهرش را از دست داده بود و از این راه شکم صغیران خودش را سیر می‌کرد. دردم به عنوان دزد معرفی شد و اخراج گردید اما دزدهای واقعی به کارشان ادامه می‌دادند. وقتی خبرنگار (مرحوم شادروان سعادت) از جریان باخبر شد سکینه فاطمه سلطان را خواست و جریان را از او پرسید و بسیار ناراحت شد که این همه دزدی می‌شود و دزد نیز معلوم است اما برای این که مسئولان بالا و مردم را ساکت کنند، این بنده خدا را دزد معرفی کردند. مرحوم سعادت که سر پرشوری داشت، در روزنامه اطلاعات آن زمان نوشت: دزد پرتقال بیمارستان پهلوی (امام رضا(ع)) پیدا شده و این گونه، تیتر زد: سکینه فاطمه سلطان دزد پرتقال بیمارستان... مملکت در امن و امان است... یعنی با این تیتر نظام حکومتی را مسخره کرد.

آه مظلوم به گنبد مینا اثر کند
امروز اگر نکرد، دو روز دگر کند

سیدحسین سمن آبادی

طنزارسالی خوانندگان:

نیازمندی

منا «غصه»ی عمومی (نوبت اول)

بدین‌وسیله ما نسل سومی‌ها مقادیر زیادی از دغدغه‌های خود اعم از نگرانی‌های فرهنگی، عقیدتی، مسکن، ازدواج و.... را بین مسئولان و متولیان هر یک از این بخش‌های مذکور به مناغصّه عمومی گذاشته و چون این قصّه‌ها سر دراز دارند در نوبت‌های آتی و مناغصّه‌های بعدی جزئیات بیشتر را در اختیار شرکت‌کنندگان قرار خواهیم داد...

اخطاریّه

هر گونه انشعاب بدون حساب و کتاب در گروه‌ها و احزاب ممنوع و موجب پیگرد قانونی خواهد شد. حساب حساب است و کاکا برادر

با تشکر: اداره آب و فاضلاب
ارسالی: قنبر یوسفی ـ آمل

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن هفته وحدت و میلاد پر برکت رسول مکرم اسلام(ص) و امام جعفر صادق(ع) و با پوزش به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

*** افشین سهمانی ـ آبادان**

نمابر شما به دستم رسید. از پیشنهادهایی که مطرح کرده‌اید متشکرم. برای ما هم موجب افتخار و سربلندی است که خوانندگان دیرپایی چون شما داریم که بیش از ۳۰ سال است مجله اطلاعات هفتگی را به عنوان نشریه مورد علاقه خود انتخاب کرده است. در مورد کیفیت کاغذ مجله باید بگویم که در حال حاضر ما نیز چندان رضایت نداریم اما محدودیت‌هایی داریم که نمی‌توانیم فعلاً تغییری در آن ایجاد کنیم. ان‌شاءالله با افزایش امکانات بتوانیم با کیفیت بهتری مجله را منتشر کنیم. در مورد مسابقه ماهانه نیز حق با شماست. با تأمین جوایز مسابقه در تلاش هستیم تا در سال آینده به طور منظم اقدام به این کار کنیم و بنا داریم که جوایز خوبی هم برای آن در نظر بگیریم. سایر پیشنهادهای شما را نیز با دوستان تحریریه در میان خواهم گذاشت. سرافراز باشید.

*** اعظم پسر کلو ـ مینودشت**

استدلال شما درست است. اگر یادتان باشد در هفته‌های گذشته درباره این موضوع بحث کرده‌ایم. همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید صرف ازدیاد جمعیت مشکلی را حل نمی‌کند بلکه جمعیت مولد است که کشور را به پیشرفت می‌رساند. سرافراز باشید.

*** پرویز بابادی ـ تهران**

نامه زیبای شما که با خط نستعلیق قشنگی تایپ شده بود به دستم رسید. از اینکه خوانندگان باذوق و علاقه‌مندی چون شما داریم که در سن ۷۰ سالگی هنوز ارتباط خود را با مجله از دست نداده‌اند، به خود می‌بالیم. از ارسال کارت هدیه ارسالی برای کارکنان مجله بسیار تشکر می‌کنم. به هر کدام از همکاران یکی از این کارت‌ها را که بیتی زیبا از حافظ شیرین‌سخن در آن تحریر شده بود، دادم. و از زحمتی که کشیده‌اید تشکر می‌کنم:

گر نور عشق حق به دل و جانت افتد
بالله که از آفتاب فلق خوب‌تر شوی
یک دم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب، هفت بحر به یک موی تر شوی

برای شما سربلندی و توفیق و صحت و سلامت آرزو دارم.

*** شهرام حیدری ـ اهواز**

مقاله جدید شما همراه با خود کار اهدایی نیروپژوه به دستم رسید. ترجیح دادم مقاله شما را به بخش ترازو بدهم تا در آن قسمت مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید.

هر کس دوست خود را پنهانی اندرز دهد، او را آراسته است
● امام حسن عسکری(ع)

ایران و جهان

* رئیس دفتر رهبر معظم انقلاب: نقطه تمرکز دشمن روحانیت است
* دکتر ولایتی: حمایت از اسد به معنای نادیده گرفتن حق مردم سوریه نیست
* دکتر سلطانیه: ایران غنی‌سازی را یک لحظه هم متوقف نمی‌کند
* سرانه مصرف انرژی در ایران ۴ برابر اروپاست
* عضو کمیته علمی مراقبت و درمان ایدز: گسترش ایدز در زنان نگران کننده است
* وزیر خارجه آمریکا پکن را تهدید کرد
* رئیس جمهوری مصر: دوران دیکتاتوری در مصر به سر آمده است
* رژیم صهیونیستی آمادگی خود را برای عذرخواهی از ترکیه به خاطر حمله نیروهای صهیونیستی به ناوگان دریایی ترکیه اعلام کرد
* برادر ناتنی اوباما با الهام گرفتن از وی در کشور کنیا وارد عرصه سیاست شده است
* بازنشستگان کشوری با بیمه طلایی در ۵۴۰ بیمارستان پذیرش می‌شوند
* چانه‌زنی بر سر اجرای فاز دوم هدفمندی؛ تلاش دولت و مجلس برای مهار گرانی
* رئیس کل بانک مرکزی از آماده‌باش نظام بانکی برای فاز دوم هدفمندسازی خبر داد
* وزیر ورزش باز هم خواستار تغییرات در فدراسیون فوتبال شد
* بدهی‌های معوقه بانکی به رقم نگران کننده ۷۲ هزار میلیارد تومان رسید
* آمریکا از ژاپن در مناقشه ارضی با چین حمایت کرد
* فرانسه: آفریقایی‌ها مسئولیت را در مالی به عهده بگیرند
* معافیت‌های جدید سربازی اعلام شد
* جای واردات با تولید داخلی پر می‌شود
* تجارت خارجی ایران از ۷۳ میلیارد دلار گذشت
* پاکستان تمام زندانیان طالبان را آزاد می‌کند
* ۱۳ عضو القاعده در درگیری با نیروهای عراقی کشته شدند
* ۳ هزار زندانی ایرانی در خارج از کشور وجود دارد
* روسیه از تصمیم شورای امنیت درباره کره شمالی حمایت کرد
* پادشاه اردن از اصلاحات بنیادین سیاسی در کشورش خبر داد
* رئیس سازمان دانشجویان کشور: مقرری ۴۰۷ بورسیه ارسال شد
* غرب در کشاندن سوریه به دادگاه بین‌المللی ناکام ماند
* مردم از کم‌فروشی و کاهش کیفیت نان اعلام نارضایتی می‌کنند
* خاتمی به هیچ وجه وارد عرصه انتخابات نمی‌شود

از جهان سیاست

رضا کیان

دختر دیکتاتور بر اریکه قدرت



تاریخچه دو کره

تقسیم کره به **کره شمالی و جنوبی** از پیروزی متفقین در جنگ دوم جهانی در سال ۱۹۴۵ و پایان ۳۵ سال سلطه ژاپن بر کره نشأت گرفت. در طرحی که قریب به اتفاق کره‌ای‌ها با آن مخالف بودند، ایالات متحده آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی توافق کردند که قیمومیت موقت کشور را از محل مدار ۳۸ درجه، بر عهده گیرند. هدف از طرح قیمومیت کمک به ایجاد یک دولت موقت کره‌ای بود که «در موعدی مقرر مستقل و آزاد» شود. اما اگر چه تاریخ برگزاری انتخابات هم مشخص شده بود، اتحاد جماهیر شوروی از همکاری با برنامه‌های سازمان ملل متحد برای برگزاری انتخابات آزاد و عمومی در دو کره سر باز زد و در نتیجه آن، یک دولت کمونیست تحت حمایت اتحاد جماهیر شوروی به طور دائم در شمال تأسیس شد و یک دولت طرفدار غرب در جنوب. دو ابر قدرت از رهبران متفاوتی جانبداری کردند. دو دولت مجزا در کشور برقرار شد که هر یک مدعی زمامداری تمام شبه جزیره بودند. حکومت کره جنوبی جمهوری است و قوه مقننه از یک مجلس ملی با ۲۳۱ عضو (برای یک دوره شش ساله) تشکیل گردیده است. قانون اساسی موجود در سال ۱۹۴۸ تدوین شده و در سال ۱۹۷۲ اصلاحاتی بر آن افزوده گردیده است. احزاب مهم آن عبارتند از: حزب جمهوری دموکراتیک (DRP) حزب دموکراتیک جدید و حزب دموکراتیک عدالت.

سوابق سیاسی «دختر دیکتاتور»

تنها با گذشت اندکی از بیش از دو دهه از پایان کار روسای جمهور تمامیت خواه در کشور کوچک کره جنوبی، «**پارک کئون هه**» موفق شد که عنوان «اولین رئیس جمهور زن» این کشور را کسب کند تا همان گونه که برخی از سیاستمداران آمریکایی اعتراف کردند در حالی که ریاست جمهوری یک زن هنوز در ایالات متحده نیز محقق نشده است در کره جنوبی صورت پذیرد. اما در ادامه مسیر، سیاست‌هایی که خانم پارک در طول پنج سال آینده به اجرا خواهد گذاشت تایید کننده انتخابی است که بیشتر توسط افراد میانسال و طبقه متوسط جامعه کره انجام گرفته است. این نوشتار بر آن است که پس از بررسی کوتاه زندگی سیاسی **پارک کئون هه**، وضعیت آرای به دست آمده را تبیین نماید.

پارک کئون هه فرزند اول «**پارک چانگ هی**» سومین رئیس جمهور کره جنوبی در سال ۱۹۵۲ میلادی متولد شد. پدر او که در بین سال‌های ۱۹۶۲ تا ۱۹۷۹ میلادی منصب ریاست جمهوری کره جنوبی را در اختیار داشت علیرغم محدود کردن آزادی‌های سیاسی و جلوگیری از برگزاری انتخابات آزاد، از طریق برقراری روابط سیاسی با **ژاپن و چین**، و همچنین در پیش گرفتن رویکرد اصلاحات اقتصادی موفق شد که پایه‌های اقتصادی این کشور را مستحکم نماید. وی که به داشتن رویکرد دوستانه نسبت به ژاپن مشهور بود در دوران استعمار ژاپن به خدمت ارتش در آمد و از طریق کودتای نظامی و وعده پایان دادن حکومت‌های دیکتاتوری را داد. اما در ادامه با تشکیل حزب دولتی و تغییرات در قانون اساسی به مدت ۵ دوره حکومت را در اختیار گرفت و سرانجام توسط رئیس سازمان اطلاعاتی کره که از دوستان نزدیک خود بود به قتل رسید. هر چند که بسیاری بر این باورند که ترور **پارک چانگ هی** در نتیجه تلاش‌های بلندپروازانه او برای دستیابی به بمب هسته‌ای از طریق همکاری با فرانسه و در نتیجه نگرانی ایالات متحده آمریکا از بروز بحران‌های امنیتی در شبه جزیره کره بوده است اما در دوران حاضر عده‌ای از محققان دانشگاهی و سیاستمداران کره جنوبی در تلاش هستند که با معرفی خدمات صورت گرفته در دوران حکومت‌های تمامیت طلب **لی سئونگ مَن و پارک چانگ هی**، چهره آنها را احیا نمایند. خانم پارک به عنوان دختر بزرگ رئیس جمهور، پس از ترور مادر خود در سال ۱۹۷۴ به وسیله عوامل کره شمالی در کشور میانمار، تحصیلات خود در فرانسه را رها نموده و به عنوان بانوی اول در دولت پدر خود شروع به فعالیت نمود. اما پس از ترور پدر در سال ۱۹۷۹ به مدت ۱۰ سال از انظار عمومی به دور بود تا اینکه در این سال موفق شد به صورت رسمی در مراسم بزرگداشت پارک چانگ هی حضور یابد و به این ترتیب زندگی سیاسی مجدد او آغاز گردید.

به دنبال وضعیت اقتصادی نامناسب کره پس از بحران ۱۹۹۷ آسیا، وی در سال ۱۹۹۸ به نمایندگی مجلس کره در آمد و در سال ۲۰۰۴ به دنبال طرح شکایت احزاب مخالف بر علیه روموهیان، رئیس جمهور وقت، که در نهایت به شکست آنها در دادگاه قانون اساسی انجامید، حزب دچار اختلافات داخلی گردید و نظرسنجی‌ها کاهش محبوبیت شدید را نشان می‌داد. در این اوضاع او رهبری حزب «**هَن**

نَـرَ Hannara» را به صورت موقت عهده دار شـد و پس از کسـب غیر منتظره ۱۲۱ کرسـی در مجلس اعتبار سیاسی قابل توجهی یافت و به مدت دو سال به عنوان رهبر حزب انتخاب شـد. پس از آنکه در سـال ۲۰۰۶ از سوءقصد در تجمع انتخاباتی برای حمایت از شـهردار سئول جان سالم به در برد، به منظور شرکت در انتخابات ریاست جمهوری از ریاست حزب استعفا داد. در انتخابات سال ۲۰۰۷ در حالی که به عنوان یکی از بخت‌های پیروزی مطرح بود، در نظرسنجی‌هایی که از سوی بسیاری مخدوش دانسته شد مغلوب شهردار محبوب **سئول، لی میانگ بک** شد و نتوانست به عنوان نماینـده حـزب در انتخابات کاندید شـود. این اتفاق منجر به بروز شـکاف در داخل حزب پس از پیروزی لی میانگ بک شد. به این ترتیب پست‌های کلیدی در دولت به طرفداران لی داده شد. همچنین در انتخابات مجلـس با عدم حمایـت از طرفداران پارک موجبات عدم توفیق آنان را فراهم آورد.

در این شـرایط پـارک مخالفت‌های خود با برخی از سیاسـت‌های دولت لی میانگ بک از قبیل اصلاح طرح تاسیس شهر سه جونگ به عنوان پایتخـت جدید و غیره را علنی کرد و تعدادی از طرفداران او با تشکیل حزب «اتحاد حامیان پـارک» و «اتحـاد حامیان مسـتقل پارک» توانسـتند موفقیت‌هـای قابـل اعتنایی را در انتخابـات مجلس کسـب کنند اما بـا تغییر رهبری حزب، آنها مجددا به حزب بازگشتند تا تعـداد کرسـی‌های طرفـداران پارک در مجلـس قـدرت او را در برابـر طرفداران لی افزایش دهد. در اواخر سـال ۲۰۱۱، هنگامی که دست داشتن دفتر یکی از نمایندگان حزب در حمله سایبری به صفحه کمیسیون مرکزی انتخابات محرز شـد، رئیس حزب هن نَرَ موفق نشـد که در برابر انتقادات مقاومت کند و سرانجام از عنوان خود اسـتعفا داد. به این ترتیـب خانم پارک به عنوان رئیس کمیسـیون اقدامات اضطراری برگزیده شـد. پـس از یـک ماه وی اعلام کرد که نام حزب به «سـه نوری» (Saenuri) تغییر داده خواهد شـد. علیرغم زمان کوتاه موجود تا برگزاری انتخابات مجلس حزب او موفق شـد در انتخابات مجلس اکثریت را در اختیار بگیـرد و به این ترتیب در ماه می ۲۰۱۲ رئیس جدید این حزب تازه تاسیس برگزیده شد و **پارک کئون هه** در ماه آگوسـت همین سال به عنوان کاندید انتخابات ریاست جمهوری معرفی شد.

در حالـی که مجله تایـم در روی جلد خود از او به عنوان «دختـر دیکتاتور» نام برده بود نتایج انتخابات تنها دو روز بعد از آن نشان از حمایت محافظه کاران و طبقه متوسط از دختر دیکتاتور پارک بود. هجدهمین دوره انتخابات ریاسـت جمهوری کره در حالی برگزار شـد که آمار نشـان می‌داد هر دوره تعداد کمتری از افـراد دارای حـق رای به پای صنـدوق می‌روند. این رقم که در انتخابات سـال ۲۰۰۷ به ۶۳ درصد رسیده بود، نماینده حزب متحد دموکرات را امیدوار سـاخته بود که با رای آرای خاموش به پیروزی دست یابد. اما همانگونه که نظر سـنجی‌های پیش از انتخابات نشان می‌داد خانم پارک توانسـت با کسب ۵۱/۵۵ درصد آرا به مدت پنج سـال در کاخ آبی ریاسـت جمهوری اقامت گزیند.

دوره تحول

ایـن دوره از انتخابـات را می توان به وضوح تقابل محافظه کاری و ترقی خواهی دانست. مروری بر نتایج انتخابات نشـان می‌دهد که متولدین دوران افزایش زاد و ولد (Baby boom)، که خود این پدیده حاصل از سیاسـت‌های اقتصادی پارک چانگ هی بود، نقشی تعیین کننده در انتخاب خانم پارک داشته اند.

خانم پارک که با شعار «**زندگی، عهد، اتحاد**» در انتخابات حضور یافته بود کلیات مانیفسـت انتخاباتی خود را به صورت زیر ارایه نمود:

۱- اقتصاد دموکراتیک به منظور افزایش عدالت، ۲- تاسـیس سیسـتم رفاه اجتماعی به سبک کره، ۳- اشـتغال زایی و تامین توسعه از طریق اقتصاد خلاق، ۴- تثبیت فرایند اعتماد در شـبه جزیره کره، ۵- تحقق دولـت خـلاق آینده نگـر و بازیابی اعتمـاد از طریق اصلاحـات سیاسـی، ۶- پیشـبرد سیاسـت افزایش، حفظ و بهبود اشـتغال، ۷- رونق روستاهای کشاورزی و ماهیگیـری و ارتقـای صنایـع خـرد و متوسـط، ۸- آمـوزش با هدف برآورده کردن رویاها، ۹- مهدهای کودک متناسـب با شـرایط و سـازگار کردن شغل و خانواده، ۱۰- جامعه امن و پایدار.



مسـایلی از قبیل رسوایی مالی منتسب به برادر **لی میانگ بک**، افزایش قیمت‌ها، نارضایتی دانشـجویان از افزایش تصاعدی شـهریه دانشگاه‌ها و نهایتا هراس از اقدامات تهاجمی احتمالی رهبر جدید کره شـمالی اهمیت دوچندانی به نتیجه انتخابات پیش رو بخشیده بـود. در ایـن بین اعلام حضور آقای آن چالسـو که با ابداع اولین سیسـتم امنیتی اینترنت از سالیان گذشته در بین جوانان محبوبیت زیادی داشت تنور انتخابات را داغ تـر کرد. رفتار انتخاباتـی صاحبان رای در کره جنوبی به صورت سنتی دارای دو مشخصه است. اولین مشـخصه رای دادن روستاها و شـهرهای کوچک به کاندیدای حزب حاکم و رای دادن سـاکنین شهرهای بـزرگ به کاندید حزب مخالف، و دومین مشـخصه تقابـل منطقه‌ای که به صورت سـنتی مناطق جنوب غربی و پایتخت در تقابل با دیگر مناطق این کشور آرای خود را به صندوق می‌ریزند. در انتخابات هیجدهم اما تقابـل محافظه کاران - ترقی خواهان و همچنین تقابل نسـل‌ها که نتیجه افزایش جمعیت بالای ۵۰ سـال و پدیده سالخوردگی جمعیت است نیز تلاش کاندیداها برای به پای صندوق کشاندن بیشتر رای دهندگان از گروه‌های مختلف صاحبان رای را در پی داشت.

در حالـی که نظر سـنجی‌ها حاکـی از پیش بودن **پـارک کئون هه** کاندیدای حزب سـه نوری بود، آن چالسـو که به عنوان کاندیدای مسـتقل اعلام حضور کرده بود با پیشی گرفتن از **مون جه این** نماینده حزب متحد دموکرات در رده دوم قرار داشـت. حتی برخی از نظر سـنجی‌ها بیانگر شـانس بیشـتر آقای آن در انتخابـات بود. با نزدیک تر شـدن به موعد انتخابات **مون جه** این و **آن چالسو** تلاش برای کسـب توافق به منظور ائتلاف با یکدیگر را شـدت بخشـیدند. اما با شکسـت مذاکرات نهایتا **آقای آن** از انتخابات کناره گیری کرد و از حضور در کمپین‌های انتخاباتی حزب متحد دموکرات نیز امتناع کرد. هرچند کـه وی در دو هفته پایانـی مانده به انتخابات حمایـت خـود از **آقای مـون** را علنی کرد اما نتیجـه انتخابات بسـیاری از تحلیلگران را به این نتیجه رسـاند که عـدم توفیق آقای مون در کسـب آرای حامیان آن **چالسو** و همچنین آرای خاکستری منجر به شکست وی گردیده است.

در ایـن انتخابـات نهایتـا ۷۵/۸ درصد واجدین شـرایط به پـای صندوق‌ها رفتند که **خانم پارک** موفق شد با کسب ۵۱/۵۵٪ از آرا در برابـر ۴۸/۰۲٪ رای **مون جه** این به عنوان اولین رئیس جمهور زن کره جنوبی انتخاب شود.

به این ترتیب همانگونه که بسـیاری از تحلیلگران معتقد بودند که یکی از اهداف آزمایش موشـک قاره پیمای کره شمالی (که به زعم رهبران این کشور هدف از آن قرار دادن ماهواره در مدار زمین بود) تاثیرگذاری بـر رای مردم کره جنوبی برای انتخاب گزینه محافظه کار در انتخابات بود، حزب محافظه کار سـه نوری از فوریه سـال ۲۰۱۳ به مدت ۵ سال بر این کشور حاکم خواهد شد. باراک اوباما در پیام تبریکی که برای خانم پارک فرسـتاد ابراز امیدواری کرد که با دولت جدید کره روابط نزدیک داشته باشد و از اتحاد نظامی ایالات متحـده و کـره جنوبی به عنوان محـور امنیت و صلح منطقه آسیا و اقیانوسیه نام برد. با توجه به اینکه انتظار می‌رود رهبر جدید کره شمالی با ورود به سال دوم تکیه زدن به مسـند خود سیاست‌های جدیدی به خصوص در زمینـه اقتصادی در پیش بگیرد و همچنین آغاز به کار **شی جین پینگ** به عنوان رهبر جدید حزب حاکم کمونیست جمهوری خلق چین و روی کار آمدن دولت راسـتگرای افراطی **آبه شین زو آبه** در ژاپن، عملکرد خانم پارک نقش بسـیار اساسـی در آینده اقتصادی و امنیتی کره جنوبی ایفا خواهد نمود. ■

خدای تعالی زکات را مایه پاکی جان و فزونی روزی، و روزه را برای پایداری اخلاص قرار داد • حضرت فاطمه (س)

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

سکه‌ها در سر دخانه‌ها

شاید تا ۴ ماه دیگر هدف واقعی رئیس‌جمهور از برگزاری جلسه مشترک با نمایندگان مجلس آشکار شود

تصمیمات عجیب رئیس جمهور دکتر احمدی‌نژاد همچنان ادامه دارد و کاری که هفته گذشته از سوی وی انجام گرفت تا مدتها در تاریخ سیاسی ایران خواهد ماند. این که با کش و قوس فراوان از مجلس وقت بگیرد تا در مقابل نمایندگان صحبت کند و راهکارهایی برای بهبود شرایط دشوار کشور ارائه کند و با وجود اصرار نمایندگان، حاضر نباشد که پس از پایان جملاتش در مجلس بماند و حرف‌های نمایندگان را بشنود و اصرار هم داشته باشد بر این که این حرفها به جای یک جلسه کاری خصوصی در صحن علنی مجلس گفته شود و حرفها پیشنهاداتی باشد که اجرای هر کدام از آنها سال‌ها وقت نیاز دارد و تنها ۳ ماه (در عمل) تا پایان دوره ریاست ایشان باقی مانده باشد. پیشنهاد این که از تهران تمرکز زدایی شود و از تمام کشور برای توسعه و آبادانی استفاده شود، پیشنهاد این که اقتصاد کشور از نفت بریده شود و به معادن، مراتع و کشاورزی توجه بیشتری شود و پیشنهاد این که سرمایه‌های ایرانیان برای سرمایه گذاری فعال در فرآیندهای تولیدی به کار گرفته شود و این که دست آخر گفته شود ملتی که فرش می‌بافد نباید روی حصیر زندگی کند! که اگر ملاک این مثال صحیح باشد پس کارمندان بانک مرکزی که پول چاپ می‌کنند هم باید میلیارد باشند و کارگران کارگاه‌های طلاسازی هم باید گنجی از جواهر در خانه داشته باشند! به هر حال هدف واقعی و اصلی ایشان از برگزاری چنین جلسه‌ای چندان معلوم نبود و شاید که با گذشت چند ماه دیگر بتوان هدف از این سخنرانی که بیشتر حال و هوای تبلیغی داشت تا اجرایی را دانست. هر چند اصرار رئیس جمهور بر اجرای فاز دوم هدفمندی یارانه‌ها و بیشتر شدن بهای چند کالای مهم دیگر مانند سوخت در این سخنرانی، پنهان نبود و البته نمایندگان مجلس هم بلافاصله با تندترین استدلالات این پیشنهاد رئیس جمهور را به طور غیررسمی رد کردند. آخرین نکته‌ای که از این جلسه عجیب برای ماندن در حافظه تاریخ و عبرت آموزی مدیران آینده به کار می‌آید این که، حتی اگر روزی



شیری که موش شد

این کارخانه‌داران در شرایطی قرار گرفته‌اند که اگر بهای محصولاتش گرانتر شود ضرر می‌کنند، عجیب این که اگر بهای محصولاتشان ارزانتر هم شود باز ضرر خواهند کرد!

در دوره اجرای طرح هدفمندی یارانه‌ها، شیر و لبنیات از جمله محصولات پرحاشیه و پر افت و خیز بودند. محصولاتی که بهای آنها تا حدود ۳ برابر افزایش یافت. افزایش دائمی و توقف‌ناپذیر که بارها توسط سازمان‌های حمایتی کنترل و محدود شد ولی با پایان گرفتن حرکت‌های واقعی و تبلیغاتی برای مهار قیمت‌های این محصولات، بار دیگر شیب افزایش آنها آغاز می‌شد. تنها چند هفته‌ایست که بهای این دسته از کالاهای پرمصرف ثابت مانده و ظاهراً به نظر می‌رسید که بحران و کشمکش در این صنعت به پایان رسیده که رئیس اتحادیه صنایع لبنی از پشت پرده این بالا و پایین رفتن قیمتها می‌گوید. رئیس اتحادیه محصولات لبنی معتقد است فعالیت در این عرصه دیگر سوددهی نداشته و اقتصادی نیست و برای این که دلیل این اتفاق را با وجود بارها افزایش بهای این محصولات توضیح دهد از همین استدلال برای اثبات اعتقادش استفاده می‌کند که افزایش قیمت‌ها آنچنان رشد داشته که مصرف محصولات لبنی در ایران نسبت به سال گذشته کاهش چشمگیری داشته و هر ایرانی که به طور متوسط در سال گذشته ۸۰ لیتر شیر مصرف می‌کرده، امسال تنها به ۶۰ لیتر اکتفا کرده و این کاهش مصرف برای تولید کننده به معنای کاهش تولید و کمتر شدن فروش و کمتر شدن سود است تا آنجا که کارخانجات تولید لبنیات که امروزه ظرفیت تولید نزدیک به ۲۰ میلیون تن در کشور را دارند تنها با تولید ۵ میلیون تن به کار ادامه می‌دهند و همین هم دیگر به صرفه نیست. اگر بهای محصولات لبنی هم کمتر از این تعیین شود، با توجه به افزایش قیمت شیر خام، سوخت، دستمزد



بهار ۹۳ تاریخ ورود هوای پاک

تنها خبر خوش درباره آلودگی هوای شهرهای بزرگ، همین ۱۳ میلیارد دلاری است که قرار است تا پایان سال آینده، هوای شهرها را از سموم خطرناک پاک کنند

دلیل آلودگی‌های شدید هوا در شهرهای بزرگ طی ماه‌های اخیر کم کم داشت قطعی می‌شد که به دلیل مصرف فراوان بنزین‌هایی است که تولید داخل است و هنوز نتوانسته استانداردهای لازم را فراهم کند که ناگهان رئیس سازمان حفاظت محیط زیست به عنوان آخرین محل امیدواری برای کاهش این آلودگی، صریحاً اعلام می‌کند که وزارت نفت هیچ کم کاری در تولید بنزین استاندارد نداشته و سوخت مصرفی در ایران استاندارد یورو ۴ را داشته و هیچ مشکلی از این حیث ایجاد نشده است. معاونش چند روز قبل در یک برنامه زنده تلویزیونی البته به اطلاع مردم رسانده بود که تنها ۲۰ درصد سوخت خودروهادر ایران امروز استاندارد یورو ۴ را دارد و ۱۳ میلیارد دلار هزینه شده تا سرانجام در پایان سال ۱۳۹۲، تمام بنزین‌های تولید داخل به این استاندارد برسند و رئیس سازمان محیط زیست نه از این برنامه زنده تلویزیونی و حرفهای معاونش خبر داشت و نه شاید از گفته‌های مدیر شرکت کنترل کیفیت هوای تهران که چند روز قبل گفته بود بنزینها در ایران ۱۸۷ واحد گوگرد دارند که باید کمتر از ۱۰ واحد باشد که گازوئیل‌های شرکت واحد ۱۰۰ برابر و گازوئیل‌هایی که در باک برخی دیگر از خودروهای سنگین در شهرها هست ۱۶۰ برابر حد مجاز گوگرد دارند. به این ترتیب رئیس



مدیرانـی بر صندلی‌هـای بزرگ اجرایـی ایران بنشـینند که فرصت کافی برای اجرای طرح‌های بزرگ داشته باشند و بخواهند مردم را راضی کنند که میلیاردها تومان سرمایه‌ای را که امروز در قالب سـکه‌های طلا و دلار در خانه‌ها پنهان شـده است رابـه کار اندازنـد و در کشـاورزی و صنعت وارد کنند، تصمیم گیری‌های لحظه‌ای و تغییرات مداوم سیاسـت‌ها و مدیران ارشد و میانی در هشت سال گذشته، آنچنان تکرار شده است که کمتر کسی این جسارت و جرأت را پیدا می کند که دست از سکه‌ها و دلارهـای مطمئـن و آرام خوابیده خود بکشـد و سـرمایه‌اش را در معادنـی دوردسـت یا مراتعی ناشـناس وارد کند و مدیران آینده را در توسـعه و آبادانی ایران یاری کند. جلسات فراوانی لازم است تا مدیران در حضور مردم و نمایندگانشـان حاضر شـوند و سـاعتها و بارها استدلال آورند و اطمینان دهند به ثبات تصمیمات و پایداری مدیران تا شاید اندک اندک اعتماد از دسـت رفته اقتصادی عده قابل توجهی از مردم به مدیران بازگردد و سـکه‌ها از سر دخانه‌ها خارج شوند. ■

کارگـر و ... باز هم تولید به صرفه نیسـت! این تولید کننـدگان این طور که پیداسـت به کمک تصمیمات عجیب مدیران اقتصادی کشـور در دوراهی قرار گرفته‌اند که پایان هر دو راهش در شرایط امروز نقطه‌ای است مشترک. نقطه‌ای که ادامه تولید در آن به صرفه نیسـت و کودکان با هوش ایرانی باید از این نگران باشند که آیا مانند گذشته می‌توانند به راحتی و به اندازه بیشتر شیر بنوشـند. افت و خیز همیشگی طرح دادن شیر به دانش آموزان در مدارس شاید تنها یکی از نتایج این وضعیت نابسامان در صنایع لبنی باشد و اینها همه در شـرایطی روی می‌دهد کـه در آلودگی شـدید هوای این روزها در شهرهای بزرگ، یکی از آخرین توصیه‌های پزشـکان نوشیدن بیشتر شیر است که ایرانیان در شهرهای بزرگ اندکی از آسیب‌های آلودگی هوا دور بمانند. ■

سازمان محیط زیست به جای تعریف از بنزین تولید داخل، شـاید بهتر بود تمام نیروی اجرایی و تبلیغاتی خود را صرف می کرد تا این سـرمایه گذاری هنگفت در دسـت همکارانش که می‌خواهند تا پایان سـال آینده و با خرج کردن ۱۳ میلیارد دلار، بهترین بنزین ممکن را به باک ماشین‌ها وارد کنند، زودتر به نتیجه برسد. در روزهایی که باز آلودگی به حداکثر رسیده ولی در تهران مدیران اسـتانداری و محیط زیست و راهنمایی و رانندگی حتی حاضر نیسـتند، طرح زوج و فرد را برای یک ماه پایانی سـال در این شـهر شلوغ برای تمام شـهر اجباری کنند و راه‌حلی کوتاه مدت را برای خلاصی میلیونها شـهروند پایتخت از گو گرد و سرب اجرا کنند. ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

فارسی‌نویسی برای اکابر

ادامه قطره پیش: در این قطره باز می گردم به زبان اکابر تا ببینیم چه بلایی سرش آمده و آیا راه نجاتی دارد؟ یـا باید آرد و زعفران و روغن و گلاب و شـیکر بخریم و حلوای تن تنانی بپزیم. همان حلوایی که تا نخوری، ندانی! برای آغاز قلم‌فرسایی، مثالی می آورم که شما نیز آن را شـنیده‌اید: صبح است. یا در ترافیکید، یا در مترو مانند گوشـت قصابی به قناره آویخته‌اید و همه به هم فشـار می آوریـد. محـرم و نامحرم کیلویـی چنده؟ در چنین وضعی از رادیوی ماشـینی که کنار شما در ترافیک گیر کرده، یا از رادیوی اتوبوس و یا از ال‌سـی‌دی‌های مترو این پیام فرحبخش را می‌شنوید: «بوق بوق بوق مشترک مـورد نظر به دلیل مکالمه با تلفن همراه هنگام رانندگی مُرده اسـت!» خـب... وقتی که تمام پیامبـران و اولیا و بزرگان و آدم‌های درست درمون می گویند صبح خود را با سخنان زیبا و امیدبخش آغاز کنید، این پیام فرحبخش بر اسـاس کدام اصول روانشناختی و زبانشناختی نوشته شـده‌اسـت که «صبح، تابیده هنوز آفتاب»، نفوس شَرّ می‌زند؟ مگر پیامبر که درود آسمان‌ها بر او باد، نفرمود: با مردم خوش‌سخن باشید و خیر بگویید و خیر بخواهید؟ وقتی که زبان جامعه‌ای در پی گرفتن ایراد باشد و به جای دادن آرامش، اعصاب‌ها را خط خطی کند، شخصیت آن جامعه از راه طبیعی خودش دور می‌شود و به جای این که به کعبه برسـد از ترکستان سر درخواهد آورد. شنونده چنین پیام‌هایی یاد می گیرد که هنگامی که بچه‌اش لقمه درشـت‌تر از دهانش برداشـته، به او می گوید: می‌خای بپّـره تو حلقت خفه شـی؟ می‌توانسـت بگوید: عزیزم لقمه‌هاتـو کوچولوتـر بردار آخه تو پرنسـس یا پرنس کوچولـوی منـی... سـخن گفتن هنری اسـت که همه جانوران هنرش را بلدند. انسـان‌ها نیز به شکل غریزی این نوع سـخن گفتن را می‌دانند ولی به دلایل بسـیاری که شمردن آنها یک جعبه قلم برای فرسودن می‌خواهد ناچار به یکی دو تایش بسنده می کنم.

چـرا کلاغ و گنجیشـک و گربـه و دیگـر جانوران می‌تواننـد با زبان لیّن خودشـان راه و چـاه زندگی را به بچه‌هایشـان می‌دهند و بسیاری از ما نمی‌توانیم؟ زیرا آنها فقط غریزی رفتار می کنند و می‌دانند داد کشـیدن سـر بچه و کتک زدنش سـودی ندارد و زیان‌هایی نیز دارد. بنابرایـن کفتر و کبوتر بال جوجه خود را می‌گیرند و او را بـه بام می‌برند و می گویند: این کلاغ اسـت. نگذار زیاد به تو نزدیک شود. این گربه است. پیوسته از او دوری کن. این قمری است و خطری ندارد. آنجا دانه پیدا می‌شود. اینجا دانه بی‌رنج و زحمت فراهم است اما احتیاط کن. هر رایگانی شـاید بهایی سنگین داشته باشد و به تور بیفتی. این جانوران که از دید برخی از انسـان‌ها وحشـی و زبان‌نفهم هسـتند، میلیون‌ها سال است که به بچه‌هـای خود پرخاش نمی کنند. زن و شوهرهایشـان هـم با هم مثل پـدران و مادران خـود آموخته‌اند که پرخـاش نکننـد و به قانون غریزه گـردن بگذارند اما انسـان! این جانور خردمنـد و باهوش غریزه‌هایش را فراموش کرده. پدرش سـرش داد کشیده و او نیز طبق قانون تربیت والد منتقد که بحثی است در روانشناسی، سر بچه‌اش داد می کشد. پدرش به او گفته: «این دهنه یا گاله؟ بگیر بتمرگ سر درس و مشقت! تو از اولش گیج بودی... هیچی نمیشـی!» او پس از این که خودش زن و بچه‌دار شـد، از همین زبان اسـتفاده می کند و بی آن که خـودش بداند، همان سـخنان را بر سـر او می کوبد و شخصیتش را تخریب می کند.

قانون: اگر می‌خواهیم بچه‌های ما شخصیتی فاخر و زبانی نغز داشـته باشـند، با آنها خوب حرف بزنیم. بد زبان و ایرادگیر نباشـیم. باز هم به این سخن حافظ شگفت‌انگیز استناد می کنم:

عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم...
و: کمال سِرّ محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی‌هنر افتد، نظر به عیب کند

فقط بی‌هنران و بیماران شخصیتی به عیب دیگران نـگاه می کننـد. مثال: آقا از صبح در خانه بوده و ظرف شسـته و ناهار و شـام پخته و خانه رو روفته و پاکیزه کرده. خانم از راه می‌رسد و کابینت ام.دی.اف را نشان می‌دهد و با اخم می گوید: اَه..! صد بار گفتم روی ام.دی. اف آب نریـز! او نظر به عیب کرد و نیکویی‌ها را ندید. بچه‌اش هم که آنجا حاظر و شنواست، خُرده گیری یاد می‌گیـرد و به جای این کـه به لحظه‌های خُرّم زندگی نگاه کند، سـیاهی‌هایش را می‌بیند. منفی‌باف می‌شود و از زمین و زمان ایراد می گیرد و دنیا را به کام خودش و اطرافیانش تلخ می کند. چنین انسـانی بعید اسـت بتواند استعدادهای خودش را شکوفا کند چه برسد به استعدادهای سر و همسرش.

حکایت: روزی عیسـی(ع) با یارانش به سـگی مرده رسـید. یکی گفت: اَه... چه چنگولای زشتی داره! دیگـری گفت: اَه... چه موهای نجسـی داره! آن یکی گفت: پوزشـو! چه بدترکیبه! عیسی لب گشود و همه شِکّر خوردند: چه دندان‌های سفیدی!

بچـه‌ای یـاد می گیرد در سـگی مُرده و فاسـد، دندان‌هـای سـفیدش را ببیند، بی‌گمـان در بزرگی، آن‌قدر مثبت‌نگر و مشوِّق و شیرین سخن خواهد شد که از همه جا به سـویش انرژی مثبت گُسیل خواهد شـد و قدرتی بزرگ به دست خواهد آورد. اکابر باید یاد بگیرند که با بچه‌ها و با همه زیبا سخن بگویند. این رمز بزرگی از موفقیت اسـت. کسی که ارباب رجوعی که با زبان بدنی آرامش‌بخش و سپاسـگزار و متبسـم وارد اداره‌ای می‌شود، جناب کارمند اول از همه کارا تو راه می‌اندازد بعد سـراغ کسـانی می‌روند که با زبان بدن اخمو و خشـن جلو میزش ایسـتاده‌اند. این قول رسـول خداسـت که از زبانشناس بودن او و همین بس که کلامش ملوک الکلام اسـت: بـا مردم به نیکویی سخن بگویید!

ادامه دارد.

عافیت و سلامتی، نیکوترین عطاست ● امام جواد(ع)

زیر نظر: محمود صفادار


خان کندی
چشمه سرد و
زلال خان بولاغ



روستای خان کندی

خان کندی یکی از روستاهای استان اردبیل است که در بخش مرکزی شهرستان گرمی در مرز ایران و جمهوری آذربایجان واقع شده است.

تاریخچه

تاریخچه پیدایش روستای خان کندی همزمان با پیدایش روستای تولون بوده و سنگ بنای اولیه آن در دوران حکومت نادرشاه بنا نهاده شده است. خان کندی به دلیل داشتن مراتع ییلاقی درجه یک از زمان پیدایش محل ییلاق کوچ نشینان ایلسون بوده و به نظر می رسد که سنگ بنای اولیه این روستا توسط کوچ نشینان بنا نهاده شده باشد. پایه گذار آن خاندان خلیفه لواز نوادگان و فرزندان عبابگ بوده و خان کندی به منظور ییلاق طایفه عبابگلو مورد استفاده قرار می گرفته است. نام قدیمی روستا «خان یوردی» به معنی محل اتراق و استراحت خوانین و رؤسای طوایف محلی می باشد که بعدها در اثر یکجانشینی گروهی از چادرنشینان و تشکیل روستا به «خان کندی» به معنی روستای خان تغییر عنوان داده است.

جمعیت

روستای خان کندی در گذشته نه چندان دور دارای ۱۸ خانوار با جمعیتی بالغ بر ۱۵۰ نفر بوده اما به دلیل کوچ و مهاجرت اهالی به شهرهای بزرگ تعداد خانوارهای روستا به ۷ خانوار و جمعیت آن به کمتر از ۲۰ نفر کاهش یافته است. بر اساس سرشماری نفوس و مسکن سال ۱۳۸۵ روستای خان کندی دارای ۷ خانوار با ۱۸ نفر جمعیت می باشد که از کل جمعیت آن ۱۰ نفر مرد و ۸ نفر زن می باشند. همچنین در این سال از ۱۷ نفر جمعیت ۶ ساله و بالاتر خان کندی ۱۶ نفر باسواد بوده اند.

اقتصاد و شغل اهالی

این روستا محلی مناسب برای دامپروری و زنبورداری و کشاورزی دیم بوده و به همین جهت اکثر ساکنان آن به دامپروری و کشاورزی دیم مشغول و از این طریق امرار معاش و کسب درآمد می کنند.

جاذبه های گردشگری

روستای خان کندی به دلیل واقع شدن در دامنه کوه قبله داشی دارای مراتع سرسبز و پوشیده از انواع رستنی ها و گیاهان دارویی و گلهای رنگارنگ و برکه ها و چشمه های آب سرد خودجوش مسکن اعصاب و روان و جویبارهای جاری بوده که همه ساله پذیرای میهمانان و گردشگران از اقصی نقاط کشور است که برای گذراندن تعطیلات و استراحت به خان کندی سفر می کنند.

نقاط مهم گردشگری

چشمه خان بولاغی: خان بولاغی چشمه آبی خودجوش (آرتزین) که در جنوب روستای خان کندی شهرستان گرمی مغان و در بالادست روستا واقع شده است، از مناطق زیبا و توریستی می باشد. دمای آب این چشمه در تابستان و زمستان همواره نزدیک صفر است و خاصیت شفابخشی برخی امراض پوستی و استخوانی را نیز داراست.

به گفته اهالی خان کندی، آب چشمه خان بولاغی از قدیم الایام مورد توجه خوانین و رؤسای قبایل محلی و ایلات شاهسون بوده تا آنجا که برخی از اهالی علت پیدایش روستای خان کندی را آب فراوان، گوارا و خنک چشمه خان بولاغی می دانند. و معتقدند که حتی نام روستای خان کندی و مرتع زار زیبای خان یوردی نیز برگرفته از نام زیبای چشمه خان بولاغی است. عده ای از اهالی روستا بر این نظرند که چون در قدیم تنها کدخدا و خان از آب این چشمه استفاده می کردند و مابقی اهالی ده از استفاده آن محروم بوده اند به همین جهت به آن خان بولاغی (چشمه خان) لقب داده اند. در سالهای اخیر به همت اهالی و اداره جهاد کشاورزی و امور آب شهرستان گرمی مغان آب این چشمه به روستای خان کندی لوله کشی شده و مورد استفاده اهالی می باشد.

دریاچه قالغانلو: قالغانلو دریاچه ای فصلی به وسعت ۵۰۰۰ متر مربع در شرق روستای خان کندی واقع شده که از ذوب شدن تدریجی برفهای کوه قبله داشی پدیده آمده و در فصل بهار وسعت آن افزایش یافته اما در فصول خشک سال به دلیل افزایش تبخیر سطحی و مصرف آب آن توسط دامها و کشاورزان از وسعتش کاسته می شود. بررسی اکولوژی طبیعی قالغانلو نشان از وجود یک اکوسیستم با انواع موجودات آبزی در آن است. همچنین این دریاچه مکان خوبی جهت پرورش انواع ماهیان سردآبی به شمار می رود.

جغرافیای زیستی

به علت شرایط خاص طبیعی و جغرافیایی انواع مختلفی از حیات جانوری در کوهها و مراتع مجاور خان کندی دیده می شود که از انواع گونه های زیستی در کوههای خان کندی می توان به انواع کبک، بلدرچین، اردک، غاز، قرقاول، کلاغ، سار، گنجشگ، کبوتر وحشی، زردپره، شاهین، بالابان، عقاب، لاک پشت، انواع مار سمی، خرگوش، روباه، شغال، جوجه تیغی، گرگ و گراز اشاره کرد.

جغرافیای طبیعی

از مهمترین کوهها، رشته کوه صلوات داغی در اطراف روستای خان کندی است که در آن می توان قله های قلی تاش (قولداشی) با ارتفاع ۲۵۸۰ متر و قبله داشی با ارتفاع ۲۵۵۰ متر از سطح دریا را نام برد که در جنوب روستا واقع شده اند. این قله ها نقش به سزایی در تعدیل آب و هوای منطقه ایفا می کنند به طوری که با آغاز بارش در فصول سرد این کوهها سفیدپوش شده و انبوهی از برف روی آنها می نشیند که در فصول گرم از ذوب شدن برف این کوهها معروفترین رودخانه فصلی شهر گرمی با نام رودخانه تولون (تولون چای) پدید می آید که در سالهای قبل از لوله کشی آب به شهر گرمی نقش عمده ای در تأمین آب این شهر بر عهده داشت.

پوشش گیاهی

مراتع سرسبز و ارتفاعات روستا پوشیده از انواع گَوَن، یونجه و شبدر کوهی است. گون گیاهی است بوته ای، کوتاه و بالشتکی به ارتفاع ۱۰ تا ۱۵ سانتی متر که در ارتفاعات و کوههای خان کندی به وفور یافت می شود و تراوه های این گیاه کتیرا نام دارد. گون های روستای خان کندی از نوع خاردار با خارهای بلند و پراکنده و گونه دیگر از نوع گَوَن سبز با خارهای کوتاه به هم فشرده است که اهالی این نوع گَوَن را گَوَن جوجه تیغی می نامند و هر کدام در منطقه خاص خود می روید و دارای ریشه بلند وطویلی بوده که در دل خاک فرو می رود به طوریکه کندن گَوَن کاری سخت و طاقت فرساست. از آنجایی که گَوَن قابلیت اشتعال خوبی دارد اهالی در زمستانها و هوای سرد با آتش زدن گَوَنها خود را گرم می نمایند و در قدیم الایام برخی از اهالی منطقه با کندن گَوَن و فروش آن امرار معاش کرده روزگار می گذرانیده اند.

عسل خان کندی

به علت وجود مراتع سرسبز پوشیده از انواع گلهای رنگارنگ، از اواسط بهار خان کندی پذیرای زنبورداران بوده و محل مناسبی جهت پرورش زنبور و تولید عسل است و به همین جهت بهترین و مرغوبترین نوع عسل در منطقه و شهرستان گرمی مغان در روستای خان کندی تولید و در بازارهای شهر گرمی و سایر نقاط به فروش می رسد که از کیفیت و مرغوبیت بالایی برخوردار است. ■

روستای جهان نما





جهان نما دهکده‌ای است ییلاقی و موقت در شهرستان گرگان با امکانات بسیار ابتدایی که همین موضوع زیبایی آن را دو چندان می کند، چون اقامت در این منطقه ارتباط و تعامل انسان با طبیعت را به بیشترین حد ممکن می‌رساند.

جهان نما، فقط یک دشت زیبا نیست، منطقه‌ای است منحصر به فرد در میان رشته کوههای البرز که می‌توانید بر فراز ارتفاع آن، دشت گرگان و دریا را نظاره کنید.

اینجا خبری از زندگی پرهیاهو نیست، هر چه هست آرامش است و آرامش؛ صدای آواز پرندگان، گرمای آفتاب در کنار نسیمی ملایم، زمین سبز با گلهای زرد و سفید و آبی و درختانی با سایه سار گسترده. اینجا جهان‌نما است؛ دشتی زیبا که هر ساله علاقه‌مندان زیادی را به خود جذب می کند. دشتی در ارتفاعی بین ۶۰۰ تا ۳ هزار متری از سطح دریا که طبیعت در جای جای آن زیبایی‌اش را به رخ می کشد. انگار اینجا بهشتی دیگر است. دشت جهان‌نما ۲ روستای «کفشگیری محله» و «سعد آباد محله» را در خود جای داده که دارای منازلی با معماری سنتی هستند و ساکنان آن، مخصوصاً دامداران، در فصلی که دشت، سرسبز و قابل چرا باشد دامهایشان را به اینجا می آورند.

وقت سفر

جهان‌نما در تمام طول سال قابل دسترسی است ولی بهترین موقع برای کسانی که می‌خواهند از زیبایی طبیعت آن لذت ببرند، ماههای اردیبهشت و آبان است و کسانی که بخواهند از گرما به منطقه‌ای ییلاقی و خنک پناه ببرند تابستان.

برای رسیدن به جهان‌نما ۲ راه وجود دارد؛ یکی راه کوهنوردان است و دیگری مسیر ماشین‌رو که برای هر دو مسیر بهتر است از راهنما استفاده کنید.

مسیر کوهنوردی: با ماشین به روستای «شموشک» از توابع شهرستان گرگان بروید و بعد به «تخته میرزا» رفته و خودرو را همین جا پارک کنید. مسیر کوهنوردی تا کلبه «مش صفر» حدود ۲ ساعت و از آنجا تا دشت جهان‌نما حدود یک ساعت و نیم است.

مسیر ماشین‌رو: از «کردکوی» به سمت ارتفاعات «درازنو» رفته و سپس به سمت روستای «رادکان» و از آنجا به سمت جاده روستاهای چمن‌ساور و روستای حاجی آباد بروید. در مسیر به دوراهی می‌رسید که باید به سمت چپ بروید. انتهای مسیر به دشت جهان‌نما می‌رسد. از نقطه حرکت تا جهان‌نما ۳ ساعت راه کوهستانی دارید.

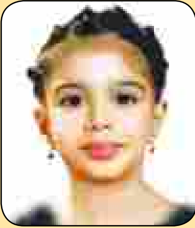
خواب در کلبه

برای اقامت در این منطقه از قبل باید با راهنمای کوهنوردی یا افراد محلی هماهنگ کنید چون تمام کلبه‌های موجود در این منطقه، مربوط به روستاییان است. به علت کوهستانی بودن منطقه، شما باید حتما لباس گرم با خود داشته باشید. جهان‌نما شب‌های سردی دارد. همچنین زمانی که هوا در آنجا مه‌آلود است، بهتر است در کلبه‌های منطقه بمانید تا مه کاملاً از بین برود. ■

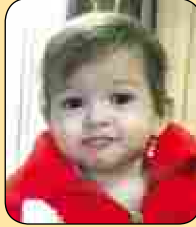
شکوفه های زندگی



زینب شفیعیان



پرستو علیزاده



لیلا عطاراد



امیرعباس بابا



نرگس بابا



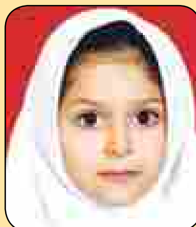
محمدبابا



فاطمه فرجامی



پرنیان دشتی



مریم کرمی



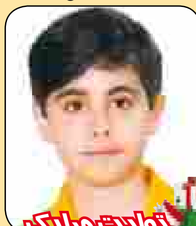
آیماه عباسیان



سانیا زمانی



رها فدایی



شایگان خاکسار



شیوا شمسی

هیچ چیز به اندازه تمرکز انرژی روی تعداد محدودی از هدفها به زندگیتان توان و نیروی بیشتر نمی دهد ●نیدو کیوبین

ماجرای واقعی خارجی

ترجمه:نیلوفر یوسفی

برادرانی که به جای پیر شدن جوان می‌شوند...



حتما فیلم «مورد عجیب بنجامین باتن» را به خاطر دارید. فیلمی که جوایز اسکار و گلدن کلوب سال ۲۰۰۹ را درو و البته بسیاری از افراد دنیا را میخکوب کرد. فیلمی که بعد از دیدن آن هر بیننده‌ای را به این فکر فرو می‌برد که اگر چنین اتفاقی برای من بیفتد چقدر خوب خواهد بود!

تصورش هم جالب است. انسانی که در هنگام تولد پیر به دنیا می‌آید و بعد همینطور که بزرگتر می‌شود در واقع جوانتر می‌شود. انسانی که در اوج جوانی می‌تواند تجربه یک انسان پیر را داشته باشد.

ولی هر کس که این ماجرا را بشنود، خوب می‌داند که همه چیز در همان سطح فیلم دیوید فینچر با بازی براد پیت است. ولی چه کسی باور می‌کند که چنین چیزی واقعا ممکن است اتفاق بیفتد؟

چند وقت پیش ماجرایی شنیدم از زندگی دو مرد بزرگسال که شباهت زیادی به داستان فیلم موضوع عجیب بنجامین باتن داشت. با این تفاوت که ما در هالیوود نیستیم و این داستان واقعی است. البته این وضعیت به صورت ناگهانی به سراغ این دو مرد آمد و تمام زندگی اشان را تحت تاثیر قرار داد...

یک زندگی عادی برای یک سرنوشت عجیب

اگر به خانه **تونی و کریستین کلارک** سر بزنید، در نگاه اول به نظر می‌رسد که این زوج، خانه‌ای دارند که در آن دو پسربچه ۷ ساله زندگی می‌کنند. ریل‌های قطارهای اسباب بازی و وسایل بازی دیگر روی میز و هر جای دیگر خانه که نگاه کنید پخش است. تلویزیونی که در گوشه اتاق به هم ریخته آنها قرار دارد کارتونی را با صدای بلند پخش می‌کند.

هر لحظه انتظار دارید که بچه‌ای از اتاق بیرون بیاید و به سراغ اسباب بازی‌ها برود ولی اتفاق تعجب‌آور و البته ناراحت‌کننده‌ای می‌افتد. در عوض دو مرد بزرگسال با حالتی کودکانه از اتاق بیرون می‌آیند. هر کسی اولش فکر می‌کند که با یک بیمار یا عقب افتاده ذهنی روبه رو شده است ولی موضوع به همین سادگی‌ها هم نیست.

این دو پسر بزرگسال این زوج، در واقع مردان میانسالی هستند که تنها علایق و احساسات پسرهای کوچک را از خود بروز می‌دهند، چیزی شبیه فیلم «مورد عجیب بنجامین باتن»؛ فیلمی که در سال ۲۰۰۸ با بازی براد پیت اکران شد. دو پسر خانواده -«متیو» و «مایکل» - ۳۹ و ۴۲ ساله هستند، اما به جای مسن شدن، چنین به نظر می‌رسد که به صورت معکوس در حال جوان شدن هستند!

یک زندگی عادی

مایکل و متیو، پسرهای تونی و کریستین تا همین شش سال پیش یک زندگی عادی داشتند و برای خودشان روزگار می‌گذراندند. همه چیز طبق معمول هر زندگی دیگری پیش می‌رفت. مایکل بعد از اتمام تحصیلات توانست در نیروی هوایی سلطنتی کاری برای خودش دست و پا کند.

هر کسی از اطرافیان او می‌توانست به این موقعیت شغلی که مایکل پیدا کرده بود حسادت کند. او و برادرش دست به هر کاری که می‌زدند با موفقیت روبه رو می‌شدند. کاملا مشخص بود که آنها از نظر هوشی از همسن و سالهای خودشان خیلی جلوتر هستند.

این موضوع همیشه باعث احساس غرور مادر آنها بود و همه هم این را خوب می‌دانستند. ولی بعد از مدتی اوضاع برای مایکل کمی تغییر کرد.

او تصمیم گرفته بود شغل خود را عوض کند. بعد از مدتی بر خلاف میل اطرافیانش با کله شقی تمام دست از کار خوبی که در نیروی هوایی داشت کشید و به سراغ شغلی رفت که هیچ شباهتی به شغل قبلی‌اش نداشت.

او برای مدتی هم کابینت‌ساز شد. کله شقی‌ها و ناسازگاری‌های متیو دیگر خانواده‌اش را هم کلافه کرده بود ولی چه کسی باور می‌کرد که تمام این لجاجت‌ها یک دلیل منطقی داشته باشد؟ متیو، برادر مایکل هم یک شغل آبرومند در یک کارخانه داشت. او که سالها پیش ازدواج کرده بود، حالا بیش از هر زمانی در کنار خانواده‌اش و البته دخترش که نوجوان بود احساس خوشبختی می‌کرد.

تونی و کریستین، پدر و مادر آنها هم بعد از مدت زیادی کار مداوم به تازگی بازنشسته شده و برای زندگی از بریتانیا به اسپانیا نقل مکان کرده بودند. آنها زندگی سختی را گذرانده بودند. بزرگ کردن دو فرزند، ۳۰ سال کار کردن و شاهد مشکلات و سردی‌ها و گرمی‌های روزگار بودن، حسابی آنها را خسته کرده بود.

تونی آن‌قدر نالیده و شکایت کرده بود تا همسرش را راضی کند برای زندگی به کشور دیگری بروند. شاید نقل مکان می‌توانست خوشبختی که هیچ وقت به دست نیاورده بودند را نصیبشان کند. وقتی آنها اواسط دهه پنجم زندگی‌شان را سپری می‌کردند، عادت داشتند مثل ۷۰ ساله‌ها زندگی کنند. فرار از مشکلات و میل به تنهایی و استراحت عادت همیشگی آنها شده بود.

قانونی وجود دارد که می‌گوید: «مثبت فکر کن تا زندگی‌ات مثبت باشد». تونی امروز که با خودش فکر می‌کند می‌بیند که به معنای واقعی این قانون را نقض کرده است. آنها همه چیز داشتند به جز یک زندگی شاد. تونی و همسرش به اسپانیا نقل مکان کردند ولی شکایت‌های آنها تمامی نداشت. هر روز یک مشکل تازه برای خودشان به وجود می‌آوردند. تازگی‌ها هم که بی‌توجهی پسرانشان به مشکلات قبلی اضافه شده بود.

چند وقتی می‌شد که متیو اصلا تماسی نگرفته بود و مایکل هم کم و بیش تلفن می‌زد. هر بار هم که به هر دلیلی تماس می‌گرفت، با بهانه گیری‌های عجیب و غریب روزگار را برای آنها تلخ‌تر می‌کرد.

تونی و کریستین از این که دو پسرشان تصمیم گرفته بودند از خانواده‌هایشان جدا شوند و تنها زندگی کنند، کاملا بی‌اطلاع بودند. چند وقتی به همین حالت سپری شد تا این که یک روز تلفن در خانه تونی به صدا در آمد. نوه‌اش بود یعنی دختر متیو...

با صدای بی‌قرار و نگرانی گفت: «مادر بزرگ! خواهش می‌کنم پدر و عمو را برای زندگی پیش خودتان ببرید. آنها احتیاج به کمک دارند!».

تونی نگران شد و فورا به یاد غیبت‌های طولانی پسرهایش افتاد. چه چیزی می‌توانست باعث شده باشد که دختر متیو احساس کند پدر و عمویش احتیاج به کمک دارند؟

ولی متاسفانه هیچ چیزی قابل توضیح نبود. او باید خودش شخصا به آنجا می‌رفت تا شرایط آنها را با چشمانش ببیند.

وقتی تونی با اولین پرواز خودش را به بریتانیا رساند، اولین کاری که کرد به سراغ نوه‌اش رفت و آنجا بود که متوجه شد پسرهایش چند وقت بدون هیچ دلیل مشخصی ترجیح داده‌اند از خانواده جدا و با هم زندگی کنند. او به همراه نوه‌اش به سرعت راهی خانه آنها شد و وقتی در زد چیزی را که می‌شنید باور



نمی کـرد. مردی با صدای بچه گانه می گفت: «نوبت تو است! من دفعه پیش در را باز کردم!».

همه چیز عجیب بود. تونی با خود فکر کرد پسرانش نوجوانی را به فرزند خواندگی گرفته‌اند ولی وقتی بعد از گذشـت زمان قابل توجهی بالاخره یکی از آنها در را باز کرد، همه چیز حتی عجیب‌تر هم شد. متیو مثل بچه‌هـا با گریه خودش را در آغوش مادرش انداخت و پشت سر او هم مایکل این کار را کرد.

حالا دیگر تونی مطمئن شـده بود که اتفاقی افتاده است و بعد از ورود به خانه آنها همه چیز حتی عجیب‌تر هم شـد. اتاق نشـیمن کاملا به هم ریخته بود و انگار چنـد کودک به میل خودشـان آنجا را چیده بودند. مثل این که مایکل و متیو در خانه خودشان هم بسیار تلاش کرده بودند تا دکور خانه را تغییر بدهند و یکی از بحث‌های آنها با خانواده‌شـان بر سـر همین تفاوت ناگهانی در اخلاق و خواسته‌هایشان بود.

باید هرچه سریعتر به پزشک مراجعه می کردند. شـاید دکترها و روانپزشکان می‌توانستند دلیلی برای ایـن همـه کارهای عجیب و غریب ایـن دو مرد پیدا کنند. بعد از بررسی‌ها و آزمایشات پزشکی مشخص شـد که ایـن دو برادر دچـار بیماری نـادری به نام **لوکودیستروفی** شده‌اند.

لوکودیسـتروفی یک بیماری ژنتیکی بسیار نادر اسـت که باعث تخریب غشای پوشـاننده اعصاب، موسـوم به لایه میلین، می‌شـود. در مـورد برادران کلارک، ایـن بیماری نه‌تنها حالت ظاهری و فیزیکی آنها را دستخوش دگرگونی کرده، بلکه از نظر احساسی و ذهنی هم آنها را تحت تأثیر قرار داده بود.

تونـی با خـود فکر می کـرد که تا دیـروز چقدر خوشـبخت بوده اسـت. انگار تمام پشیمانی‌های دنیا با هم به سـراغ او آمده بودند. یک عمر زندگی‌اش را به دنبال یک خوشـبختی غیر واقعی دویده بود و حالا که فقط توانسته بود مدت کوتاهی استراحت کند یک مشکل عجیب به سراغش آمده بود.

تونـی آنها را به این امید که شـاید روزی درمان شـوند با خود بـرد و تصمیم گرفت خـودش از آنها مراقبت کند. حـالا زمان زیادی از آن روز می گذرد. این دو برادر در حالی که بیشتر اوقات را صرف بازی بـا هم هسـتند، در معدود لحظاتی یاد گذشـته خود می‌افتند و به این فکر می‌افتند که چرا وضعیتشـان به این شکل دراماتیک تغییر پیدا کرده است.

در آمریکا، به ازای هر ۴۰ هزار کودک، یکی مبتلا به شکلی از بیماری «زوال برنده عصبی» است، بعضی از این دسته بیماری‌ها اگر در مراحل ابتدایی تشخیص داده شـوند، قابل درمان هستند، اما در مورد برادران کلارک، درمان نامحتمل است.

سـن عقلی این دو برادر، در ماه آوریل همین سال، حدود ۱۰ سـال برآورد شـد، اما هم اکنون دیگر سن عقلـی آنهـا از این حد هم پایین‌تر آمده اسـت. وقتی آنها با والدینشـان بیرون می‌روند چیزهایی که علاقه کودکان را برمی‌انگیزد، مثل یک بادکنک، توجهشان را جلب می کند و این دو به آنها اشاره می کنند.

بر اساس زندگی آنها مستندی به نام مورد عجیب برادران کلارک تهیه شـده اسـت کـه از تلویزیون انگلیس پخش شـد. البته این فقط وضعیت ذهنی آنها نیسـت که پسـرفت دارد، این دو پسر از نظر فیزیکی هم پسـرفت دارند، چند هفته پیش آنها می‌توانستند از کارد و چنگال اسـتفاده کنند، اما حالا این کار برای آنها سـخت شده اسـت و لقمه غذا قبل از رسیدن به دهانشان به زمین می‌افتد. راه رفتن آنها هم تحت تأثیر قرار گرفته اسـت و متیو دیگر فقط با ویلچر می‌تواند حرکت کند.

پـدر و مـادر آنها اما امیدوارند که پسرهایشـان یـک بار دیگر زندگی سـالم را تجربه کنند تا آنها هم بتوانند روزهای خوشبختی را بار دیگر با چشم ببینند. روزهایی که زمانی قدر آنها را نمی‌دانستند... ■

شکوفه های زندگی



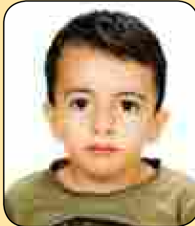
علی فاضل



زهرا فاضل



حسین نیک‌روان



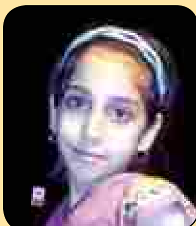
بنیامین نجفعلی



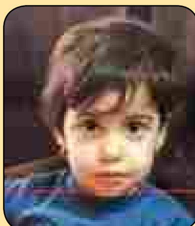
فاطمه طالعی اردکانی



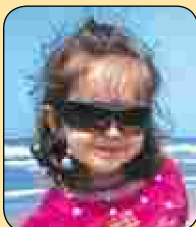
محمدرضا ادی‌زاده



آرزو سعیدی



آیسا سعیدی



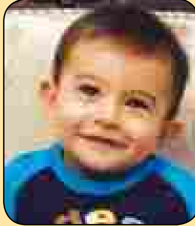
ستایش سیدی



روژان شیخ حسنی



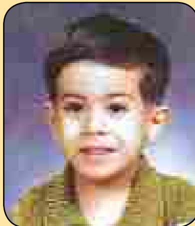
آرتین فروغیان



پویا زارع



درسا فاتحی



سامان اشکی

نیایش ها همان گونه پاسخ می یابند که پرسیده شده اند • تیرت

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: سارا

بام تهران



«عموشهاب» که با پدرم از دوران سربازی و جبهه رفیق بودند، به قول پدرم یکی از بامعرفت‌ترین انسان‌های این دنیا بود. شاید به همین خاطر بود که آنها پس از پایان جنگ و در سال ۱۳۶۹ وقتی به تهران برگشتند، همان رفاقت دوران جبهه را ادامه دادند و پس از ازدواجشان نیز رفت و آمد خانوادگی داشتند. پدرم و عموشهاب هر دو کارمند بودند، اما از سال ۱۳۸۰ به بعد، با پس‌انداز اندکی که داشتند یک شرکت کوچک تاسیس کردند که همین شراکت، رفاقتشان را نیز بیشتر کرد. در همان رفت‌وآمدها بود که من و حمید ـ تنها پسر عموشهاب ـ بی آن که خودمان متوجه شویم و از سوی مادرهایمان، به نام همدیگر ثبت شدیم ـ در عین حال کار شرکت نیز روز به روز بهتر شد تا جایی که تبدیل به شرکت بزرگ و سودآور شد. تنها مشکلی که وجود داشت این بود که طبق مدارک موجود، شرکت به نام عموشهاب بود و او چقدر به پدرم اصرار می کرد که یک روز به محضر بروند و همه چیز را تقسیم بر دو کنند! اما پدر هر بار می گفت: «حالا چه عجله‌ای داری؟ مگه غیر از اینه که آخر سر دار و ندار ما به بچه‌ها می‌رسد؟ خب حمید و سارا هم که قراره زن و شوهر شوند؟!»

هرچه بود، عموشهاب مدام اصرار می کرد و پدر نیز هر بار موضوع من و پسر عموشهاب را پیش می کشید، تاثیر این قرار و مدار پدر و عموشهاب، ظاهراً در مورد حمید تاثیر گذارتر بود، چرا که تقریباً از سنین شانزده، هفده سالگی‌اش متوجه نگاه‌های عمیق و معنی دارش می‌شدم، اما من که از همان دوران نوجوانی نیز رفتارهای او و مخصوصاً تفکراتش را قبول نداشتم، هرگز نتوانستم او را با چشم «شریک زندگی» نگاه کنم! کما این که وقتی حمید در دانشگاه قبول شد و عموشهاب به پدرم گفت: «کم کم باید برای این دو تا جوون یک فکری بکنیم داداش؟» و با این که پدرم نیز حرف رفیق بهتر از برادرش را تائید کرد، من اولین مخالفت خود را نشان دادم! پدرم اما، از آن جایی که همیشه انسانی باشعور و منطقی بود و دلش نمی‌خواست مرا برخلاف میلم پای سفره عقد بنشاند، ابتدا خیلی تلاش کرد مرا به این ازدواج راضی کند و وقتی هم دید مرغ من همچنان یک پا دارد! به جای این که عصبانی شود یا قهر کند به عموشهاب گفت: «من فکر کنم بهتره دو سال دیگه صبر کنیم شهاب جان، تا سارا کاملاً برای ازدواج آماده بشه...» عموشهاب هم که حرف پدرم و منظورش را کاملاً درک کرد، به جای این که اخم کند یا دلخور شود، خیلی صادقانه و بی ریا گفت: «سعید جان اگر می بینی سارا به هر علتی دلش نمی‌خواد با پسر من ازدواج کنه، راحتش بگذار داداش... منظورم اینه که اصلاً فکر نکن من ناراحت میشم!» با این که پدرم مطمئن بود رفیقش دروغ نمی گوید و اهل تعارف کردن نیست، با این حال باز هم روی «صبر کردن» تأکید کرد و عموشهاب نیز قانع شد! در این میان و برخلاف عموشهاب، تنها پسرش طوری رفتار می کرد که معلوم بود از دست من دلخور است، اما او هم به حرمت حرف پدرش سکوت کرد و منتظر ماند و... تا این که این صبر به نتیجه نرسید، چرا که سرانجام عموشهاب یک شب مقابل گازهای شیمیایی که در سالهای جنگ استنشاق کرده بود نفس کم آورد و... به آسمان‌ها عروج کرد...

***

در طول آن روزهای پس از آسمانی شدن عمو شهاب، از نوع نگاه‌های حمید احساس می کردم حرفهایی برای گفتن دارد، اما من که هنوز هم احساسی نسبت به او نداشتم، کاملاً نسبت به او و رفتارش بی تفاوت بودم، تا این که درست در مراسم چهلم عموشهاب، همه چیز به هم ریخت. آن روز پدر که همراه خانواده حمید از بهشت زهرا برگشته بود، به جای این که به خانه آنها برود، وارد منزلمان شد و در حالی که کاملاً پیدا بود ناراحت است، مرا کنار کشید و گفت:

ـ خوب گوش کن سارا جان و به حرفهایی که می‌زنم دقت کن... الان که داشتیم برمی گشتیم حمید توی ماشین در مورد تو صحبت کرد... او دوباره از ازدواج حرف زد و خیلی رک و راست گفت که من عاشق دخترتان هستم! این طوری منو نگاه نکن دخترم خودمم دوست نداشتم در مراسم چهلم پدرش، حرف از عقد و عروسی و جشن و... این حرفها بزنم! اما چاره‌ای نداشتم و سکوت کردم تا او بگوید: «عمو سعید من عاشق سارا هستم... من اگر با او ازدواج نکنم می‌میرم...» من هم گذاشتم حرفهایش رو خوب بزنه و موقعی که تخلیه شد بهش گفتم: «حمید جان من به پدر خدابیامرز شما هم همین حرفهایی رو که الان بهت میگم، گفته بودم؛ پسرم اگر تو واقعاً عاشق سارا هستی، باید مدتی صبر کنی تا دختر من هم بهت علاقمند بشه... یا از فکر دختر من بیا بیرون!»

حمید که پیدا بود گفتن حرفی که زیر زبانش نشسته برایش سخته، بعد از کلی مِن و مِن کردن و بالا و پایین رفتن، بالاخره حرف دلش را زد و گفت: «عمو سعید چشم... من صبر می کنم... اما شما هم برای این که سهمتون از شرکت را ـ که هنوز هم به نام بابای خدا بیامرزمه ـ بگیرید باید صبر کنین...

در آن لحظه مطمئنم که حمید منتظر یک واکنش سریع از سوی من بود؛ که مثلاً گریبانش را بگیرم... یا لااقل بر سرش فریاد بزنم و... اما من فقط پوزخندی زدم و گفتم: «مگه من سهمی خواستم پسر خوب که تو داری اینطوری گروکشی میکنی...؟» و بعد بی اختیار لحنم عوض شد و در گوشش زمزمه کردم: «فقط برو خدارا شکر کن بچه، که پسر شهاب هستی و گرنه... و گرنه کاری باهات می کردم که عشق و عاشقی یادت بره...» اینها را گفتم و بعد به راننده اتوبوسی که قرار بود مهمانان را تا تهران و خانه شهاب برساند گفتم نگه دارد و برای این که هیچکس متوجه موضوع نشود، با این بهانه که کار دارم، وسط راه از اتوبوس پیاده و از حمید جدا شدم و یکسره هم آمدم اینجا... البته باید هرچی زودتر بروم آنجا، چون همه منو صاحب عزا می‌دانند دخترم، اما باید می آمدم تا همه چیز رو برات بگم سارا جان...!

هنوز حرفهای پدرم تمام نشده بود که گفتم: «حالا شما می‌خواهید چکار کنید پدر جان؟»

پدرم دوباره همان تبسم کمرنگ را بر چهره نشاند و دست مرا به آرامی نوازش کرد و گفت:

ـ نگران نباش دخترم... من هر کاری بکنم... مطمئن باش تو رو به زور شوهر نمی‌دم و...

دوباره کلام پدرم را قطع کردم، اما این بار با عصبانیت فریاد زدم! حمید هیچ غلطی نمی تونه بکنه پدر جان... من کاملاً یادمه که عموشهاب خدابیامرز ـ که مدام اصرار می کرد بروید محضر تا سهم شما را به نامتان بزند ـ به فکر روز مبادا هم بود و یک «صلحنامه» محضری با شما امضا کرده که ثابت می کنه سه دانگ از تمام دار و ندارش متعلق به شماست! پس فقط کافیه شما شکایت کنید تا بلایی سر این پسره لوس بیاد که...

ـ چیکار کنم... شکایت کنم؟ از کی شکایت کنم؟ از پسر «بهترین رفیقم» شکایت کنم...؟ اونم به خاطر این که پسرش بی‌شعوره؟ می‌خوای حمید رارسواو بی آبرو کنم تا مردم پدرش را لعنت بفرستند که چرا چنین پسری بار آورده؟ پس معلومه دخترم که هنوز پدرت رو نشناختی؟

چند ثانیه‌ای سکوت کردم و سپس به آرامی گفتم: «پس چیکار می‌خوای بکنی پدر؟ این را که گفتم پدر با خونسردی جواب داد:

ـ نگران نباش، حتی اگر حمید این کار رو بکنه، من به حرمت روح پدرش هم که باشه، آبروی او و خانواده‌اش را نمی‌برم! ثالثاً من مطمئنم حمید از روی عصبانیت یک حرفی زده و خیلی زود پشیمان می‌شه یا هر چه باشه، اگه حتی یک مو از وجود آن پدر در کالبد این پسر باشه، نمی‌تونه حرام خور بشه!»

حرفهای پدر که تمام شد، اجازه خواستم که خودم با حمید حرف بزنم. پدر نیز که دیگر چیزی برایش مهم نبود. مخالفت نکرد و من هم بلافاصله سوار ماشین شدم و به خانه عموشهاب خدابیامرز رفتم. حمید که خوب می‌دانست برای چه کاری به آنجا رفته‌ام، از فرط خجالت توی اتاقش ماند و بیرون نیامد. من اما، بعد از این که همه چیز را برای مادر و خواهر و برادرش گفتم و آبرویش را بردم، به سراغ خودش رفتم و با عصبانیت پرسیدم:

ـ این چه حرفی بود که به پدر زدی؟ خجالت نکشیدی؟ حمید در حالی که شرم داشت به صورتم نگاه کند زیر لب زمزمه کرد: «واسه این که عاشقتم... واسه اینکه دوستت دارم و..

نگذاشتم حرفش تمام شود و با خشم و نفرت فریاد زدم: ولی تو دروغ می‌گی آقا حمید، چون...

این بار حمید سراسیمه حرفم را قطع کرد و گفت: نه... دروغ نمی‌گم سارا خانم... من عاشقتم... به خدا من شمارو را با تمام وجودم دوست دارم...!

توی صورتش خیره شدم و پوزخند زدم و گفتم:

ـ اگر دروغ نمی‌گی... پس معنی عاشقی رو بلد نیستی! این کاری که تو داری می‌کنی حمید آقا بهش میگن باجگیری...، زورگیری...

حمید سکوت کرد و من ادامه دادم: «باشه حضرت آقا.... حالا که تو رسم عاشقی رو نمی‌دونی...، من هم برای این که تو مثل یک باجگیر... حق پدرم رو بالا نکشی، زنت میشم... فقط همین رو بهت میگم که تا آخر عمر هرگز فکر نکن که عاشقت هستم، من زنت می‌شم چون مجبورم... ضمناً این را هم بگم که تو واقعاً لیاقت نداری که من بگم عروس «عمو شهاب» شدم...

حرفهایم که تمام شد رنگ صورت حمید به کبودی می‌زد، عضلات گونه‌اش می‌پرید و دستهایش می‌لرزید...، نفسش به شمارش افتاد و... تا سرانجام به حرف آمد و گفت: نه... من اینطوری نمی‌خوام که زنم باشی...، دلم می‌خواد تو هم عاشقم باشی... ضمناً من پسر عمو شهاب هستم... تو باید این رو بفهمی... بهت ثابت خواهم کرد!» حمید اینها را گفت و با عصبانیت از منزلشان زد بیرون! احساس کردم کمی تند رفته‌ام و فقط نگران بودم که مبادا از روی عصبانیت کاری دست خودش بدهد؛ از همان بچگی هم این اخلاق را داشت؛ که وقتی عصبانی می‌شد، هر کاری از دستش ساخته بود!

***

پنج روز از حمید خبری نبود. حتی خانواده‌اش و مادرش نیز نمی‌دانستند کجاست؟ فضای هر دو خانواده پر از التهاب و استرس بود. حال پدرم از همه بدتر بود؛ با این که من نگذاشته بودم پدر را از آخرین گفتگوی من و حمید باخبر شود، اما احتمال می‌دادم که توسط مادر و خواهرهای حمید از برخورد من و او مطلع شده باشد! پدر به هر کجا که احتمال می‌داد می‌تواند او را پیدا کند سر زد، اما بی‌فایده بود، تا بالاخره در شب پنجم، مردی که خود را وکیل پایه یک معرفی کرد به منزلمان آمد و پس از این که تمام مدارک و حسابها و دسته چک‌ها و حسابهای بانکی و... و تمام مدارک مالی «عمو شهاب» را تحویل پدرم داد، نامه‌ای را نیز از کیفش درآورد و رو به پدرم گرفت و گفت: این نامه را هم حمید برای شما نوشته آقا سعید...»

پدرم که گیج و منگ بود، به محض بیرون رفتن آقای وکیل از منزلمان، با صدای بلند شروع کرد به خواندن نامه حمید: «سلام عمو سعید... من از شدت شرم، روی نگاه کردن به چشمان شما را ندارم! راستش را بخواهید عمو، به ارواح خاک پدرم، روزی که آن حرفها را در مورد سهم‌الشراکه شما زدم از شدت عشق کور و دیوانه شده بودم...، شاید فکر کنید دارم توجیه می‌کنم؟ اما به خدا دارم حقیقت را می‌گم به همین خاطر و همانطور که می‌بینید، تمام حساب و کتاب‌های شرکت و شراکت شما و پدر مرحومم را توسط وکیل قانونی شرکت به شما واگذار کردم تا هر طور که خودتان صلاح می‌دانید عمل کنید...، شما دیگه منو نخواهید دید عمو سعید...، نه تنها شما، که حتی دیگه روی روبرو شدن با خانواده‌ام را هم ندارم...، چون سارا طوری آبروی مرا جلوی مادر و خواهرهایم ریخت که مطمئنم دیگه براشون ارزش ندارم! البته من از دختر شما ناراحت نیستم...، او هر چه درباره من گفت واقعیت بود؛ وقتی گفت من مثل یک باجگیر دارم عمل می‌کنم حق داشت...، اما از شما چه پنهان عمو، فقط یک حرف سارا بدجوری جگر منو سوزوند؛ اون هم موقعی که گفت: «تو لیاقت نداری که من بگم عروس عموشهاب هستم» احساس کردم روح پدرم از من مکدّر شده...، عمو سعید من همیشه سعی می‌کردم طوری زندگی کنم که حرمت اسم پدرم را نگه دارم اما وقتی دختر شما گفت من لایق نیستم که پسر عمو شهاب باشم، از خودم بدم آمد! عمو سعید از طرف من از سارا عذرخواهی کنید و... ضمناً حالا فهمیدم که عشق و محبت رو نمیشه گدایی کرد. مرا حلال کنید؛ خداحافظ..؟!

وقتی نامه سارا تمام شد، پدرم دو تا حرف زد، اول رو به آسمان کرد و گفت: «می‌دانستم... می‌دانستم رفیق که پسرت هم مثل خودت یک جوانمرد واقعیه...»

پدر این را گفت و سپس حرف دومش را رو به من زد: و اما تو... تو سارا خانم! حق داشتی زن حمید نشی، من این رو از همان اول بهت گفتم... اما حق نداشتی جگر یک بچه شهید رو ـ آن هم در حالی که عاشقته ـ این طوری بسوزونی...؟ خدا به دادت برسه دخترم!

اگر چه نامه حمید به اندازه کافی مرا به هم ریخت، اما حرفهای پدر آتشم زد! در یک لحظه دچار احساس بدی شدم...، وقتی می‌دیدم مادر حمید چگونه اشک می‌ریزد و خواهرانش مثل مرغ سر کنده شدند، احساس شرمندگی کردم و اینطوری بود که با خودم یک قرار گذاشتم؛ سارا خانم اگر نگرانی که گریه‌های مادر حمید ازت تقاص پس بگیره...، و اگر معنی حرف پدر را فهمیدی که از دل شکستن گفت...، هر طور شده حمید را پیداش کن!»

***

ده روز از رفتن حمید می‌گذشت؛ بر خلاف بقیه که می‌گفتند او برمی‌گردد، احساسی گنگ به من می‌گفت حمید لااقل با پای خودش دیگر برنمی‌گردد! به همین خاطر هر جایی را که احتمال می‌دادم پیدایش کنم سر زدم؛ از منزل اقوام نزدیک و دور، تا خانه رفقای صمیمی و همکلاسی‌های قدیمی، از پارک‌های نزدیک خانه تا... اما انگار آب شده و به زمین فرو رفته بود!

یک شب که طبق معمول روزهای گذشته، آخر شب به منزل آنها سر زدم تا مادر و خواهران حمید را تسلی بدهم، همین طور که توی اتاق حمید نشسته بودم، یک مرتبه چشمم خورد به یکی از آخرین عکس‌هایی که عموشهاب قبل از مرگش با پسرش انداخته بود، همین‌طور که روبروی قاب عکس ایستاده بودم، خواهر حمید که سه سال از من کوچکتر بود، در حالی که بغض کرده بود گفت:

ـ داداش حمید این عکس رو خیلی دوست داشت...، پدرم قبل از مرگش هر وقت می‌خواست با ما یا حمید حرف بزند...، ما را با خودش به اینجا می‌برد؛ به بام تهران...، و همیشه می‌گفت: «آدم وقتی اینجا وامیسه متوجه میشه که چقدر مقابل این شهر و مردمش کوچک و ناچیزه...، این که وامیسی متوجه میشی همه مردم مشکل دارند و فقط تو نیستی که گرفتاری و...

فهیمه همین‌طور داشت می‌گفت که معطل نکردم و از خانه زدم بیرون و پشت فرمان ماشینم نشستم و به طرف بام تهران راه افتادم...

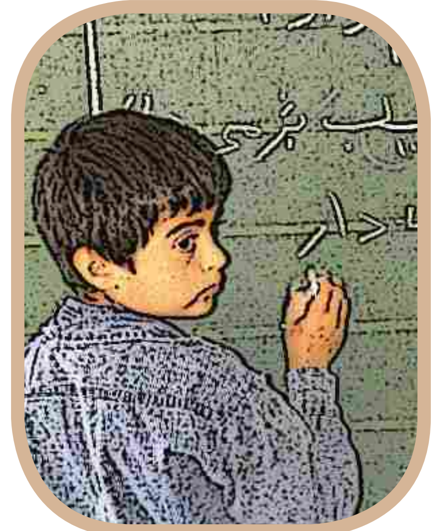
هنگامی که رسیدم آن بالا ده، پانزده نفر دیگر هم آنجا بودند. اما پیدا کردن حمید ـ لااقل به خاطر موتور خوشگلش ـ زیاد سخت نبود! به او که رسیدم نگاهش به شهر بود، پشت موتورش نیز یک کیسه خواب و یک فلاکس دیده می‌شد و همین و بس. کنارش ایستادم و به آرامی گفتم: «سلام...» حمید کاملاً جاخورد و بدنش لرزید. مرا که دید گیج و بهت‌زده شد. چند ثانیه نگاهم کرد و بلافاصله پرید روی موتورش و... که گفتم: «می‌دانستم منو ببینی می‌گذاری و میری... منم نیامدم ازت عذرخواهی کنم... فقط آمدم بهت بگم؛ آن موقع که بهت گفتم نه...، احساس می‌کردم تو معنی عشق را نمی‌فهمی... اما حالا آمدم تا ازت بپرسم که اگر این بار تو احساس می‌کنی من لیاقت دارم، اجازه بده «عروس عموشهاب» بشم...، حمید چند ثانیه نگاهم کرد و خندید ... خنده‌ای شبیه خنده عمو شهاب... ■

اگر مردم را به حال خود گذاشتی، تو را به حال خودت خواهند گذاشت

● توماس مان

باریکتر از مو

نامساوی



پرونده‌اش را زیر بغلش گذاشتند و بیرونش کردند. ناظم با رنگ قرمز و چهره برافروخته فریاد کشید: بهت گفته باشم، تو هیچی نمی‌شی، هیچی...
مجتبی نگاهی به همکلاسی‌هایش انداخت، آب دهانش را قورت داد خواست چیزی بگوید اما، سرش را پایین انداخت و رفت. برگه مجتبی، دست به دست بین معلم‌ها می‌گشت، اشک و خنده دبیران در هم آمیخته بود

امتحان ریاضی ثلث اول:

سئوال: یک مثال برای مجموعه تهی نام ببرید
جواب: مجموعه آدم‌های خوشبخت فامیل ما

سئوال: عضو خنثی در جمع کدام است؟
جواب: حاج محمود آقا، شوهر خاله ریحانه که بود و نبودش در جمع خانواده هیچ تاثیری ندارد و گره‌ای از کار هیچکس باز نمی کند

سئوال: خاصیت تعدی در رابطه‌ها چیست؟
جواب: رابطه‌ای است که موجب بینه دست پدرم، بیماری لاعلاج مادرم و گرسنگی همیشگی ماست

معلم ریاضی اشکش را با گوشه برگه مجتبی پاک کرد و ادامه داد:

سئوال: نامساوی را تعریف کنید
جواب: نامساوی یعنی، یعنی، رابطه ما با آنها، از مابهتران... اصلا نامساوی که تعریف و تمجید ندارد، الهی که نباشد

سئوال: خاصیت بخش پذیری چیست؟
جواب: همان خاصیت پولداری است آقا که اگر داشته باشی در بخش بیمارستان پذیرش می‌شوی و گرنه مثل خاله سارا بعد از جواب کردن بیمارستان در راه خانه می‌میری

سئوال: کوتاه‌ترین فاصله بین دو نقطه چه خطی است؟
جواب: خط فقر، که تولد لیلا، خواهرم را، سریعا به مرگش متصل کرد... برگه در این نقطه کمی خیس بود و غیر خوانا، که شاید اثر قطره اشک مجتبی بود
معلم ریاضی، ادامه نداد برگه را تا کرد، بوسید و در جیبش گذاشت

مجتبی دم در حیاط مدرسه رسیده بود،
برگشت با صدای لرزانش فریاد زد
آقا اجازه: گفتید هیچی نمی‌شیم؟ هیچی؟
بعد عقب عقب رفت، در حیاط را بوسید
و پشت در گم شد.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

ذاکری

عشق و زمان

روزی روزگاری جزیره‌ای بود که همه‌ی احساسات در آن زندگی می‌کردند: شادی، غم، دانش و دیگر احساسات از جمله عشق.
روزی به آنها خبر داده شد که جزیره به زیر آب خواهد رفت، پس همه‌ی آنها قایق‌هایی ساختند و رفتند، به جز عشق. تنها عشق بود که ماند. عشق می‌خواست که تا آخرین لحظه ممکن تاب بیاورد.
وقتی که جزیره تماماً به زیر آب می‌رفت عشق تصمیم گرفت کمک بخواهد.
ثروت از کنار عشق با زورقی باشکوه می‌گذشت.
عشق گفت: «ثروت، من را با خود می‌بری؟»
ثروت جواب داد: «نه، نمی‌توانم قایق من پر از طلا و جواهر است، برای تو جایی نیست.»
عشق تصمیم گرفت که از غرور که با کشتی زیبایی در حال گذر بود کمک بخواهد:
«غرور لطفاً کمکم کن.»
غرور پاسخ داد: «نمی‌توانم کمکت کنم، تو خیس خیس هستی و ممکن است کشتی‌ام را خراب کنی.»
غم از راه رسید، پس عشق گفت:
«غم، بگذار با تو بیایم.»
«آه... عشق، من آن‌قدر اندوهگینم که می‌خواهم تنها باشم.»
شادی نیز از کنار عشق گذر می‌کرد ولی آن‌قدر غرق خوشی بود که حتی وقتی عشق او را صدا می‌زد نشنید.
ناگهان صدایی شنیده شد: «بیا، عشق من تو را می‌برم.»، دانایی بود مقدس و مسرور، عشق حتی فراموش کرد که از آن دانا بپرسد که به کجا می‌روند. وقتی به خشکی رسیدند دانا راه خود را گرفت و رفت.
و عشق در این فکر «که چقدر به او مدیون است» از دانش - دانایی دیگر - پرسید: «چه کسی مرا کمک کرد؟»
دانش پاسخ داد: «او زمان بود.»
عشق پرسید: «زمان؟! اما چرا زمان مرا کمک کرد؟» دانش با معرفتی عمیق لبخندی زد و پاسخ داد: «زیرا تنها زمان قادر به درک ارزش عشق است.»

لیلا رجمندی

شریک در همه چیز

در یک شب سرد زمستانی یک زوج سالمند وارد رستوران بزرگی شدند. آن‌ها در میان زوج‌های جوانی که در آن جا حضور داشتند بسیار جلب توجه می‌کردند. بسیاری از آنان، زوج سالخورده را تحسین می‌کردند و به راحتی می‌شد فکرشان را از نگاهشان خواند: نگاه کنید، این دو نفر عمری است که در کنار یکدیگر زندگی می‌کنند و چقدر در کنار هم خوشبختند.
پیرمرد برای سفارش غذا به طرف صندوق رفت. غذا سفارش داد، پولش را پرداخت و غذا آماده شد. با سینی به طرف میزی که همسرش پشت آن نشسته بود رفت و روبه رویش نشست. یک ساندویچ همبرگر، یک بشقاب سیب زمینی خلال شده و یک نوشابه در سینی بود.
پیرمرد همبرگر را از لای کاغذ در آورد و آن را با دقت به دو تکه مساوی تقسیم کرد. سپس سیب زمینی‌ها را با دقت شمرد و تقسیم کرد. پیرمرد کمی نوشابه خورد و همسرش نیز از همان لیوان کمی نوشید. همین که پیرمرد به ساندویچ خود گاز می‌زد مشتریان دیگر با ناراحتی به آن‌ها نگاه می‌کردند و این بار به این فکر می‌کردند که آن زوج پیر احتمالاً آن قدر فقیر هستند که نمی‌توانند دو ساندویچ سفارش بدهند.



پیرمرد شروع کرد به خوردن سیب زمینی‌هایش. مرد جوانی از جای خود برخاست و به طرف میز زوج پیر آمد و به پیرمرد پیشنهاد کرد تا برایشان یک ساندویچ و نوشابه بگیرد؛ اما پیرمرد قبول نکرد و گفت: همه چیز روبه راه است، ما عادت داریم در همه چیز شریک باشیم.
مردم کم کم متوجه شدند در تمام مدتی که پیرمرد غذایش را می‌خورد، پیرزن او را نگاه می‌کند ولی به غذایش نمی‌زند. بار دیگر همان جوان به طرف میز رفت و از آن‌ها خواهش کرد که اجازه بدهند یک ساندویچ دیگر برایشان سفارش بدهد و این دفعه پیرزن توضیح داد: ما عادت داریم در همه چیز با هم شریک باشیم.
همین که پیرمرد غذایش را تمام کرد، مرد جوان طاقت نیاورد و باز به طرف میز آن دو آمد و گفت: می‌توانم سوالی از شما بپرسم خانم؟ پیرزن جواب داد: بفرمایید. جوان گفت: چرا شما چیزی نمی‌خورید؟ شما که گفتید در همه چیز با هم شریک هستید، منتظر چی هستید؟ پیرزن جواب داد: منتظر دندانها!

جهان در سال ۲۰۱۲

خاورمیانه جدید

تحولاتی که از تونس آغاز شده و پس از آن مصر، لیبی، یمن و در حال حاضر سوریه را در بر گرفته نشان از تغییرات گسترده در خاورمیانه دارد. آنچه در این منطقه در جریان است ـ هرچه نامیده شود ـ گویای این واقعیت است که دوران حکومت‌های اقتدارگرا به پایان رسیده و باید خون جدیدی در رگ‌های آن به جریان بیفتد. اوضاع در این منطقه همچنان متلاطم است و تمامی طرف‌های درگیر، از دولت‌ها و ملت‌ها و حامیانشان تلاش می‌کنند شرایط در جهت حفظ منافع آنها تغییر کند.

خاورمیانه از اهمیت بسیاری برای جهان غرب برخوردار بوده و در دوران جنگ سرد یکی از کانون‌های مهم رقابت و رویارویی دو ابرقدرت به شمار می‌رفت. ولی امروزه شرایط تغییر کرده و روسیه وارث اصلی شوروی از قدرت و نفوذ چندانی در این منطقه برخوردار نیست. اگرچه مسکو سعی دارد موقعیت و نفوذ خود را حفظ کند ولی روند حوادث نشان از این واقعیت دارد که روسیه در وضعیت مطلوبی در منطقه قرار ندارد. با روی کار آمدن عبدالناصر و نظامیان در مصر و تشدید پان عربیسم، گرایش به شرق افزایش یافته و دو روند در خاورمیانه و کشورهای عربی آغاز شد.

ـ روند اول، وابستگی به شوروی و متحدانش در شرق اروپا که از نظر سیاسی و تسلیحاتی جهان عرب را به کرملین پیوند داده و از غرب جدا ساخت. این روند خصوصاً پس از تلاش ناصر در مصر برای ملی کردن کانال سوئز شدت گرفته و سبب گردید تعدادی از کشورهای عرب به ابرقدرت شرق متمایل شوند.

ـ روند دوم، کودتاهای نظامی و روی کار آمدن حکومت‌هایی بود که به ناصر و مصر گرایش داشته و از سیاست‌ها و روش او پیروی می‌کردند. در این راستا حتی سازمان آزادیبخش فلسطین شکل گرفت که در خدمت قاهره بود.

این موج چهره جهان عرب را تغییر داد. ولی پس از ناصر و روی کار آمدن سادات اوضاع دگرگون شد.

فرمول مدودف ـ پوتین

جهان سیاست هر روز با مسایل و تحولات جدیدی مواجه می‌شود. برخی از این رویدادها و تحولات به فراموشی سپرده می‌شوند اما برخی دیگر به الگو تبدیل شده و مورد توجه قرار می‌گیرند. از آخرین فرمول‌ها می‌توان به مقوله مدودف ـ پوتین و یا پوتین ـ مدودف اشاره کرد. از زمانی که پوتین در زمان ریاست جمهوری یلتسین به هیات حاکمه روسیه فراخوانده شد تاکنون حضوری فعال در صحنه سیاسی این کشور داشته و توانسته طی این سالها در نقش نخست وزیر یا رئیس جمهوری نوعی آرامش و ثبات را در این کشور مستقر سازد.

پوتین در سال ۲۰۱۲ پس از سال‌ها نخست‌وزیری مجدداً به ریاست جمهوری رسیده و جای خود را با مدودف عوض کرد. این اقدام اگرچه با جانبداری بسیاری از چهره‌های سیاسی و احزاب همراه بود ولی مخالفت‌هایی را در پی داشته است به طوری که مخالفان آن را اقدامی غیر دموکراتیک دانسته و بر کناره گیری پوتین تاکید می‌کردند.

ـ موافق‌ها بر این باور هستند که زوج پوتین ـ مدودف توانسته‌اند ثبات سیاسی و اقتصادی را به روسیه بازگردانده و این کشور را قدرتمند سازند.

ـ مخالف‌ها نیز مدعی هستند فعالیت‌های سیاسی، دولتی شده و از مسیر دموکراتیک خارج شده است به طوری که دولت و دولتی‌ها در شکل گیری و هدایت آن نقش داشته و آرا و نظریات مردم نادیده گرفته می‌شود.

چالش و تقابل پوتین و مخالفان اعتراض‌های خیابانی گسترده‌ای را در پی داشته ولی نتوانسته به اقتدار و قدرت آنها لطمه‌ای چشمگیر وارد سازد.

ـ تروریسم، پس از مرگ بن‌لادن و تعدادی از سران و اعضای القاعده در گوشه و کنار جهان، این ذهنیت به وجود آمده بود که تروریسم مهار شده و آرامش نسبی به کشورهایی که بیش از همه در معرض این اقدامات قرار دارند بازگردد. ولی سال ۲۰۱۲ میلادی با توجه به آمار و ارقام بر این واقعیت صحه گذارد که هر چند از شدت و حجم اقدامات تروریستی کاسته شده ولی نمی‌توان ادعا کرد که تروریسم مهار شده است.

امروزه اوضاع در عراق و افغانستان که در آستانه خروج نیروهای بین‌المللی قرار دارد و پاکستان، چندان روبه راه نبوده و ترور و تروریسم زندگی مردم را تحت‌الشعاع قرار داده است.

اگرچه در عراق و پاکستان تروریست‌ها مردم غیرنظامی و عادی را هدف حملات کور خود قرار داده‌اند اما در افغانستان با وجود این گونه اقدامات و فعالیت‌ها، آنچه خطر آفرین گردیده حملات تروریست‌ها در لباس پلیس و نیروهای امنیتی به نظامیان خارجی است. به گونه‌ای که هر هفته اخباری از سوء قصد و ترور نظامیان ناتو و آمریکایی به گوش می‌رسد. همین مساله ناتوانی دولت‌ها را از مقابله با تروریسم و مهار آن آشکار ساخته است به طوری که استمرار این وضعیت می‌تواند تزلزل بیش از پیش دولت‌ها و نارضایتی مردم را از حکومت‌ها و دولتمردان در پی داشته باشد. این مساله با توجه به خروج نیروهای بین‌المللی از افغانستان می‌تواند شرایط را برای دولت کرزای بحرانی کرده و بر اعتراضات بیفزاید.

ادامه دارد

ترازو

امیر پرندک

تالاب ارژن در معرض خطر

قرار است یک مرکز رفاهی در کنار تالاب بین‌المللی ارژن در کازرون فارس ایجاد شود که این اقدام نه تنها تهدیدی برای تالاب به شمار می‌رود بلکه مسیر را برای ویلاسازی و باغ‌سازی نیز هموار می‌کند.

به گزارش خبرنگار مهر، تالابهای استان فارس به واسطه خشکسالی‌های پی‌درپی در شرایط بحرانی به سر می‌برند.

این خشکی‌ها باعث شده که بستر اغلب دریاچه‌های استان توان شوک جدید را نداشته باشد و اکنون که خبر رسیده یک مرکز رفاهی در ارژن در حال ساخت است کارشناسان نسبت به سرنوشت اکوسیستم منطقه نگران هستند.

آغاز عملیات اجرایی کارخانه بازیافت میاندوآب

اولین و بزرگترین کارخانه کمپوست آذربایجان غربی در میاندوآب پس از چهار سال عملیات اجرایی آن آغاز شد.

مجوزاحداث این کارخانه یک بار در سال ۸۶ و برای دومین بار در سال ۹۰ توسط سازمان حفاظت محیط زیست آذربایجان غربی صادر شده که این تاخیر نگرانی‌هایی را برای سرنوشت این واحد که از نیازهای ضروری منطقه برای دفع بهداشتی زباله‌ها است، ایجاد می‌کند .

با بهره برداری ازاین کارخانه روزانه ۵۰۰ الی ۷۵۰ تن زباله شهری مناطق همجوار میاندوآب جذب ودربازیافت به کود کشاورزی تبدیل می‌شود، این کارخانه با استفاده از تکنولوژی جدید و به روز دنیا و سیستم‌های اتوماتیک و هوشمند راه اندازی و برای ۸۰۰ نفر به صورت مستقیم وغیر مستقیم شغل ایجاد می‌کند .

خبرنگار اطلاعات هفتگی

وقت‌کشی بانک‌ها

وقتی گذرتان به بانک می‌افتد، از دستگاه نوبت می‌گیرید. اما برای عملیات بانکی باید معطل شوید. کارکنان پشت بعضی باجه‌ها مشغول کارهای دیگر بانکی هستند، مشتریان بانک اینطور تصور می‌کنند که آنها بیکار هستند! در این وضعیت نوبت‌ها نیز دیر اعلام می‌شود و همچنان مشتریان برای انجام یک کار ساده بانکی باید این پا و آن پا شوند! این وضعیت اسفبار همه بانک‌های دولتی است. مردم از مسئولان بانک‌ها تقاضای رسیدگی دارند.

مسعود ذوالفقاری
خبرنگار اطلاعات هفتگی

هیچ پرستشی، قبل از آن که نیرو و قدرت بخواهد مهارت لازم دارد ● هومر

گزارش خارجی

نیلوفر یوسفی

در جستجوی قبر جنگاورترین مرد تاریخ...

حدود ۸۰۰ سال از مرگ او می‌گذرد و هنوز خیلی‌ها به دلایل مختلف بیهوده به دنبال قبر او می‌گردند. برای بسیاری اسطوره است و برای خیلی‌ها هم خاطره وحشتناکی به دنبال دارد. در مغولستان آوردن اسمش هنوز هم حساس است و مردم او را ستایش می‌کنند. او کسی بود که برای زیاد شدن قدرتش از روی هزاران نفر رد می‌شد و برایش هیچ چیزی به جز کشورگشایی اهمیتی نداشت. وصف جنایاتش را در ایران شنیده‌اید. حتی کشور عزیزمان ایران هم از گزند او در امان نماند. شاید حدس زده باشید که منظورم چه کسی است. بلی همان چنگیز خان مغول را می‌گویم. ولی امروز بعد از گذشت قرن‌ها دانشمندان شواهدی از محل قبر او پیدا کرده‌اند...



در جستجوی قبر چنگیز خان

چنگیز خان کشورگشا که در قرن ۱۳ میلادی زندگی می‌کرد، تا روز مرگش توانست حاکم بزرگترین امپراتوری بدون بریدگی تاریخ که از دریای خزر تا اقیانوس آرام گسترده شده بود، باشد. چنگیز و سربازانش در راه فتح آسیای مرکزی و چین افراد زیادی را به قتل رساندند و مالهای زیادی را غارت کردند و بین شرق و غرب ارتباط برقرار کردند. او که یکی از ظالم‌ترین و معروفترین و جلّادترین رهبران تاریخ است می‌خواست دنیا را دوباره بسازد. ولی همانطور که زندگی این حاکم کشورگشا پر از افسانه است، مرگش هم در کفنی از راز و رمز پیچیده شده است. بعضی از تاریخ نویسان بر این عقیده‌اند که او به علت زخم‌هایی که در جنگ برداشته بود درگذشت و بعضی‌ها می‌گویند از اسب افتاد و خیلی‌ها هم می‌گویند به علت مریضی فوت کرد.

ولی به هر حال چیزی که معلوم است این است که محل دفن او مشخص نیست. احتمالا دلیل اصلی پنهان ماندن محل دفن او جلوگیری از دزدیده شدن جسدش بوده است. اطلاعات کسانی که در این مورد تحقیق می‌کنند هم محدود به منابع تاریخی ابتدایی می‌شود. افسانه‌ای است که می‌گوید سربازانی که جسد چنگیز خان را دفن کردند هر کسی را که در آن اطراف بود کشتند تا محل دفن کاملا پنهان بماند. آنهایی که قبر او را کندند و او را در قبر گذاشتند کشته شدند و همچنین سربازانی که آنها را کشته بودند توسط افراد بالادستشان به قتل رسیدند.

در جای دیگری نقل شده است که ۱۰ هزار مرد اسب سوار آن منطقه را لگد کوب کردند تا زمین کاملا هموار شود و در افسانه دیگری آمده که در آن منطقه جنگلی کاشته شد و حتی مسیر رودخانه‌ای را هم برای این که از آنجا رد شود عوض کردند. دانشمندان هنوز هم در مورد شکاف بین حقیقت و افسانه‌هایی که در این مورد آمده است بحث‌هایی دارند ولی برخی از محققان بر این باورند که چنگیز به تنهایی دفن نشده است. آنها معتقدند که جانشینان چنگیز هم احتمالا در همان گورستان که احتمالا حاوی گنج و وسایل با ارزشی که در فتح‌های بیشمارش غارت کرده بوده است. تاکنون آلمانی‌ها، ژاپنی‌ها، آمریکایی‌ها، روس‌ها و انگلیسی‌ها با صرف میلیون‌ها دلار هزینه به دنبال قبر او گشته‌اند ولی هیچ کدام جوابی نگرفته‌اند. قبر او احتمالا یکی از سر سخت‌ترین رازهای باستان شناسی بوده است.

کشف تایید نشده قبر چنگیز خان

در تحقیقاتی که در آمریکا به همراه گروهی از دانشمندان و باستان شناسان مغول انجام شد، اولین مدرک قانع کننده از محل دفن چنگیز و خانواده سلطنتی در یک منطقه کوهستانی در ناحیه دورافتاده‌ای در شمال غربی مغولستان پیدا شد. در میان کشفیات بنای بزرگی کشف شده که مربوط به قرن ۱۳ یا ۱۴ است و از لحاظ تاریخی به قبر چنگیز ربط دارد و همچنین مقادیر زیادی مصنوعات دست ساز شامل نوک سر نیزه، ظروف چینی و اشیای دیگری در این منطقه پیدا شده است.

آلبرت لین، محقق نشنال جئوگرافیک و رئیس پروژه تحقیق می‌گوید: «همه چیز به روش قانع کننده‌ای چیده شده است». به مدت ۸۰۰ سال رشته کوههای «ختنی» یعنی جایی که این کشفیات در آنجا انجام شده است، محل ممنوعه بوده است. چنگیز خان قبل از مرگش ورود به این محل را ممنوع کرده بود. اگر این کشف تایید شود یکی از مهمترین کشفیات باستان شناسی قرن می‌شود. تیم تحقیقات توانسته است با استفاده از ماهواره و رادار ۴ هزار هکتار از زمین‌های این رشته کوه را توسط افراد داوطلب مورد بررسی قرار دهد و حجم غیر قابل تصوری از تصویرهای سه بعدی به آزمایشگاه آلبرت در شیکاگو فرستاده می‌شود تا شاید محل دقیق دفن چنگیز خان مشخص شود.

۸۵ هزار کاربر اینترنتی داوطلب در این طرح شرکت کرده‌اند تا تصاویری که با رزولوشن بالا گرفته شده‌اند را بررسی و در آنها به دنبال بناهای پنهان یا اشکال عجیب و مشکوک باشند. آلبرت در ادامه می‌گوید: «این که چنگیز خان دوره‌ای از تاریخ را تغییر داد غیر قابل انکار است ولی ما هنوز هم چیز زیادی در مورد او نمی‌دانیم».

کوه‌های ختنی (محل دفن احتمالی چنگیز خان)

برای دسترسی به کوههای ختنی از «اولان باتور» پایتخت به سمت شرق حرکت می‌کنیم و در راه قبل از رسیدن به شهر معدنی «باگانور» به بنای یادبود چنگیز خان می‌رسیم. شهر هنوز همان حال و هوای کابوس قبل از فروپاشی شوروی را دارد.



کمی آن طرف تر کپه ذغال سنگ نشان از معدن ذغال سنگ مغولستان می دهد. باقیمانده های پایگاه نظامی شوروی حس فیلم های وحشتناک هالیوودی را به آدم منتقل می کند. ولی به محض خروج از شهر و ورود به دره رودخانه «کرولن» زیبایی چشم اندازها تمام آن حس ها را در هم می پیچد. مغولستان که در یکی از مسیرهای اصلی شرق به غرب، در میان آسیای مرکزی قرار دارد از غرب به دریاچه خزر، شرق به ژاپن و شمال به چین چسبیده و صحرای «گوبی» را دارد که کابوس مارکوپولو و دیگر مسافران بوده است. این جغرافیا و شرایط آب و هوایی سخاوتمند زمین هموار را به مکان قابل توجهی برای کوچ تبدیل کرده است. دمای هوا در این دره برعکس بقیه کشور که در زمستان می تواند تا ۴۰ درجه فارنهایت زیر صفر و در تابستان تا ۱۰۰ درجه فارنهایت بالای صفر برسد، به طرز عجیبی ملایم است.

کل منطقه پر از بقعه های مذهبی و قبرستان است. باستان شناسان در این منطقه قبرستان هایی را روی قبرستان های دیگر کشف کردند که نشان می دهد اقوام مختلف از این محل به عنوان قبرستان استفاده می کرده اند. خانواده های مغولی هنوز در خیمه هایی زندگی می کنند که نماد زندگی کوچ نشینی آنها است. آسمان آبی است و خیمه های روی چمن از دور مثل قایق هایی می مانند که روی دریای سبز رنگی شناور باشند. همه چیز از زمان حکومت چنگیز خان عوض شده است. یک دهه زمستان های کشنده که تابستان های خشک را به دنبال داشته است گله دارانی که یک سوم جمعیت کشور را تشکیل می دهند را به ورطه نابودی کشانده است.

خیلی ها مهاجرت کرده اند و بسیاری هم که مردم به آنها به دلیل کاسه هایی که برای یافتن طلا به خودشان می بندند لقب نینجا می دهند، استخراج غیر قانونی طلا را به عنوان راه جنگ با نابودی درنظر گرفته اند. از طرف دیگر مغولستان به دلیل منابع گسترده طلا، ذغال سنگ و مس (بالغ بر ۱/۳ تریلیون دلار) یکی از کشورهایی است که رشد اقتصادی سریعی دارد و کاملا مشخص است که علیرغم تمام این مشکلات به اندازه کافی ماهواره و ماشین سنگین چینی ساز دارد که در این منطقه دور افتاده به دنبال بخش گمشده ای از تاریخ باشد. تاریخی که برای خیلی از آنها نماد قدرت است.

«آلتان خویاگ» چوپان ۵۳ ساله اهل منطقه در حالیکه لیوان های چای داغ را به ما تعارف می کند، از ما درخواست می کند تا شب را در منزل او بمانیم. هنوز هم وقتی صحبت از یافتن قبر چنگیز می شود بحث ها بالا می گیرد. حتی بردن اسمش هم موضوع حساسی است. خویاگ در حالیکه دستهایش را به سمت بالا می برد می گوید: «نگاه او هنوز هم به ما است برای همین چنین زندگی خوبی نصیبمان شده است».

او هم مانند بسیاری از مردم تصور می کند که چنگیز در کوههای ختنی دفن شده است. وقتی صحبت از کشف قبر او می شود خویاگ کمی عصبانی می شود و می گوید: «اگر قبر چنگیز پیدا شود دنیا تمام می شود». ولی حداقل چینی ها این طور فکر نمی کنند. آنها که مغولستان را مثل تبت بخشی از کشور چین می دانند، چنگیز را جد الهی خود می دانند و معتقدند که بازمانده جسدش باید به چین باز گردانده شود.

چنگیز خان در زمان تولد

چنگیز یا «تموجین» بعد از اینکه پدرش به قتل رسید و اهل خانواده اش تبعید شدند، به دلایلی نامعلوم از خانواده طرد شد ولی زنده ماند و تبدیل به جنگجوی ماهری شد. او قبیله های جنگ طلب را جمع کرد و فتوحات زیادی به دست آورد. با وحشیگری هایش در بین مردم جهان یکی از معروفترین شخصیت های این هزاره شد.

در طول لشکر کشی هایش علاوه بر قتل، تجاوز هم می کرد که باعث شد فرزندان زیادی در همه جای دنیا داشته باشد. گفته شده است که «توشی» پسر چنگیز ۴۰ پسر و «کوبلای خان» نوه اش ۲۲ پسر داشته اند. در آزمایشاتی که در سال ۲۰۰۳ انجام شد مشخص گردید که ۱۶ میلیون مرد کروموزوم Y یکسان دارند که ریشه در هزار سال قبل دارد.

دانشمندان معتقدند این کروموزوم از آن چنگیز خان است ولی تا پیدا شدن جسدش هیچ چیز به صورت قطع تایید نمی شود. پروفسور «اولامبایار اردنبات» از دانشگاه ملی اولان باتور در حالیکه روی صندلی واقع در دفتر کارش نشسته است می گوید: «مردم تصور می کنند که قبر چنگیز باید پر از اشیای قیمتی و طلا باشد چون او هر چیز با ارزشی را از کشورهای دیگر غارت می کرد».

یک تسمه کریستالی شفاف روی میز او است که می گوید احتمالا مال چنگیز خان بوده است. این شیئ در خرابه های منطقه مذکور پیدا شده و متعلق به قرن سیزدهم است و بعد با دقت جعبه طلای دیگری را باز می کند که گنج های بیشتری شامل کاپ های نقره، حلقه های طلا، دکمه های طلا، گوشواره و چیزهای دیگری که همگی به دوره چنگیز خان تعلق دارند در آن است.

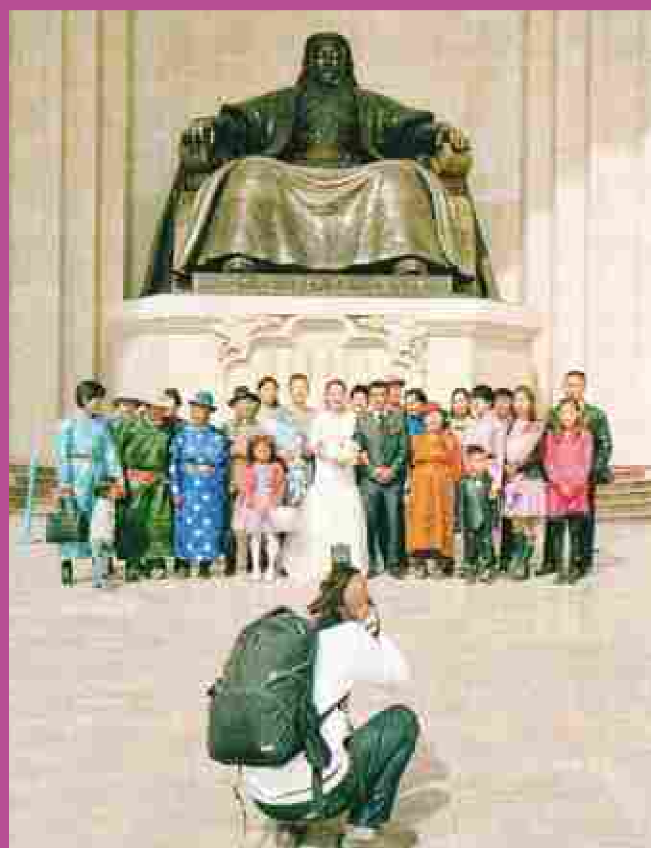
ولی چیزی که محققان را نگران کرده دزدی و غارت قبرهای باستانی در مغولستان توسط افراد سودجویی است که به نظر می رسد این خصیصه را از جدشان به ارث برده اند. البته زمستان های سرد و تابستان های خشک هم در خرابی قبرها بی تاثیر نبوده است.

مغولستان عصر جدید

بسیاری از مغولستانی ها چنگیز خان را به عنوان پدر عصر جدید کشورشان و البته سمبل استقلالشان می شناسند. فرودگاه پایتخت «چنگیز خان» نام دارد و هتل ها، دانشگاه ها و حتی خط تولید یک نوشابه مثل بسیاری از برندهای مشروبات الکلی هم به نام او وجود دارد. در سفر به مغولستان با نیم نگاهی به مغازه ها و سیستم های امنیتی قوی می توان متوجه شد که بازماندگان نسل چنگیز ترس زیادی از دزدی یعنی یادگاری که برخی از آنها از جد عزیزشان به ارث برده اند دارند. در یکی از خیابان های شهر که به خیابان توریست ها معروف است، پیرمردی ظرف طلایی را به قیمت ۳۵ هزار دلار می فروشد و ادعا می کند آن را از خرابه های معبد ختنی آورده است و می گوید که هر کسی مالک آن باشد کسی نمی تواند جلودارش باشد! البته اشیای دیگری هم وجود دارد که تا ۱۸۰ هزار دلار قیمت دارند.

آنها می گویند که بهترین مشتری هایشان چینی ها هستند. در مرکز پایتخت مجسمه بزرگ چنگیز خان مثل آبراهام لینکلن نصب شده است. مردم و توریست ها می توانند با آسانسور از آن بالا بروند و شهر را ببینند.

«باتولگا خالتما» قهرمان سابق جودو و وزیر صنعت و کشاورزی مغولستان که مجسمه عظیم چنگیز را ساخته است می گوید: «دستور ساخت این مجسمه را دادم تا مردم کشورم به خصوص نسل جوان ۸۰۰ سالگی مغولستان را جشن بگیرند و به گذشته اشان افتخار کنند». او در ادامه می گوید: «هر کشوری قهرمان هایی دارد و چنگیز خان سمبل کشور و ملت ما است». سمبلی که برای ایران صبور و تاریخ صلح طلبش بسیار زشت و باعث تاسف است... ■



هر چه شمار انفی کشد شمار اقوی تر می کند

●مارلون براندو

با مشاوران مجله

مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

«ضرر در شراکت»

خلاصه سئوال:

در مغازه یکی از آشنایان خود مشغول به کار بودم. کار او در زمینه پوشاک و خرید و فروش آن بود. پس از حدود چهار ماه که از فعالیت من در آن مغازه می گذشت وی به من پیشنهاد کار نمود و گفت که اگر پولی تهیه نمایم می توانم با او شریک شوم. من که می دیدم سودآوری مغازه بسیار خوب و مناسب است چگونگی شراکت را از او پرسیدم. او جواب داد که در مقابل سرمایه ای که در اختیار او قرار می دهم او هم درصدی از سود حاصله از فروش اجناس را به من اختصاص خواهد داد. من هم به طمع درآمد بیشتر این شراکت را پذیرفتم. سپس منزل مسکونی ام را فروخته و مبلغی حدود هشتاد میلیون تومان به صاحب مغازه دادم. بدون اینکه بین ما هیچ مدرکی تنظیم گردد. اما دو نفر از همسایگان شاهد موضوع بودند. تا چهار ماه بعد از شراکت ماهیانه سود قابل توجهی از صاحب مغازه دریافت می کردم. اما پس از آن دیگر پولی به من پرداخت نشد. وقتی پیگیری کردم گفت که ضرر شدیدی داده ایم و کل سرمایه اش از جمله پولی که من به او داده بودم از دست رفته و در حال حاضر نمی تواند پول من را باز گرداند. وقتی در بازار تحقیق کردم متوجه شدم که ضرر وارده به او چندان هم سنگین نبوده و او در این مورد به من دروغ گفته است. همچنین یادم آمد که در ابتدای شراکت نیز دروغ های متعددی به من گفته است. از جمله این که به زودی شرکتی تأسیس می کند که سود زیادی خواهد داشت یا وعده صادرات بین المللی پوشاک را می داد و یا........ که هیچ یک به واقعیت تبدیل نشد. با توجه به این شرایط و فریب هایی که در مورد من به کار بسته بود از او به اتهام کلاهبرداری شکایت کردم. قاضی هم متهم را احضار نموده و از او بازجویی کرد. ایشان هم همان مطالبی را که به من گفته بود تکرار کرد و حتی صراحتاً پذیرفت که از من پول گرفته است. با این حال قاضی حکم برائت او را صادر کرده است! می خواستم بدانم آیا این حکم درست است؟ آیا واقعاً از من کلاهبرداری نشده؟ تکلیف پولم چه می شود؟

میثم عمرانی - تهران

«کلاهبرداری مصداق ندارد»

جواب:

در دنیای علم و فن حقوق الفاظ استفاده شده مفاهیم خاص خود را دارند. معانی که به موجب قانون و یا رویه های قضایی تبیین و تشریح شده اند. متأسفانه عموم مردم به علت ناآگاهی از این معانی قانونی، مسائل حقوقی ای را که برایشان اتفاق می افتد با الفاظ حقوقی که شنیده اند تطبیق داده و از همان مسیر در جهت احقاق حق خود حرکت می کنند. در حالی که این اشتباه در تطبیق عمل واقع شده با لفظ و معنای حقوقی صحیح آن، سبب منحرف شدن صاحب حق از مسیر اصلی و قانونی در احقاق حق است. واژه کلاهبرداری یکی از همین موارد است. واژه ای که در دنیای حقوق کیفری مفهوم خاصی دارد و برای تحقق آن که یک جرم محسوب می شود و مجازات دارد جمع شرایط ضروری است. از جمله این که متهم با مغرور کردن و فریب دادن طرف و صحنه سازی های دروغین مالی اخذ کند و به نفع خود استفاده کند و برای این کار قصد و نیت قبلی داشته باشد. وقوع یا عدم وقوع این شرایط صرفاً بر عهده قاضی دادگاه است.

آنچه در این قضیه به نظر بنده می رسد این است که شکایت شما از ایشان به عنوان کلاهبرداری صحیح نبوده و رأی قاضی کیفری درست است. زیرا مجموع وقایع مشخص می کند که شریک شما قصدی مبنی بر کلاهبرداری نداشته و از ابتدا در صدد فریب دادن شما نبوده است. زیرا در حضور چند شاهد با شما عقد شراکت منعقد کرده و سپس کار را شروع نموده است. شما هم وقوع عقد شراکت را قبول کرده اید و به آن تسلیم بوده اید. این وقایع یعنی این که روابط شما کاملاً جنبه حقوقی به خود گرفته و شما راضی به این شراکت بوده اید. بدین ترتیب استرداد مبلغی که به او داده اید باید در قالب عناوین حقوقی صورت گیرد نه عناوین مجرمانه مثل کلاهبرداری. هر چند که چند دروغ هم به شما گفته شده باشد و ادعاهایی نیز کرده باشد که هیچ یک دلیل قطعی بر سوء نیت ایشان نیست.

بنابراین بهتر است به موجب یک دادخواست حقوقی و به خواسته مطالبه سهم الشر که مبلغی را که به وی داده اید مطالبه نمایید. از مجتمع قضایی و دادگاه حقوقی، نه از دادسرا و دادگاه کیفری که فقط به جرایم رسیدگی می کنند. ■

مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مشاوره خانواده
خانم فرزانه مسجل
کارشناس روانشناسی تربیتی و
مدرس آموزش خانواده
شنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱ صبح
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

با مفاتیح الحیات

پیوند با خویشاوندان

آثار صله رحم

صله رحم پاداش دنیوی و اخروی مهم و فراوانی دارد که به برخی از آن ها اشاره می شود:

پیامبر اکرم (ص) فرمود: هر کس از تأخیر اجل و گسترش روزی خود خوشحال می شود پس از خدا پروا کند و صله رحم کند؛ همچنین فرمود: کسی که از عمرش جز سه سال نمانده باشد با صله رحم، خدا عمرش را به سی و سه سال امتداد می بخشد. در روایتی دیگر فرمود: هر کس برای من یک عمل را ضمانت کند من برایش چهار چیز را ضمانت می کنم: هر کس صله رحم کند خدا او را دوست بدارد و روزی وی را گسترش دهد و عمرش را فزونی بخشد و او را به بهشتی در آورد که وعده داده است.

امام باقر (ع) فرمود: صله رحم موجب پاکی اعمال و رشد دارایی و دفع بلا و آسانی حساب و تأخیر اجل می شود.

حضرت موسی از خدا پرسید: پاداش کسی که صله رحم کند چیست؟ فرمود: اجلش را به تأخیر اندازم و سکرات مرگ را بر او آسان کنم و فرشتگان بهشت به وی ندا می دهند: به سوی ما بیا و از هر دری که می خواهی وارد شو.

امام صادق (ع) فرمود: صله رحم و حسن همجواری، شهرها را آباد و عمرها را طولانی می کنند.

آثار قطع رحم

امام رضا (ع) فرمود: خدا تقوای الهی را با صله رحم همراه ساخت، پس هر کس صله رحم نکند تقوای الهی ندارد.

پیامبر اکرم (ص) فرمود: قطع رحم مانع دعا و حجاب آن می شود؛ همچنین فرمود: هرگاه قطع رحم همگانی شود دارایی در دست اشرار قرار می گیرد.

از امام باقر (ع) روایت شده است: چهار چیز دارای کیفر زودرس است... گسستن پیوند با اهل صله رحم.

از امام صادق (ع) هم روایت شده است: گناهی که به سرعت نابود می کند، قطع رحم است.

امام صادق (ع) فرمود: مردی که از عمرش سی و سه سال مانده قطع رحم می کند، پس خدا آن را به سه سال کاهش می دهد.

پیامبر اکرم (ص) فرمود: در قیامت مردی که به ظاهر در مسیر خیر بوده، ناگهان رحمی که وی پیوند خود را با او گسسته بر او وارد می شود و او را به ژرف ترین گودی آتش دوزخ می افکند؛ رسول خدا (ص) همچنین فرمود: بوی خوش بهشت از مسافت هزار ساله به مشام می رسد؛ ولی ستم کننده به والدین و قاطع رحم آن را نمی یابند.

ادامه دارد

از: فاطمه‌السادات حسینی

۱۳ راه برای به دست آوردن شادی

شـادی یک حالت ناپایدار اسـت که دستخوش هر گونـه تغییراتی می‌باشـد؛ از وضعیـت آب و هوا گرفته تا موجودی حساب بانکی‌تان.

پیشـنهاد ما این نیسـت که شـما بـه یک حالت همیشـگی به نام «شـادی» دسـت پیـدا کنید و در آن حالـت بمانید. اما راه‌های زیـادی وجود دارد که زندگی شما را از مسیر اضطراب، عصبانیت، ناامیدی و ناراحتی به سـمت شـادمانی سوق می‌دهد که یک یا چندیـن مرتبه در طول روز می‌توانید این شـادی را تجربه کنید. در اینجا ۱۳ ایده برای شـروع به شما پیشنهاد می‌شـود. یکی را که برای شما کاربرد دارد، انتخاب کنید. اگر مواردی مانند گوش ندادن به اخبار یا تهیه کردن فهرسـت، تنها اسـترس شما را بیشتر می‌کند، روش دیگری را امتحان کنید.

۱. تمرکـز حـواس را تمرین کنیـد. دم را غنیمت شـمارید. اگر در حال شـام خـوردن در کنار خانواده هسـتید، به جـای این که نگران معاینه پزشـکی فردا باشـید، به اینجا و همین لحظه تمرکز کنید؛ به غذا، به جمع خانوادگی، به گفت و گو. کار کنید یا آشـپزخانه را تمیز کنید، روی یک صندلی راحت نشسـته و تمام حواسـتان را به مکالمه معطوف نمایید. بـه جای این که در حین کار بر روی پروژه‌های دیگـر، ایمیلتان را هم چـک کنید، تا زمانی که کارتان تمام نشده، صفحه ایمیلتان را باز نکنید. این مورد مانند مفهوم تمرکز حواس می‌باشد.

۲. با صدای بلند بخندید. حتی زمانی که منتظر یک اتفاق شـاد و خنده‌دار هستید، میزان اندورفین و دیگر هورمون‌های شادی‌زا افزایش پیدا می‌کند و همچنین منجر به کاهش تولید هورمون‌های استرس‌زا می‌شود. محققان دانشگاه کالیفرنیا، ۱۶ نفر از مردان را که فقط از آنها خواسته شده بود که به یک فیلم ویدیویی خنده‌دار فکر کنند، مورد آزمایش قرار دادند. به نیمی از آنها از سـه روز پیش گفته شـده بود که آنها آن فیلم را تماشا خواهند کرد. که این دسته افراد، فوراً تغییرات بیولوژی (زیسـتی) را تجربه می‌کردند. زمانی که در واقع خود فیلم را تماشـا کردند، میزان هورمونهای اسـترس، به طـور قابـل توجهی افـت پیدا کرد. ایـن در حالی بود که میزان اندورفین ۲۷٪ و میزان هورمون رشـد (که برای سیسـتم دفاعی بدن مفید اسـت) ۸۷٪ افزایش پیدا کرد.

۳. بخوابیـد. ما ملتی هسـتیم کـه از خواب مفید محرومیـم. هـر روز چرتی بزنید و اگر امکان داشـت شـبها سـاعت ۸ به رختخواب بروید. شـب را با یک کتاب خوب سـپری کنید و یک سـاعت بعد چراغ را خاموش کنید. این روش به شما در روحیه و نگرش‌تان به زندگی بیشـتر کمک می‌کند تا این که قبل از خواب حمام کنید.

۴. فهرست تهیه کنید. هیچ چیز به اندازه‌ی نوشتن وظایف به شـما در نظم بخشـیدن به افکارتان و آرام کردن اضطراب کمـک نمی‌کند. چک کردن هر یک از موارد (وظایف)، احسـاس رضایت خاطر زیادی را برای شما به ارمغان می‌آورد.

۵. هـر زمـان را بـه یـک کار اختصاص دهید. یک متخصص روانشـناس به این نتیجه رسید افرادی که چنـد کار را با هم انجام می‌دهند، بیشـتر دچار فشـار خون بالا می‌شـود. این یافته را با تمام وجود پذیرفته و در زندگـی خود پیاده کنید. زمانی که در حال صحبت با تلفن هسـتید به جای این که همزمان با لباسشـویی

۶. باغبانی کنید. نه تنها هوای تازه و نرمش، کاهش استرس و احساس سلامتی را به همراه دارد، بلکه حس رضایتی که از پاک کردن یک قطعه زمین از علف‌های هرز، از تماشا کردن دانه‌هایی که به گل تبدیل می‌شوند یا از هرس کردن چوبهای بی‌جانی که فقط چند ساعت طول می‌کشـد، به انسان دسـت می‌دهد، در کاهش استرس و احساس سلامتی، مثمر ثمر خواهد بود.

۷. به اخبار گوش ندهید. یک هفته را بدون خواندن روزنامه، تماشـا کردن اخبار یا بدون نگاه انداختن به عنوانهـای آنلاین سـپری کنید. در عـوض خود را از درگیری و مشـغله ذهنی که روزانه از طریق رسانه‌ها در معـرض آن هسـتیم، رهایی بدهیـد و آن زمان را صـرف پیاده روی، یک جلسـه مدیتیشـن یا خاطره نوشتن کنید.



۸. فضـا را خوشـبو کنیـد. تحقیق نشـان داده که مزایای ماسـاژ درمانی با روغن‌های معطر در کاهش اسـترس، یک واقعیت است. طی یک مطالعه، افرادی کـه در معرض رزماری قرار گرفتند، اضطراب کمتر، هوشیاری بالا و عملکرد سریعتر در محاسبات ریاضی داشـتند. در بزرگسـالانی که در معـرض گل معطر اسـطوخودوس قرار گرفتند، رشد امواج مغزی را که آرامش بیشـتر را القا می‌کند، نشان داده است. امروزه شما به انواع روش‌های خوشبو کننده‌ی فضا دسترسی داریـد؛ از خوشـبو کننده‌های برقی گرفته تا سـاطع کننده‌های عطرهای گیاهی، قدح گل (کاسـه‌ایی مملو از گلبرگهای معطر) و شمع‌های معطر.

۹. از یـک مـکان آرام دیدن کنیـد. کتابخانه‌ها، موزه‌ها، باغ‌ها و عبادتگاه‌ها دریایی آرامش و سـکوت را در دنیـای پرهیاهو و مضطرب امروز فراهم می‌کند. یک مکان آرام در نزدیکی خانه خود پیدا کنید و آن را محل استراحت ساکت و بدون سر و صدا قرار دهید.

۱۰. داوطلب شـوید. کمک کردن به دیگران شما را قادر می‌سـازد تا مشکلات خود را کم اهمیت ببینید و همچنیـن یـک تعامل اجتماعی را برای شـما فراهم می‌سـازد. و حال آن که افراد شـاد، بیشتر به دیگران کمک می‌کنند، کمک به دیگران باعث افزایش شادی شما می‌شود. یک مطالعه نشان داد کار داوطلبانه تمام شـش جنبه سـلامتی را بهبود می‌بخشد، که این شش جنبه عبارتند از: شـادی، رضایـت از زندگی، اعتماد به نفس، احسـاس کنترل زندگی، سـلامتی جسمی و ناامیدی

۱۱. روابـط صمیمی را در الویـت قرار دهید. طی یک تحقیق بر روی بیش از ۱۳۰۰ نفر از مردان و زنان با رده‌های سـنی مختلف که دوسـتان حمایت کننده زیادی دارند، نشـان داده، این افراد بیشـتر از کسانی که دو دوسـت صمیمی یا کمتر دارند، از سلامتی فشار خون، میزان کلسترول، قند خون و میزان هورمون‌های استرس برخوردارند. خانم‌ها و تعداد کمتری از آقایان همچنین به نظر می‌رسـید که از روابط خوب با والدین و همسرانشـان بهره می‌برند. همچنین مطالعات نشان می‌دهد افرادی که احساس تنهایی، افسردگی و غریب بودن می‌کنند، سـه تا پنج بار بیشـتر مستعد بیماری و مرگ هسـتند. این در مقایسـه با افرادی سـت که احساس عشق، ارتباط و معاشرت دارند.

۱۲. لحظاتی را تنهایی سر کنید. اگر چه روابط یکی از بهترین درمان‌ها برای اسـترس می‌باشد، اما گاهی نیاز دارید که زمانی را تنها باشید تا رفع خستگی کنید و کمی تأمل نمائید. خود را به ناهار یا سـینما دعوت کنیـد یا فقط یک بعد از ظهر را با مطالعه یا گشـتی در کتاب‌فروشی یا آثار باستانی سپری کنید.

۱۳. نعمت‌های خود را بشمارید. افرادی که هر روز درباره بعضی از جنبه‌های مثبت زندگی خود (سلامتی، دوسـتان، خانواده، آزادی، تحصیـلات و غیره) تأمل می‌کنند، احساس سلامتی بیشتری می‌کنند. ■

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

فرصتی برای دوباره بودن



امروز صبح که به زندان مراجعه کردم و منتظر شدم تا اولین مددجو را برای مصاحبه بیاورند. برخلاف گذشته انتظارم چندان به طول نینجامید و بعد از دقایقی پسری جوان را به واحد فرهنگی هدایت کردند. پسر با صدای دورگه و گرفته‌ای سلام کرد و داخل آمد و بعد هم صندلی کنار دیوار را تا کنار میزم پیش کشید و نشست. سن و سالی نداشت، اما اعتیاد در همان نگاه اول، خودش را نشان می‌داد. بدتر از آن، آثار زخم و خالکوبی‌های متعددی بود که روی دستهایش به چشم می‌خورد. پرسیدم:

* این آثار زخم مال دعواست یا خودزنی؟

دستی به زخم‌هایش کشید و گفت:

ـ خودزنی! از وقتی معتاد شدم اعصاب و روانم به هم ریخت و هیچ چیز آرامم نمی کرد جز خودزنی. وقتی خودزنی می کردم و خون می‌دیدم، آرام می‌شدم.

* این خالکوبی‌ها مال زندان است؟

ـ بعضی‌ها را در زندان کوبیدم و بعضی‌ها را بیرون. این هم اسم دوستم است. خیلی با هم رفیق بودیم. مثل دو تا برادر. با هم بزرگ شده بودیم. برای همین اسمش را روی دستم کوبیدم.

* چه شد که معتاد شدی؟

ـ داستانش مفصل است. اگر بخواهم علت معتاد شدنم را بگویم باید خیلی به عقب برگردم. زمانی که پدر و مادرم نمی‌دانم به خاطر چی از هم جدا شدند. من تنها فرزند آنها بودم، اما حتی حضور من هم نتوانست جلوی جدایی آنها را بگیرد. پدرم استاد دانشگاه بود و مادرم خانه‌دار اما با دو فرهنگ مختلف! مادرم ترک بود و پدرم اهل استان فارس. هیچ تناسبی با هم نداشتند. نمی‌دانم با این همه اختلاف و تفاوت اصلاً چرا ازدواج کردند؟ فقط برای این که یک آدم بدبخت مثل من به این دنیا اضافه کنند؟ در این بیست سال عمری که از خدا گرفته‌ام. بیست خاطره خوب از زندگی‌ام ندارم.

طبیعی است بچه‌ای که پدر و مادر بالای سرش نباشند چطور بزرگ می‌شود! آنها بعد از جدایی، هر کدام زندگی مستقلی برای خودشان درست کردند. مادرم دوباره ازدواج کرد و پدرم هم با زنی که از ازدواج اولش دو بچه داشت ازدواج کرد. اما شرایط من طوری بود که نه می‌توانستم با مادر و ناپدری‌ام زندگی کنم و نه با پدر و نامادری. سرگردان بین دو خانواده جدیدی که هیچ کدام علاقه‌ای به حضور من در میانشان نداشتند به پدربزرگ و مادربزرگم که در یکی از روستاهای ورامین زندگی می کردند، سپرده شدم. پدربزرگ و مادربزرگم آدم‌های خوبی بودند اما دیگر سن‌شان از بچه‌داری گذشته بود، به استراحت احتیاج داشتند و حوصله یک پسربچه شیطان و بازیگوش را هم نداشتند! شاید همین مورد عامل اصلی کشیده شدن من به سمت بزهکاری بود.

به سن مدرسه که رسیدم پدربزرگم اسمم را در دبستان روستا نوشت. درسم خوب بود اگر دل به درس می‌دادم و بازیگوشی و تنبلی نمی کردم اما این امکان نداشت چون تمام نیرو و انرژی که نمی‌توانستم در خانه تخلیه کنم، در مدرسه به جوش می‌آمد و به جای آن که دل به درس بدهم، دنبال شیطنت و بازیگوشی بودم. به هر بدبختی بود تا پنجم دبستان درس خواندم اما بعد بی‌خیال درس شدم.

یکی به خاطر همان شیطنت‌ها و بازیگوشی‌های بچه گانه، دیگر آن که در روستای پدربزرگم مدرسه راهنمایی نبود و اگر من می‌خواستم درس بخوانم باید به روستای دیگری که مدرسه راهنمایی داشت می‌رفتم که چون راهش خیلی دور بود، پدربزرگم اجازه نداد و در نتیجه سطح تحصیلات من شد ابتدایی در حالی که پدرم استاد دانشگاه است!

درس را که رها کردم رفتم دنبال گله‌داری و پرورش گوسفند. البته گله مال پدربزرگم بود و من فقط وظیفه نگهداری از آنها را داشتم. یکی ـ دو سالی گله‌داری کردم. کار سختی نبود، اما برای یک بچه یازده ـ دوازده ساله پرمسوولیت بود. خوب یادم هست سیزده سالم بود که با عمویم دعوایم شد. رفتار عمو آنقدر برایم سنگین آمد که گوسفندها را رها کردم و با دلی شکسته به روستای مجاور که خانواده مادری‌ام آنجا زندگی می کردند رفتم. وارد حیاط خانه پدربزرگم (پدر مادرم) که شدم دیدم دایی‌ام در یک وسیله شیشه‌ای چیزی مصرف می کند. آنها متوجه من نبودند. من رفتم بالای سر دایی‌ام و آن وقت فهمیدم در حال مصرف مواد است، به او گفتم به من هم بده! اعصابم خیلی خرد است!

دایی‌ام اول پرخاش کرد که از دور و اطراف آنها بروم اما وقتی دید که مصرانه می‌خواهم اجازه بدهند من هم مواد مصرف کنم، قبول کرد و فقط در همان حال گفت به شرط آن که هر وقت خواستی مصرف کنی پیش خودم بیایی و سراغ غریبه‌ها نروی! اولین تجربه من از مصرف مواد خیلی خوشایند بود، چون بدنم پاک بود و حتی سیگار هم نکشیده بودم، اما بعد از آن دیگر آن لذت تکرار نشد. یک هفته تمام مواد مصرف می کردم شاید آن تجربه اول تکرار شود اما نشد که نشد!

تمام آن یک هفته به اندازه یک روز برایم گذشت چون یا نشئه بودم یا خواب! دیگر مهم نبود اطرافم چه می‌گذرد؟ چه کسی می‌آید چه کسی می‌رود. تمام مشکلات زندگی‌ام را فراموش کردم. این که پدر و مادرم جدا شده‌اند، این که عملاً بی‌سرپرستم، این که عمویم چطور با من دعوا کرد، تمام اینها به بی‌اهمیت‌ترین چیزها تبدیل شده بود، احساس می کردم در این دنیای پهناور فقط خودم هستم و خودم!

اما نمی‌دانم چرا بعد از یک هفته ناگهان دلم برای پدرم تنگ شد آن قدر احساس دلتنگی می کردم که طاقت نیاوردم و با او تماس گرفتم. همین که صدای پدرم را شنیدم، بغضم ترکید و زدم زیر گریه.

پدرم با شنیدن صدای گریه‌ام خیلی ترسید و پرسید کجا هستم؟ می‌دانستم اگر بگویم خانه دایی‌ام هستم آن وقت می‌فهمد آنجا آلوده شده‌ام به همین

خاطر گفتم فلان روستا هستم. پدرم گفت: «همانجا بمان تا بیایم دنبالت.» در همین فاصله من هم خودم را به آنجا رساندم حالم خیلی بد بود. وضعیت خراب و آشفته‌ای داشتم، پدرم که به آنجا آمد با دیدن من با دست به سرش کوبید و گفت: «کمرم را شکستی.» خب من پدرم را خیلی دوست داشتم، او هم مرا دوست داشت اما شرایط باعث شده بود که نتوانیم کنار هم باشیم و خلاء حضور پدر و مادر باعث شد تا من به مواد روبیاورم. پدرم با این که من این کار خطا و خلاف را انجام داده بودم. حتی یک کشیده هم به من نزد. گفت که مرا نزد خودش می‌برد. سعی کرد با خرید دوچرخه و موتور... مرا وادار کند که دست از مواد بردارم. اما نشد. کاش پدرم این کارها را قبل از آن که من آلوده مواد بشوم انجام داده بود. نامادری‌ام زن فوق‌العاده مهربانی است. بهتر است بگویم فرشته است. من او را حتی از مادرم هم بیشتر دوستش دارم چون فکر می‌کنم اگر مادرم مرا دوست داشت، به خاطر من هم که شده بود با پدرم زندگی می‌کرد. پدرم آدم بدی نبود که مادرم نتواند با او زندگی کند. اما نامادری‌ام و بچه‌هایش واقعاً برایم مثل مادر و برادر واقعی هستند ولی من لیاقت نداشتم که با آنها زندگی کنم. چون دیگر آلوده شده بودم دیگر نمی‌توانستم در محیط پاک و سالم خانه زندگی کنم، با وجود آنکه همه سعی می‌کردند مرا در محیط خانه نگه دارند اما من دیگر پایبند نبودم. اولین سابقه‌ام وقتی شکل گرفت که خیلی کم‌سن و سال بودم. آن قدر کم که به کانون فرستاده شدم و یک سال را در کانون اصلاح و تربیت گذراندم. پدرم فکر می‌کرد این تجربه باعث می‌شود تا من به خودم بیایم و دست از کارهای خلافم بردارم، اما نشد. کسی که هرز برود به سختی می‌شود جلویش را گرفت و حالا من دیگر بی‌عنان و افسار هرز می‌رفتم. کسی که اعتیاد پیدا می‌کند، دست به هر خلاف دیگری می‌زند. دیگر شرارت، دعوا، دزدی و هر کار دیگری برایش عادی می‌شود.

در فاصله بین حبس‌هایم من مرتکب خلاف‌های زیادی می‌شدم اما خب سر یک خلاف آدم گیر می‌کند، یعنی این دلیل نمی‌شود که فقط همان یک خلاف را مرتکب شده، منظورم این است که اگر کسی بگوید بین دو سابقه‌اش پاک بوده، دروغ می‌گوید.

دومین سابقه من روزی بود که برای مصرف شیشه رفتیم خانه یکی از رفقایم که «ساقی شیشه» بود، -یعنی شیشه توزیع می‌کرد- بعد از آن که شیشه کشیدیم، همانجا خوابیدیم، اما گویا یکی از بچه‌ها او را فروخته بود، و همان موقع مأمورها ریختند داخل خانه و ما را گرفتند. البته او چیز زیادی خانه نداشت فقط دو سوت بود که خودش گردن گرفت. چند تا موتور هم داخل حیاط بود که خوشبختانه هیچ کدام دزدی نبود. اما به هر حال ما را گرفتند و بردند زندان حکمم هم شلاق بود، اما قبل از اجرای حکم پدرم آمد و مرا در آورد. پدر من آدم خوبی است... موقعیت اجتماعی بالایی دارد، اما من... تنها فرزندش باعث خجالت‌اش هستم. خوب یادم هست که یک بار به محل کارش رفتم و او از خجالت سرش را پایین انداخته بود. قیافه و چهره من آن‌قدر تابلو بود که او خجالت می‌کشید حتی با من حرف بزند چه رسد به آن که بگوید من پسرش هستم!

در مدتی که مواد مصرف می‌کردم، دزدی‌های زیادی مرتکب شدم. خصوصاً سرقت موتور. چون به هر حال باید وسیله‌ای داشتم که این طرف و آن طرف می‌رفتم، با ماشین یا پیاده که نمی‌توانستم. بهترین وسیله موتور بود.

دومین حسن موتور این بود که هر وقت پول برای مواد کم می‌آوردم آن را می‌فروختم و با پول آن مواد می‌خریدم و دوباره یک موتور دیگر می‌دزدیدم. دزدی موتور هم که کاری نداشت فقط کافی بود کمی دقت می‌کردی و موتوری را می‌دیدی که صاحبش آن را قفل و زنجیر نکرده، باید تکان قفل گردنش را می‌شکستیم و یکسره‌اش می‌کردیم و فرار! مالخرها هم موتور ۶۰۰ ـ ۵۰۰ هزار تومانی را نهایتاً ۶۰ ـ ۵۰ هزار تومان از ما می‌خریدند! ما هم که پول نداده بودیم تا دلمان بسوزد! مهم این بود که پولی دستمان بیاید و خودمان را بسازیم. اغلب اوقات که از خانه فرار می‌کردم با همین موتور دزدی اموراتم را می‌گذراندم. آن موقع خیلی به حال و روز صاحب موتور فکر نمی‌کردم، این که بعد از دزدیدن موتورش او با چه مشکلاتی مواجه می‌شود. اما الان فکر کردن به این موضوع واقعاً آزارم می‌دهد. حتی شاید باور کنید حضور من و اسم من باعث رعب و وحشت کسانی می‌شد که ما را می‌شناختند. یک بار با بچه‌ها می‌خواستیم برویم تفریح همین که وارد یکی از روستاها شدیم، نانوای محل به اهالی خبر داد تا مرغ و خروس و گوسفندهایشان را جا کنند. آن موقع من فکر می‌کردم از من می‌ترسند، اما الان فهمیدم که آنها به خاطر مال و اموالشان نگران بودند. نگران این که من آنها را غارت نکنم!

خیلی‌ها نصیحتم کردند که این کارها عاقبت ندارد، اما من هیچ وقت نصیحت‌های آنها را جدی نگرفتم تا اینکه این بار آمدم حبس!

ماجرا از این قرار بود که مدتی قبل یک روز که حالم خیلی بد بود و پولی در بساط نداشتم یک موتور دزدیدم، می‌خواستم آن را بفروشم، مواد بخرم، بدجوری خمار بودم. به یکی از بچه‌ها برخوردم و گفت مواد دارد. با هم رفتیم و به یک ساختمان نیمه کاره رسیدیم، دوتایی چپیدیم داخل! آن‌قدر خمار بودیم که به نگهبان ساختمان که کاملاً متوجه ما شده بود، توجه نکردیم. بعد از مصرف مواد، اول رفیقم از ساختمان رفت بیرون، همین که پایش را بیرون گذاشت مأمورها او را گرفتند، من که دیدم اوضاع خراب است از ساختمان خارج شدم و به سمت دیگری رفتم. سعی کردم حرکاتم عادی باشد تا کسی متوجه نشود. اما هنوز چند قدم دور نشده بودم که رفیقم فریاد زد: «این هم با من بود» و به این ترتیب من گیر افتادم می‌دانم فرصت‌های زیادی را از دست داده‌ام اما هنوز دیر نشده، شاید اگر این اتفاق نمی‌افتاد، یا خودم در اثر مصرف مواد می‌مردم یا کسی را می‌کشتم. اما من نمی‌خواهم این طور شود. من زندگی را دوست دارم. دلم می‌خواهد مثل بقیه مردم یک زندگی عادی داشته باشم. تا الان هر کاری می‌کردم تحت تاثیر مواد بوده، اما حالا تصمیم گرفتم پاک باشم. می‌خواهم وقتی آزاد شدم، سربازی بروم، بعد کار پیدا کنم، ازدواج کنم و زندگی عادی داشته باشم. پدرم و نامادری‌ام حتی برادرهایم قول داده‌اند کمکم کنند. من اوایل فکر می‌کردم من خیلی قوی هستم و کسی در برابرم نمی‌تواند قد علم کند، اما وقتی این بار حبس آمدم فهمیدم که مواد فیل را از پا درمی‌آورد. عاقبت مواد یا زندان است یا مرگ آن هم نه مرگ خوب مرگ، در جوی آب! این را الان فهمیدم اما وقتی بیرون بودم و این آدم‌ها را می‌دیدم می‌گفتم محال است من مثل آنها شوم آنها نمی‌دانستند چه می‌کنند اما من می‌دانم چون زرنگم... ولی کسی که فکر می‌کند زرنگ است از همه نادان‌تر است.

در این دو سال خیلی چیزها دیدم. چیزهایی که تا عمر دارم فراموش نمی‌کنم. حالا می‌دانم زندگی بیرون و زندگی سالم چه نعمتی است. شاید خواست خدا بود، شاید اراده خودم، شاید تجربه این حبس، شاید پدر و مادری که بعد از سالها یادشان آمد من هم هستم، نمی‌دانم هر چه بود باعث شد از خدا بخواهم کمکم کند، الان خیلی شرایطم عوض شده، برای آینده برنامه دارم و مطمئن هستم حالا که خودم اراده کردم دیگر هیچ چیز و هیچ کس نمی‌تواند مرا از راهی که انتخاب کردم منحرف کند. ■

در پرانتز:

(جدایی والدین و بی‌سرپرست شدن بچه‌هایی که نه به اراده خودشان که به خواست آنها، پا به عرصه حیات گذاشته‌اند، همیشه یکی از مهمترین عوامل بزهکاری شناخته شده چرا که خلاها و کمبودهای روحی-روانی و نیز عدم رسیدگی کامل و دقیق از کودکان تک والد، زمینه را برای بروز بسیاری از مشکلات فراهم می‌کند. اما این که پدری با تحصیلات عالیه در حد استادی دانشگاه از این مهم غفلت ورزیده و فرزند کم سن و سال خود را به پدربزرگ و مادربزرگ سالخورده‌ای سپرده که به سختی توان تربیت و کنترل یک پسربچه را دارند، جای سوال دارد. شاید ریشه بزهکاری این جوان در همین سهل‌انگاری نهفته باشد. چطور می‌توان پذیرفت که فرزند استاد دانشگاه، فقط تا دوره ابتدایی درس خوانده باشد! جز آن که او اصلاً دیده نمی‌شد! این پسر جوان برای آن که بگوید من هستم، مرا ببینید و به من توجه کنید، رو به بزهکاری آورد. ارتکاب خلاف‌ها و بزه‌های متعدد به او اعتماد به نفس و قدرتی داد که به دلیل نادیده شدن و یا حتی احساس اضافه بودن، در او از میان رفته بود. اما این قدرت و اراده‌ای که امروز او را بر آن داشته تا از هر خلافی صرفه‌نظر کند و بخواهد سالم زندگی کند، این است که حالا مورد توجه والدین‌اش قرار گرفته. حالا آنها او را می‌بینند و این بار او قصد دارد وجهه خوب و شایسته‌اش را به معرض نمایش بگذارد. او دستهای مجروحش را به سوی اجتماع و خانواده دراز کرده، حالا نوبت آنهاست که با گرفتن و فشردن این دستها، مجال دوباره بودن را برایش فراهم آورند.)

اگر از کسی متنفری از قسمتی از خودت در او متنفری، چیزی که از ما نیست نمی‌تواند افکار ما را مغشوش کند ●هرمان هسه

کیانا نصرت‌زاده

کاش همه دخترها و پسرها بدانند



وقتی اصغر آقا آخرین برادر شوهرم هم فوت کرد، حس کردم دیگر نمی‌خواهم هیچ چیز از این خانواده در خاطرم باقی بماند... از بهشت زهرا که برگشتم، آلبوم‌های قدیمی را برداشتم و هرچه عکس قدیمی از این خاندان بود پاره کردم... دخترهایم هراسان آمدند و آلبوم‌ها را از دستم گرفتند و گفتند: مادر داری چه کار می‌کنی؟

گفتم: تمام شد... همه‌شان مردند. می‌خواهم همه آنها را فراموش کنم...

فقط ۱۴ سال داشتم که مرا برای احمد آقا عقد کردند... هنوز مدرسه می‌رفتم. عاشق درس بودم. دلم می‌خواست معلم شوم. اما ناگهان گفتند به عقد احمد درآمدی و دیگر نمی‌توانی مدرسه بروی... اشک‌ها ریختم. مادر دلداری‌ام می‌داد و می‌گفت: اگر بیست سال هم درس بخوانی آخرش باید بچه‌داری کنی و شوهرداری. پس چه بهتر که از اول همین کار را بکنی. بچه‌هایت که جلوی چشمت قد بکشند ذوق همه دنیا می‌ریزد توی قلبت... حرف‌های مادر اندکی تسکینم می‌داد ولی بعدها هرچه به آن جمله‌ها بیشتر فکر می‌کردم از مادرم نفرت بیشتری پیدا می‌کردم.

تور سفید سرم انداختند و راهی خانه احمد شدم. خانه‌ای که حسابی پرجمعیت بود. سه برادر شوهر مجرد داشتم و یک مادر شوهر غرغرو و پدر شوهری که زمین‌گیر بود و باید زیرش را تمیز می‌کردم و از او مراقبت می‌کردم...

احمد آقا به مادرم قول داده بود به سال نکشیده برایم خانه‌ای جدا می‌خرد. که هرگز این کار را نکرد... مادرش که رفت مکه، احمد گفت: نمی‌شود پدرم و برادرهایم را به امان خدا ول کنیم...

ماندم و ماندم... خدا می‌داند چه رنج‌ها در آن خانه کشیدم... اکبر برادر شوهرم، مدام ایراد کارهایم را می‌گرفت. تحقیرم می‌کرد که از خانواده سطح پایینی هستم و بلد نیستم به امورات یک خانه بزرگ برسم... جواد وسواس بود لباس‌هایش را باید چند بار می‌شستم تا راضی می‌شد. اصغر هم ناخلف بود... اهل چاقوکشی و عربده‌کشی... شب‌ها مست و زخمی می‌آمد خانه و لب حوض می‌نشست و تا صبح بالا می‌آورد... حبیب هم مدام مریض می‌شد...

کار همه اینها گردن من بود. مادر شوهرم فقط ریاست می‌کرد و دستور می‌داد... خواهر شوهرها هم شب‌های جمعه با بچه‌ها و شوهرهایشان می‌آمدند و خانه پر از میهمان می‌شد و من دست تنها باید به امورات آنها می‌رسیدم...

آن قدر کار می‌کردم که یک وقت‌هایی از فرط خستگی لب حوض خوابم می‌برد... احمد هم همه زندگی‌اش مادرش بود. هرچه او می‌گفت، هرچه او می‌خواست...

خدا خدا می‌کردم هرچه زودتر این پسرها زن بگیرند و بروند... اما هیچ کدام اهل زن گرفتن نبودند... بچه دومم هم به دنیا آمد که اکبر با دختر عمویش عروسی کرد و برای زنش خانه‌ای در شمال شهر گرفت و رفت... بعد جواد رفت... اصغر زندان افتاد... حبیب به جنوب رفت تا کار کند و خانه تقریباً خلوت شد. به احمد گفتم: خب حالا دیگر پدرت هم فوت کرده، بیا همت کن و خانه‌ای بخر و برویم زندگی مستقل خودمان را شرح کنیم.

گفت: نه... مادرم را تنها نمی‌گذارم...

شب‌های جمعه همه به بهانه دیدن مادرشان می‌آمدند آنجا و من مثل یک کارگر سخت کار می‌کردم... همه احمد را تشویق می‌کردند که در همان خانه قدیمی بماند...

هر وقت غر می‌زدم برادر شوهرها و خواهر شوهرها می‌ریختند روی سرم و بدترین حرف‌ها را به من می‌زدند.

خدا می‌داند چقدر در آن خانه تحقیر شدم، چقدر بی‌خوابی کشیدم... چه شب‌ها که آب یخ‌زده حوض را با چوب می‌شکستم و ظرف می‌شستم...

بچه سومم هم به دنیا آمد... سه دختر پشت سر هم... همه تحقیرم می‌کردند که پسر ندارم و فقط عرضه زاییدن دختر را دارم... احمد هم با من نامهربان بود. چشمش به حرف آنها بود. حتی وقتی مریض می‌شدم حاضر نبود مرا ببرد بیمارستان...

وقتی دستم شکست و دکتر آن را گچ گرفت و من نتوانستم به کارهای خانه برسم مجبورم کرد یک هفته زودتر گچ را باز کنم و به امورات خانه برسم...

اگر بخواهم از نامروتی‌های این خانواده بگویم، روزها طول می‌کشد. باور نمی‌کنید که در این شهر، نه خیلی دور چنین آدم‌هایی زندگی می‌کردند...

زمان گذشت و یکی یکی پیر شدند و از دنیا رفتند... احمد هم در اثر بیماری قلبی در سن ۵۷ سالگی فوت کرد... اصغر تصادف کرد... جواد سرطان گرفت... اکبر آلزایمر گرفت و... وقتی همه رفتند حس کردم وقت آن رسیده که دیگر خاطرات گذشته را فراموش کنم و نفس راحت بکشم...

هر وقت از گذشته حرف می‌زدم هجوم خاطرات تلخ می‌آمد سراغم. کار به جایی رسیده بود که بچه‌ها از من می‌خواستند هرگز راجع به گذشته حرف نزنم...

با پاره کردن عکس‌ها و فوت آنها من آرامش پیدا نکردم... یک روز رفتم دکتر و از او خواستم دارویی به من بدهد که گذشته‌ها را فراموش کنم... دکتر بهم گفت که باید زندگی را جور دیگری ببینم... دارو بهم داد... دوره روان‌درمانی را گذراندم... خدا می‌داند که لحظاتی، های‌های اشک ریختم و تنم می‌لرزید وقتی از گذشته گفتم و گفتم... بالاخره یک روز تصمیم گرفتم همه آنها را ببخشم... در دوره روان‌درمانی‌ام متوجه شدم همه آن خشونت‌ها و گرفتاری‌ها بی‌دلیل نبوده... مادر شوهر بدجنسم می‌خواست همه آن زجری که از داشتن یک شوهر بیمار کشیده بود را سر من تلافی کند. یادم افتاد به دردلهایی که می‌کرد... به این که چون دختر زیبایی بوده، پسر عمویش را مجبور می‌کنند او را طلاق بدهد تا زن پسر خان شود که بیست سال از او بزرگ‌تر بوده... یادم افتاد که داشتن پسری مثل اصغر چقدر برایش سرافکندگی داشت... اکبر، به خاطر تریاک کشی‌های پدرش مجبور شده بود خیلی زود برود سراغ کار و بدبختی و هیچ وقت مدرسه نرفته بود و وقتی می‌دید یک الف بچه مثل من می‌تواند مجله را بخواند و نامه بنویسد همه عقده‌های دنیا می‌آمد سراغش... اصغر و جواد هم همین طور... هرچه بیشتر فکر می‌کردم. به جای این که از آنها نفرت پیدا کنم دلم برایشان می‌سوخت... حس کردم در همه این سالها تنها من نبودم که زجر می‌کشیدم.

تنها من نبودم که در آن خانه شب‌ها تا صبح اشک می‌ریختم... همین شد که دلم خواست آنها را ببخشم...

یک روز همراه دختر بزرگم به بهشت زهرا رفتیم... رفتم سر قبر تک تک آنها... برای اولین بار به خاطر بدبختی‌هایی که تا آخر عمر یدک کشیده بودم اشک ریختم. دخترم حیرت‌زده شده بود. گفتم: سبک شدم.

گفت: چرا

گفتم: چون بخشیدمشان...

از آن روز به بعد زندگی‌ام عوض شد. حالا با لذت غریبی بزرگ شدن نوه‌هایم را می‌بینم و وقتم را با آنها می‌گذرانم...

چقدر خوب بود اگر وقتی همه در قید حیات بودند، همدیگر را می‌بخشیدیم و در کنار هم به آرامش می‌رسیدیم... این بزرگترین درسی است که دلم می‌خواهد به دخترهایم یاد بدهم، بخشش... بخشش... بخشش...

داوود غرانوش

گفت‌وگو با قهرمان و پیشکسوت دو، دوچرخه‌سواری و کوهنوردی

خسرو سلیمی‌نیا:

به نام ایران کلیمانجارو را فتح کردم

ورزشکار نمونه این شماره ما از جنس قهرمانانی است که در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل ضمن این که دو دست خود را تقدیم دین و میهن کرده، دو چشمش نیز نابینا شده است. خسرو سلیمی‌نیا، که در رشته‌های دو و میدانی و دوچرخه‌سواری بارها برای کشورمان موفقیت و عنوان کسب کرده بود، مهمترین موفقیتش را صعود به بام آفریقا یعنی قله بالای شش هزار متری کلیمانجارو می‌داند و ...

اهل تبریزم

خسرو سلیمی‌نیا و متولد سال ۱۳۴۵ شهر شعر و ادب کشور، یعنی تبریز هستم. در سال ۱۳۶۸ موفق شدم با یک دختر پاک و مؤمنه ازدواج کنم که او توانست دنیای بیرونی را به من بشناساند. او آغاز موفقیت‌های من در عرصه ورزش شد اما علاقه‌ام به ورزش در دوران نوجوانی باعث شد من به سمت ورزش مادر، یعنی دو و میدانی بروم و با حضور در مسابقات مختلف دو و میدانی مقام‌های اول، دومی و سومی کشور را کسب کنم.

به خاطر علاقه خاصی که به نظام و دفاع از کشور و میهنم داشتم در سال ۱۳۶۴ جذب ژاندارمری و نیروی پلیس شدم و پس از آن حدود دو سال به عنوان تخریب‌چی در غرب شهر بانه به آن خطه اعزام و مشغول به فعالیت شدم که روزی، در اثر انفجار مین دو دست و دو چشم خود را به اسلام و میهن تقدیم کردم و شدم جانباز! اما با تمام تلاش به دنبال توانایی‌ها و علایقم از جمله ورزش، به آن سو تمایل پیدا کردم و با توکل بر خدا انرژی غیرقابل وصفی بر من فعال شد که مرا مصر کرد تا به سمت قله‌های افتخار و به خصوص کلیمانجارو قدم بردارم.

۱۴ سال قهرمانی

طی چند سالی که گذشت با تمرینات ورزشی سخت که انجام دادم و تصورش برای هر شخصی نیز دور از انتظار بود، روحیه‌ام ارتقا یافت و از سال ۶۸ تا سال ۱۳۸۱ فقط به کوه‌پیمایی و کوهنوردی پرداختم وبعداً به مدت ۱۴ سال به صورت متوالی افتخاراتی را در عرصه دو و میدانی و کوهنوردی کسب کردم و نیز به قله‌های مرتفع ایران و جهان صعود کردم.

البته من ابتدا در رشته دو و میدانی ۵ هزار متر نابینایان مقام اول کشوری را کسب کردم و بعد در رشته دوچرخه‌سواری نیز فعال و موفق شدم در سال ۸۴ مقام سوم یک کیلومتر تایم تریل، در سال ۸۵ مقام اول ۵۰ کیلومتری جاده‌ را و در سال ۸۶ مقام اول ۱۰ کیلومتر تیمی را برای کشور کسب کنم.

تا این که سال ۱۳۸۱ حدود ۱۵ بار به قله سهند با ۳۷۰۰ متر ارتفاع، دو بار قله تفتان در زاهدان، دو بار قله ۵۷۶۱ متری دماوند و چهار بار به قله سبلان در اردبیل صعود کنم.

صعود به کلیمانجارو

اما سال ۱۳۸۴، سال موفقیت بزرگ من بود و آن هم همراهی با تیم کوهنوردی کشورمان به یکی از بزرگترین قلل معروف جهان صعود کردم. در نهایت در این سال با تیم منتخب جانبازان کشورمان به قله کلیمانجارو که به بام آفریقا مشهور است و نزدیک به ۶ هزار متر ارتفاع دارد، صعود کردم و این برای من به عنوان یک نابینا یک افتخار بزرگ است.

توانایی‌های من بیشتر شد

زمانی که بینایی و دست داشتم، احساس می کردم کارایی لازم را ندارم ولی الان با تشویق همسر، خانواده و دوستانم با این شرایط جسمی و فیزیکی احساس می کنم توانایی من بیشتر از قبل شده است.

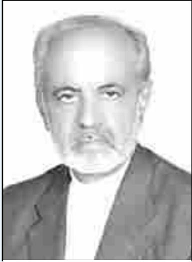
پس باید سعی و تلاش کنم تا در کارم موفق شوم و آحاد جامعه را به سوی ورزش بکشانم و توصیه من به همه نابینایان کشورمان این است که با یک جا نشستن و سکوت کردن و فکر کردن نمی‌شود زندگی را ادامه داد. ما هم مثل دیگران و حتی فعال‌تر از آن‌ها باید در جامعه حضور خود را پررنگ کنیم.

ورزش، دلیل روحیه بالای من است

بنده در حال حاضر رئیس هیئت کوهنوردی ورزش نابینایان استان آذربایجان شرقی هستم و کوهنوردی و دوچرخه‌سواری را با هم کار می کنم. نزدیک به ۳۰ سال است که ورزش می کنم و بیشترین دلیل سلامتی و افزایش روحیه من فعالیت در این زمینه است. ■



در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قال علی علیه السلام:
مُستمع الغیبه کقائلها
پیشوای پرهیز کاران که سلام بی کران ما بر او باد فرمودند:
شنونده غیبت همانند غیبت کننده است.

یکی از بزرگترین گناهان و معاصی غیبت کردن یعنی پرده از راز و اسرار مردم برداشتن آن قدر این گناه زشت و مذموم است که علی علیه السلام فرمودند:

«ابغض الخلایق الی الله المغتاب» منفورترین مردم در نزد خداوند شخص غیبت کننده است و کسی هم که شنونده این نغمه شیطانی است طبعاً در انجام این گناه بزرگ شریک است بلکه شنونده غیبت همانند غیبت کننده است.

شرع مقدس می‌فرماید اگر کسی در نزد تو لب به بدگویی کسی گشود وظیفه تو آن است که از برادر یا خواهر ایمانی دفاع کنی و مانع ادامه سخنان شخص غیبت کننده شوی و اگر موفق به این کار نشدی حق نشستن در آن مجلس را نداری که اگر آنجا را ترک نکنی آن وقت با شخص غیبت کننده در این گناه بزرگ شریکی.

در احوالات عارف نامی آقای **ملکی تبریزی** آمده است، کسی در محضر حضرت ایشان غیبت کسی را نمود، آقا با ناراحتی گفتند: چرا غیبت کردی، چرا آبروی بنده خدائی را بردی، من باید چهل روز ریاضت بکشم تا اثر مخرب این نوای شیطانی را از گوش دلم پاک کنم.

این نکته مهم را نیز مدنظر داشته باشیم که اگر اجازه دادیم بدگوئی کسی را نزد ما کنند دیگران جرئت می کنند پرده از اسرار ما نیز بردارند. به این بیت زیبا توجه کنید:

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

اصولاً چرا آدمی این گونه باشد که تنها دیده عیب نگر داشته باشد؟ پیامبر گرامی صلی الله علیه و آله فرمودند: ای مردم چرا بعضی همچون مگس عمل می کنید، پرسیدند، مگر مگس چه می کند؟ آن حضرت فرمودند: مگس دنبال عفونت می گردد.

بزرگی می گوید چه خوب است آدمی چون زنبور عسل باشد که از میان آنچه در صحرا وجود دارد، گل را انتخاب و شیره آن را به کندو می برد.

همچو زنبور عسل خانه پر از شهد کنی
گر به گردِ گل و گلزار طوافت باشد

این به آن معنا نیست که عیوب دیگران را متذکر نشویم، مطلب این است که عیوب کسی را به دیگران نگوییم. ■

پول و اسلحه و نیرنگ، سه سمبل برجسته قدرت هستند
● توماس اویسون

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

خاطره خوشبخت‌ترین مرد عالم

گفته بودم با زنی عروسی می کنم که یک خانواده پرجمعیت داشته باشد. می خواستم هرچه نداشتم را با ازدواج به دست بیاورم... تنها بچه خانواده بودم. خاله سیمین بچه نداشت. عمه مهوش عروسی نکرده بود و خلاصه در خانواده کم جمعیت پدر و مادرم، من تنها نوه بودم.

وقتی همه دور هم جمع می شدیم هفت، هشت نفر بیشتر نمی شدیم. از بچگی حسرت خانواده هایی را داشتم که کلی دختر عمو و پسر دایی دختر خاله و... دارند... تو سر هم می زنند، قهر و آشتی دارند. میهمانی می روند، میهمانی می گیرند...

ما اما هیچ کدام از اینها را نداشتیم. هیچکس با کسی مشکلی نداشت. هیچ خبری کسی را مهیج نمی کرد. زندگی آرام بود و بی سر و صدا و می دانستم تنها وارث ثروت اندک تک تک افراد خانواده هستم...

وقتی خواستم ازدواج کنم. مادرم هیچ کمکی نمی توانست به من بکند. دوست و آشنای زیادی نداشت. کسی را نمی شناخت و برای همین از من خواست خودم یک دختر را پیدا کنم و...

این کار سختی به نظر می رسید تا این که تصمیم گرفتم شغلم را عوض کنم. در یک شرکت ساختمانی معتبر کار جدیدی پیدا کردم. همان روز اول که برای مصاحبه رفتم، رئیس شرکت گفت: خوب پسر خوب چرا هنوز مجردی؟ سی سالگی سن خوبیه برای ازدواج! من هم آهی کشیدم و سفره دلم را برایش باز کردم... رئیس شرکت که عاقله مردی بذله گو بود خوب به حرف هایم گوش داد و بعد گفت: پس حتماً استخدامت می کنم. اینجا حتماً می توانی همسر ایده آلت را پیدا کنی...

این ماجرا گذشت من چند ماهی مشغول کار شدم. رئیس شرکت هرچند هر از گاهی به من می گفت: پس چی شد مهندس؟! هنوز دختر مورد علاقه ات را پیدا نکردی؟!

گفتم: چی بگم آقا... کار آسانی نیست. ولی شرط اصلی ام پرجمعیت بودن خانواده همسر آینده ام است. بلند می خندید و می گفت: این هم از آن شرط هاست...

یک روز صدایم زد و گفت: پرونده چند تا از دخترهای خوب شرکت را نگاه کردم. خانم م... چهار تا خواهر و برادر هستند. دختر خوبی است. هم نجیب است و هم پرکار... خانم ف... هم دختر بدی نیست... پدرش را می شناسم. پرجمعیت نیستند ولی تا دلت بخواهد دوست و آشنا دارند...

خلاصه لیست بلندبالایی برایم تهیه کرده بود. نمی دانستم میان این همه دختر کدام را انتخاب کنم. به نظرم کار سختی بود. نه این که مشکل پسند باشم ولی حسی به من می گفت باید جرقه ای زده شود... باید یک جایی از قلبم بتپد... همکارهایم مسخره ام می کردند و می گفتند: چیه منتظری عاشق شوی؟!

گفتم: حرف ها می زنید... از سن و سال من گذشته...

تا این که یک روز خبردار شدم، دختر رئیس شرکت آمده که مشغول به کار شود... در قسمت مالی مشغول به کار شد. شنیده بودم یکی یکدانه است... لوس و ننر ...می گفتند هر چقدر پدرش مرد خوش برخورد و مهربانی است این دختر انگار از آسمان افتاده...

یکی دوبار به طور تصادفی او را دیدم. ته دلم با او همدردی می کردم و می گفتم: خوب دیگر او هم مثل من تنهاست و هیچ خواهر و برادری ندارد...

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

زندگی با حقه‌بازترین مرد دنیا!

هنوز به سر کوچه نرسیده بودم که تلفنم زنگ خورد... زن همسایه بود. گفت: از خانه تان صداهای وحشتناکی می آید...

سراسیمه برگشتم... آن کوچه انگار درازترین و طولانی ترین کوچه دنیا شده بود. به نفس نفس افتاده بودم وقتی رسیدم خانه، کلید انداختم. حدس می زدم چه اتفاقی افتاده. مینو تهدیدم کرده بود. تهدیدهایش همیشه وحشتناک تر از آن چیزی بود که می گفت. نمی دانم چرا هر دفعه خودم را گول می زدم و می گفتم: دروغ می گوید، دارد تهدید تو خالی می کند.

اما هیچ وقت دروغ نگفته بود. چه آن دفعه که گفت ولم می کند و می رود جایی که دست هیچکس بهش نرسد و چه وقتی که گفت می آید سر کار و آبرویم را می برد... این بار هم گفته بود زندگی ام را خرد و خاکشیر می کند... از لحظه ای که زن همسایه پشت تلفن گفت صداهای وحشتناکی... تا رسیدم خانه، همه حدسها را زدم، ظرف ها شکسته، قابلمه ها به هر طرف پرت شده تلویزیون را هول داده و انداخته... با چاقو به جان مبل ها افتاده شیر آب را باز کرده و راه آب ها را بسته تا همه جا را آب بگیرد... و هرچه که بتوان تصور کرد...

رسیدم خانه دیدم هنوز مشغول است. ظرف ها ریز ریز شده اند. صندلی ها به هر طرف پرت شده اند... افتاده به جان آلبوم های خانوادگی...

دستهایش را گرفتم. جیغ می کشید. پشت سر من همه همسایه ها ریختند تو... زن و مرد... یکی پلیس خبر کرد. یکی شروع کرد به جمع کردن شیشه ها و... پلیس که آمد و سر و وضع خانه را که دید به اورژانس زنگ زد و...

و به نیم ساعت نکشید که آمپول آرامبخش فرو رفت توی دستش و او را مثل یک تکه گوشت بی رمق و بی حس، انداختند توی آمبولانس...

مامورها به سر و وضع خانه که نگاه کردند از من پرسیدند؟

ـ خانمتون مشکل روحی اش جدی است؟!

نمی دانم چرا گفتم، بله... نمی دانم چرا وقتی همسایه ها به عنوان شاهد داشتند داستان سرایی می کردند ساکت ماندم. بعد به مازیار شریکم زنگ زدم و گفتم: بیا مرا نجات بده...

مازیار که رسید، پلیس ها رفته بودند. همسایه ها اما هنوز لا به لای وسایل درهم و برهم خانه ام وول می خوردند. مازیار حساب و کتاب دستش بود. مثل من نبود که روی مبل پهن شده بودم و می گذاشتم برایم دلسوزی کنند. از همه خواست بروند بیرون. بعد تلفن کرد به مادر مینو. بعد هم یک لیوان آب سرد بهم داد. آب را که تا ته سر کشیدم تازه فهمیدم چقدر تشنه ام بوده! مادر مینو مستقیم رفت بیمارستان سراغ مینو. من با نگاه پر از هراس و نگرانی به مازیار گفتم: می گی چه کار کنم؟

مازیار سری تکان داد و گفت: طلاقش بده... این تنها کار جوانمردانه ای است که می توانی بکنی.

مازیار از همه چیز زندگی من باخبر بود. می دانست اگر مینو دیوانه شد، یا دست به دیوانگی می زد، مقصر من هستم. اگر مینو می آید شرکت و جلوی آن همه کارمند مرا سکه یک پول می کند حق دارد... می دانست پشت این صورت حق به جانب و مظلوم من چه غولی خوابیده... مازیار گفت: دیگر نمی تونی توی این خونه بمونی. بهتره بری خونه خواهرت. چند دست لباس برات برمی دارم...

تنها جمله ای که به نظرم رسید را گفتم: مازیار مینو جدی جدی دیوانه شده...

سر برگرداند و با اخم گفت: گفته بودم یک روزی اداهایش تبدیل به واقعیت می شود. گفتی نه... همه اش فیلم است. گفتی نمی خواهی کوتاه بیایی... حالا ببین، کار تو و مینو به کجا کشیده!



یک روز وقتی مشکلی در پرداخت حقوقم پیش آمد رئیس شرکت دخترش را صدا زد و حسابی با او دعوا کرد. دخترک موش شده بود. سرش را پایین انداخت و دم نزد. از اتاق رئیس که بیرون آمدیم، سعی کردم دلداری‌اش بدهم. او هم با بغض گفت: فکر نمی‌کنم با هیچکس جز من این جوری رفتار می‌کرد.

گفتم: خب از شما بیشتر انتظار دارد....

سر صحبت باز شد. برای این که دلداری‌اش بدهم گفتم که چقدر پدرم در بچگی به من سخت می‌گرفت و همه این مشکلات نشأت می‌گیرد از تک فرزندی ما...

دخترک پوزخندی زد و گفت: ولی من خیلی خوشحالم که تنها بچه خانواده هستم. هیچ وقت هم احساس تنهایی نمی‌کنم.

حسش نسبت به وضعیتی که داشت کاملاً عکس من بود...

روزها بعد سلام و احوالپرسی با هم داشتیم. یک وقت‌هایی چند دقیقه‌ای حرف می‌زدیم. برخلاف آنچه که دیگران می‌گفتند، دختر لوس و ننری نبود. فقط می‌خواست مثل پدرش موفق و محکم باشد. می‌خواست کار را جدی بگیرد و به خاطر زن بودنش نقطه ضعف نشان ندهد... چند ماهی گذشت دیگر من و یگانه حسابی با هم صمیمی شده بودیم. اشکالات زبان انگلیسی‌اش را از من می‌پرسید و من هم هر دختری را که برای ازدواج انتخاب می‌کردم با او مشورت می‌کردم. یگانه به انتخاب‌های من می‌خندید. می‌گفت خیلی مسخره است که من وجوه دیگر دخترها را نمی‌بینم...

هیچ وقت فکر نمی‌کردم یک روز یگانه همان دختری باشد که جرقه‌ای در قلب من بزند و یک دل نه صد دل عاشقش شوم...

خیلی اصرار داشت با دختری به اسم مریم که در بخش مالی بود ازدواج کنم... می‌گفت خانواده‌دار است... اهل زندگی، نجیب، خانم...

بهش گفتم: ولی من دوست ندارم زنم کوتاه‌قد باشد.

یگانه اخم می‌کرد و می‌گفت: حرف‌ها می‌زنی. برو خودت را توی آینه ببین... چرا این‌قدر ایراد روی دخترها می‌گذاری؟!

حق با او بود. نمی‌دانستم چرا هیچ دختری به دلم نمی‌نشیند...

ـ تا این که یک روز یگانه نیامد سر کار... روز دوم... روز سوم... بالاخره از همکارها پرسیدم چه خبر شده، آنها گفتند یگانه تصادف کرده و پایش شکسته....

خیلی ناراحت شدم. رفتم سراغ رئیس شرکت و احوال یگانه را پرسیدم. او هم نگاه معناداری به من کرد و گفت: حالش خوب است. تا یک ماه دیگر می‌آید سر کار...

آن یک ماه، یک قرن گذشت. تازه حس کردم چقدر حضورش در شرکت پررنگ بوده! چقدر بهش عادت کرده‌ام و چه ساده و راحت می‌توانستم درد دل‌های روزانه‌ام را به او بگویم...

هر روز بیشتر و بیشتر دلم برایش تنگ می‌شد. وقتی برگشت شرکت، نتوانستم خوشحالی‌ام را پنهان کنم. یگانه هم با خنده گفت: چیه آمار کدام دختر را می‌خواستی که من نبودم و تو مانده‌ای معطل؟!...

نمی‌دانستم چطور بگویم که دلم برای او آن‌قدر تنگ شده بود که دیگر نمی‌توانستم شرکت را بدون او تحمل کنم...

بقیه در صفحه ۶۲

وقتی با او ازدواج کردم فکر می‌کردم منحصر به فردترین دختر دنیا زنم شده... هنرمند، آن هم از نوع درجه یک، زیبا، خانه‌دار، مهربان.... و البته ناصبور...

سه ماه بعد از ازدواجمان واقعیت مهمی را به او گفتم... که از زنی در خارج از کشور یک بچه دارم! شوکه شد. عصبانی بود و نمی‌توانست این عدم صداقتم را ببخشد. گفتم: خب اگر بهت گفته بودم که زنم نمی‌شدی. من می‌خواستم به هر قیمتی تو را داشته باشم... از همان روز مینو دیگر آن زنی نبود که من با او ازدواج کردم... گفت طلاق. گفتم محال است. بهم فرصت بده تا جبران کنم. مازیار گفت طلاقش بده ... گفتم حرف‌ها می‌زنی. کلی زمین و زمان را به هم چسباندم تا او را بگیرم... به هر بهانه‌ای برایش جواهر خریدم... با هم رفتیم سفرهای رویایی... بهش قول دادم دیگر هیچ چیز را از او مخفی نکنم...

یک سال گذشت تا کم کم لبخند و مهربانی‌هایش برگشت... به مازیار گفتم: دیدی... اگر همان موقع طلاقش داده بودم حالا بدون مینو چه کار می‌کردم؟! در عوض حالا همه چیز درست شده...

مازیار می‌گفت: دیر نشده... طلاقش بده...

نمی‌توانستم قبول کنم که مازیار درست می‌گوید و چیزی که در میان ما خراب شده هرگز درست نمی‌شود. همسر اولم یعنی مادر بچه‌ام یک دفعه سر و کله‌اش پیدا شد. آمده بود که ایران بماند و زندگی کند. بچه‌ام حسابی بزرگ شده بود و شیرین زبانی‌هایش مرا مجذوب خودش می‌کرد. ترسیدم اگر به مینو بگویم باز همه چیز خراب شود. رابطه مخفی‌ام را با مادر بچه‌ام حفظ کردم. مینو سین جیمم می‌کرد. سوال و جواب‌هایش کلافه‌ام کرد. می‌گفت: ریگی توی کفش‌هایت هست.

گفتم: هذیان می‌گویی...

دو تا زندگی را به طور موازی جلو می‌بردم... همسر اولم طبق قوانین شرعی هنوز همسر من بود و طلاق ما در شهرداری یک شهر در اروپا ثبت شده بود ولی خطبه‌ای نخوانده بودیم.... برای همین یواش یواش حس می‌کردم مرد دو زنه هستم... مینو قسمم داد اگر کسی در زندگی‌ام هست به او بگویم و الا روزی که بفهمد می‌آید محل کارم و آبرویم را می‌برد... نگفتم... مازیار گفت، بگو...

تا این که یک روز همسر اولم دست بچه را گرفت و رفت سراغ مینو... مینو هم همان روز آمد دفتر کارم و قشقرقی به پا کرد... به پایش افتادم که از من طلاق نگیرد... بدون مینو می‌مردم و از طرفی همسر اولم، مادر بچه‌ام بود و برایم حکم زنی را داشت که در کنارش زندگی‌ام پرشور بود. مدتی سعی کردم همان باشم که مینو می‌خواهد... ولی او حالش بد و بدتر می‌شد. به هر بهانه‌ای داد و فریاد می‌کشید. فکر می‌کرد من حقه‌بازترین مرد دنیا هستم... از ترس



این که مبادا یک دفعه بگذارد و برود، پاسپورت و شناسنامه و همه مدارک تحصیلی‌اش را برداشتم.

گفت، این کار را نکن. ولی من می‌خواستم مطمئن باشم که مینو می‌ماند.

می‌گفت، زندانی‌اش کردم... می‌گفت دیگر نمی‌تواند به کارهای هنری‌اش برسد. اعصابش خراب است. من خوشحال بودم چون دیگر زیاد از خانه بیرون نمی‌رفت. هر شب بهترین غذاها را از رستوران‌های معروف شهر می‌خریدم و می‌بردم خانه. مینو دست به سیاه و سفید نمی‌زد. افسردگی بدی آمده بود سراغش. آن‌قدر از روانکاوها بد گفتم تا تصمیمش عوض شد و دیگر نرفت پیش دکتر... گفتم تنها راه حل این است

بقیه در صفحه ۶۲



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

درمانِ دردِ دارو!

روز روشن/داخلی/داروخانه:
دکتر داروساز، نسخه‌اش را می‌گیرد که بپیچد. چند لحظه بعد، از بالای عینک نگاهی به بیمار می‌افکند و می‌گوید: از پنج قلم داروی شما، دو قلمش را نداریم. کپسولش را باید از داروخانه هلال احمر بگیرید؛ آمپولش را هم از بانک مرکزی!

مریض متعجب سکسکه‌ای می‌کند و می‌پرسد: چه ربطی به بانک مرکزی دارد؟!... مگر دکتر تزریق سکه تجویز کرده؟ مشکل من سکسکه است، نه سکه!

داروساز می‌خندد و می‌گوید: نه پدرجان، این دارو باید با ارز مرجع از خارج وارد شود؛ اما مثل این که ارز لازم تخصیص داده نشده. البته شلغم داخلی خوب هم داریم که حکم آنتی بیوتیک را دارد.

ـ این طرح ژنریک منریک بود؛ چی بود؟... مشابهش را هم ندارید؟

ـ نه نداریم، ولی لوازم آرایش خوب داریم اگر خانمتان اهلش هست!...

بیمار از تعجب، سکسکه‌اش قطع شده و دچار مشکل افت فشار شده است که با یک آب قند داخلی برطرف می‌گردد.

***

سرم را از روی روزنامه بلند می‌کنم. آن قدر سنگین شده که بلند نمی‌شود. معلوم نیست داشتم چی می‌خواندم که سرم گیج رفته و از خستگی چرتم برده است. طوری که داشتم خواب هشت میلی متری می‌دیدم. ولی چرا خواب دارو؟... صفحه روزنامه مقابلم را نگاه می‌کنم. روزنامه‌ای تیتر زده است که: «ارز دارو را دریابید»؛ و روزنامه‌ای دیگر: «کمبود دارو، نتیجه اختلاف وزارت بهداشت و بانک مرکزی»؛ و روزنامه‌ای دیگر تر: «کمبود دارو در طناب کشی‌های سیاسی فراموش نشود»؛ و.... نمی‌فهمم کی درست می‌گوید و کی درشت می‌گوید. فقط هاج و واج خبرها را نگاه می‌کنم:

یک خبر: وزیر بهداشت برای چندمین بار از تأخیر در پرداخت ارز دارو انتقاد کرد و گفت که تاکنون فقط یک سوم ارز تهیه دارو و یک پنجم ارز تجهیزات پزشکی تأمین شده است.

دو خبر: رئیس سازمان غذا و دارو اعلام کرد که وزارت بهداشت، شاکی اصلی در اختصاص ارز مرجع برای کالاهای لوکس و آرایشی است.

سه خبر: بانک مرکزی اعلام کرد که با ارز مرجع به جای دارو، لوازم آرایشی وارد کشور کرده‌اند.

چهار خبر: اختلاف بانک مرکزی با وزارت بهداشت بر سر ارز دارو بالا گرفت.

پنج خبر: سخنگوی مبادلات ارزی با ردّ اظهارات وزیر بهداشت گفت: کل ارز پرداختی توسط بانک مرکزی و بانک‌های کشور به واردات دارو در ۹ ماهه سال جاری ۲/۳ میلیارد دلار بوده است که نسبت به ۹ ماهه سال ۹۰ حدود ۲۸ درصد رشد نشان می‌دهد.

شش خبر: رئیس کمیسیون بهداشت و درمان مجلس، با استناد به اسناد و مدارک موجود، ارائه ۲/۳ میلیارد دلار ارز به واردات دارو را یک دروغ بزرگ دانست و تصریح کرد که بانک مرکزی در ۶ ماه اول سال، حدود ۵۰ میلیون دلار ارز مرجع به این امر اختصاص داده و این در حالی است که برای تأمین نیاز کشور، احتیاج به ۲/۵ میلیارد دلار ارز مرجع است

هفت خبر: در روزهای اخیر، به جای این که گره از دارو باز شود، این گره در پر تو حاشیه سازی‌های جدید، کورتر شد؛ چنان که گفته شد پس از گلایه اخیر وزیر بهداشت، زمزمه برکناری وی بالا گرفت.

هشت خبر: معاون اول رئیس جمهور با دفاع تمام قد از وزیر بهداشت، گفت: نباید نگران بود. چرا که ۹۷ درصد داروها را خودمان تولید می‌کنیم و تنها سه درصد داروهای ویژه و خاص وارداتی است که در این راستا وزیر بهداشت برای تهیه آن با قدری مشکل مواجه شد و من در حضور ایشان قول می‌دهم که در آینده این مشکل را نخواهیم داشت. محمدرضا رحیمی تأکید کرد که تا آقای احمدی نژاد هست، من هستم و تا احمدی نژاد هست، وحید دستجردی هم هست.

پایان بندی هشلهفت: خواستم از مشاهده و مقایسه همه این هفت هشت خبر عنوان شده، به یک نتیجه‌گیری منطقی، شفاف، قانع کننده و امیدبخش برسم؛ اما دیدم نمی‌توانم برسم، چون دوباره دارد سرم گیج می‌رود. اگر دفعه قبل گیج رفت، الآن دارد گیج و ویج می‌رود. ظاهراً کار ما از دوا و درمان گذشته؛ یکی می‌گفت باید ما را داغ کنند. مگر جناب سعدی نگفته: «علاج کی کنمت؛ آخرالدّواءالکی»؛ آخرین دوا داغ کردن است. اما مادربزرگم می‌گوید: «الهی داغتو نبینم!»... سفیل و سرگردان مانده‌ام چه کنم؟

کنترل تکانه‌های تورمی

کنترل کلاً چیز خوبی است. اگر نبود که شما تلویزیون کنترل‌دار نمی‌خریدید. با خودروتان از بیرون به سمت منزل می‌آیید و شدید هم باران گرفته است. اما شما نیازی ندارید که از ماشین پیاده شوید و بروید در پارکینگ را باز کنید؛ از همان داخل اتومبیل، دکمه ریموت کنترل را می‌زنید و جل الخالق، درهای پارکینگ به روی شما باز می‌شوند. ناپلئون بناپارت هم درِ خانه و اصطبلش ریموت کنترل نداشت. ببین شما کی هستی؟...

شعر کنترل شده:

سر خود کجا سفت و شل می‌شوم
بدانم اگر کنترل می‌شوم؟
نه آرام چون لاک پشت ریلکس
نه در گیر با هول و هل می‌شوم

پس برای شما ثابت شد که کنترل چیز خوبی است. فلذا حق دارد وزیر امور اقتصادی و دارایی اگر با هدف جلوگیری از تکان‌های تورمی پایان سالی، پیش پیش، به فکر کنترل آن بیفتد. تا الآن هم اگر توانستیم جلو غول بی شاخ و دم تورم را بگیریم؛ راستش با همین کنترل‌ها بوده است. الکی که نیست!

آقای سید شمس الدین حسینی گفتند: «با توجه به این که در ماههای پایانی سال قرار داریم، باید سیاست‌های مدبرانه‌ای برای صرفه جویی اجرایی شود تا از رشد پایه پولی و در نتیجه آن افزایش تورم جلوگیری شود.» ایشان ممانعت از احتکار در بازار و همچنین پرهیز از رسانه‌ای کردن تورم را نیز از دیگر راهکارهای لازم برای مهار تورم در فصل پایانی سال عنوان کردند.

بسته پیشنهادی: وقتی صحبت از کنترل، آن هم کنترل گرانی و تورم در کار باشد؛ هر کسی باید به اندازه وسعش نخودی در این آش بیندازد. حالا نخود انداختنی ما چیست؟... همین راهکارهایی که در ادامه عرض می‌کنیم:

۱ـ رسانه‌های باحال: همچنان که گفته آمد، رسانه‌ها نباید کاری کنند که مردم اگر مختصر تورمی در بیرون هست، آن را در رسانه مشاهده کنند. همان که در بیرون می‌بینند، هفت پدرشان را کافی است. بد نیست رسانه‌های عزیز ـ که الهی داغشان را نبینیم ـ نمودارهایی را ترتیب بدهند که به نحوی مقتضی و مورد نظر، آمار و ارقام تورم بی‌شعور را نزولی نشان دهند. مگر همه از نزولات آسمانی خوششان نمی‌آید؟ خب، گاهی نزولات زمینی هم بد نیست.

۲ـ توزیع عینک: چه طور شد الآن بعضی تلویزیون‌های سه بعدی آمده که شما به همراهش چند تا عینک مخصوص هم می‌گیرید که موقع تماشا بتوانید تصاویر را سه بعدی ببینید؛ خب در سایر زمینه‌ها مثل این زمینه باید پیشرفت کرد. چه اشکالی دارد مردم موقع ملاحظه قیمت برخی اجناس و کالاها و خدمات، یک عینک ریزبینی به چشم بزنند که تورم را ریز ببینند.

۳ـ استفاده از پماد: مادربزرگی داشتم که زانوهایش بدجوری دچار تورم شده بود و از بین همه مکاتب ایسم دار، به رماتیسم گرایش پیدا کرده بود. آن خدابیامرز همیشه برای کنترل تورم جفت پایش از یک پماد مخصوص ضد تورم استفاده می‌کرد که می‌بایست آن را در موضع مورد نظر بمالد. این کار با نظارت کیفی پدربزرگ انجام می‌شد. خب الآن امثال این پمادها شاید بر روی سایر انواع تورم‌ها نیز جواب دهد. امتحانش مجانی است. فوقش پول پمادش را هم خود ملت می‌دهد.

۴ـ پخش آهنگ‌های آرام‌بخش: تلطیف فضای تورم خیز بازار با پخش انواع آهنگ‌ها و ملودی‌های آرامبخش نیز از دیگر راهکارهای مفید و مثبت است. مثلاً شرکت‌های تلفن همراه می‌توانند در این راستا اقدام نمایند. ساخت آهنگ انتظار «همه چی آرومه/گرونی محکومه/من چقدر خوشحالم/به خودم می‌بالم...» که مناسب برای زنگ انواع گوشی هم هست. یا مثلاً این کلام و آهنگ که: «توی ده شلمرود/تورم کیلویی چند بود؟...» و... از این قبیل که عرض شد.

سهراب صفادار



بام اروپا؛ لندن - انگلستان، شنبه ۱۲ ژانویه: تصویری که می بینید نمایی زیبا از شهر لندن و پل معروف این شهر است که از ساختمان «شارد» دیده می شود. برج ۳۱۰ متری شارد بلندترین برج در اروپاست که به زودی در تاریخ اول فوریه ۲۰۱۳ برای بازدید عموم افتتاح خواهد شد. این برج شامل قسمت های مختلفی از جمله مراکز تجاری و اداری، هتل، رستوران، طبقات مسکونی و در نهایت قسمت بالایی برج که برای بازدید توریست ها و عموم مردم استفاده می شود.



توپ طلایی؛ سه شنبه ۸ ژانویه: مهاجم تیم ملی آرژانتین و باشگاه بارسلونا «لیونل مسی» برای چهارمین سال متوالی توانست توپ طلا را از آن خود کند.



سال نوی دیگر؛ کوالالامپور - مالزی، چهارشنبه ۹ ژانویه: به مناسبت آغاز سال نوی تقویم چینی ها، مردم با تزیین کردن ساختمان ها و معابد و خیابان ها با چراغ های سنتی قرمز رنگ مخصوص این جشن ها به استقبال سال نو می روند. سال نو در تقویم چینی ها از ۱۰ فوریه آغاز شده و امسال را آنها سال مار نامیده اند.



یخبندان؛ دهلی نو - هند، دوشنبه ۷ ژانویه: مردم بی خانمان در مراکز امدادی جمع شده اند تا از سرمای کشنده نجات یابند. سرمای شدید تا کنون جان ۲۰۰ نفر از مردم مناطق شمالی هند را در طی یک ماه گذشته گرفته است.



مجسمه های چرب؛ پنسیلوانیا - آمریکا، شنبه ۵ ژانویه: هنرمند مجسمه ساز «جیم ویکتور» نمایشگاه کره ای ۲۰۱۳ خود را در نود و هفتمین گردهمایی کشاورزان پنسیلوانیا به نمایش گذاشت. او که قصد این کار خود را ادای احترام به صنعت کشاورزی و نیز کشاورزان ایالت عنوان داشته است، مجسمه های بسیاری از دام های مختلف، درخت کریسمس، میوه ها و سبزیجات و سایر اشیا ساخته است که همگی از کره ساخته شده اند. او در ساخت آنها بیش از ۴۶۰ کیلوگرم کره استفاده کرده است.



مرد آبی؛ مارینابی - سنگاپور، پنجشنبه ۱۰ ژانویه: مجسمه ای از یک مرد که تماما از قطعات لگو ساخته شده است در نمایشگاه «هنر نمایش آجری» در موزه علم و هنر سنگاپور قرار دارد. این نمایشگاه حاوی ۵۲ اثر از هنرمند نیویورکی «ناتان ساوایا» است که همگی از اجسام مختلف در اندازه واقعی شان بوده و فقط از لگو ساخته شده اند. این هنرمند برجسته معروف ترین کارهایش را در این نمایشگاه به اجرا گذاشته است و اولین بار است که نمایشگاهی در جنوب شرق آسیا برگزار می کند.

غبار فرشته

احسان مرادی ـ ساوه

«غبار فرشته» داستانی است جدید از نویسنده نام آشنا «پروین افتخاری» که بیشتر با نگاهی جامعه گرا و احساس تعهد اجتماعی داستان می نویسد.
«پروین افتخاری» که تاکنون چندین داستان او در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده، در «غبار فرشته» یکی از آسیب‌های ویرانگر اجتماعی را محور و موضوع اثرش قرار داده است.

ساحل که تا ماه قبل لبریز از انسانها و جنب و جوش بود؛ حالا در سکوتی غم آلود فرو رفته. آن دورها، جایی که آبها به کبودی می زنند، فقط برجستگی‌های کوچک سفید رنگی روی آب به چشم می‌خورد که هرچه به ساحل نزدیک‌تر می‌شوند، بیشتر شکل می گیرند و سرکش‌تر روی هم می‌غلتند، اما وقتی با آن همه شور به ساحل می‌رسند و به آن بوسه می‌زنند، به صورت حبابهای کوچکی، دوباره به دریا بازمی گردند. به چشم من اما، این همه زیبایی بی رنگ است. بی‌هدف در امتداد ساحل شروع به قدم زدن می کنم. به زن یکی از ماهیگیران که در کشیدن قایق به شوهرش کمک می کند، سلام می کنم. آنچنان متعجب نگاهم می کند که فکر می کنم کار عجیبی انجام داده‌ام. بالاخره با لهجه‌ی غلیظی می گوید:

ـ«سلام از ما خانم جون. خدا مرگم بده! ما کی هستیم که شما به ما سلام کنین!؟»

برایش احساس ترحم می کنم. می‌دانم که همه از ترس پدرم است. پدرم، پدری که در سراسر زندگیش آنچه را که خواسته با کمک ثروت بی‌حسابش به دست آورده و همیشه هر مشکلی را با پول حل کرده. مرد خودخواه و یکدنده و بی رحمی که همه چیز و همه کس را فدای منافع خودش کرده ، حتی من را. ثروتی دارد که روزبه‌روز بر آن افزوده می‌شود و حالا من باید برای بیشتر شدنش قربانی شوم. روزهایی بود که من راه می‌رفتم و با اتکا به ثروت بی حساب پدرم، که نمی‌دانستم از چه راهی به دست آورده، به زمین و زمان فخر می‌فروختم و فکر می کردم مالک همه‌ی دنیا هستم. انسانها را از روی لباس و محل زندگیشان قضاوت می کردم و ثروتشان ملاک همه چیز برای من بود. اما وقتی که بزرگتر شدم و اجتماع را بهتر شناختم، وقتی دوستانم از محبت‌های پدرشان که ثروت چندانی هم نداشتند، تعریف می کردند، کم کم خلاء بزرگ زندگیم رخ نمود. من هم در حسرت نوازش دست گرم پدرم بودم ،اما او چنان در کارهایش غرق بود که حتی اگر من را نمی‌دید فراموش می کرد دختری هم دارد. اما این روزها برایش بس عزیز شده‌ام. زیرا پدر مانی، شریک و یار قدیمی پدرم، خواستار ازدواج من با پسرش است و پدرم می‌داند که اگر این ازدواج انجام بگیرد، ثروتش چنان زیاد خواهد شد که برای همیشه خیالش راحت می‌شود. پدرم همیشه معتقد بوده که ازدواج مشارکتی هوشیارانه در منافع است که برای هر دو طرف سود سرشاری خواهد داشت. او از محبت هیچ نمی‌فهمد و معتقد است عشق یعنی سقوط بشریت! از همین رو، بدون در نظر گرفتن خواست من و مانی، آنچه را که فکر می کند صحیح است، انجام می‌دهد. حتی وقتی به او گفتم که نه فقط من مانی را دوست ندارم بلکه مانی عاشقانه دختر دیگری را می‌پرستد و ما باید بتوانیم شریک راهمان را خودمان انتخاب کنیم، با تمسخر جواب داد:

ـ«اصلاً عشق بجز توقع زیاد و رنج و اندوه مگه چیز دیگه‌ای هم هست؟ وقتی زندگی خوبی داشته باشی، به طرف دیگه هم عادت می کنی! چون انسانها می‌تونن به هر کس و هر چیزی عادت کنن. برای تشکیل زندگی و بقای نسل هم نیازی به عاشق شدن نیست!»

بحث ما روزها و روزها، بی‌حاصل ادامه داشت. زیرا پدرم همیشه معتقد است خیر و صلاح من را بهتر از هر کس دیگر، حتی بسیار بهتر از خودم می‌داند و همیشه با نادیده گرفتن استقلال فکریم، برایم تصمیم گرفته. نمی‌دانم چه خواهد شد. سخت خسته و مستأصل شده‌ام. پاهایم از پیاده‌روی بی‌حاصل درد گرفته. تاریکی آرام آرام به روی دریا فرود می آید، اما هنوز هم رگه‌های نارنجی خورشید، آن دورها، جایی که زمین و آسمان به هم پیوند خورده‌اند، بصورت توده‌ی نورانی به چشم می‌خورد که من به سوی ویلای اشرافیمان بازمی گردم. ویلای سفید زیبایمان با چراغهای روشن، در میان باغ سرسبز، چون نگینی خیره کننده، می‌درخشد. حتی قبل از آن که وارد شوم، هیاهوی خانه گوشم را می آزارد.

سالن لبریز از آدمهایی است که سخت اشرافی می‌نمایند و ابهت و جلالشان چشم‌ها را خیره می کند و اگر رذالتی هم داشته باشند، زیر ظاهر پرفریبشان پنهان مانده است. تالار بزرگ و زیبایمان، از دود سیگار مه گرفته و بوی ادوکلن‌های تند با عطرهای گرانقیمت و بوی انواع نوشابه‌ها درهم آمیخته و فضا را سنگین و غیرقابل تنفس کرده. مردهایی که میهمان ما هستند، از اشرافی محسوب می‌شوند که با وجود آنکه از مرز پنجاه و شصت گذشته‌اند، مثل جوانهای هفده هجده ساله، موهایشان را تا روی شانه بلند کرده‌اند و کاپشن و شلوار جین می‌پوشند و زنانشان مثل عروسکهای رنگ و روغن زده؛ درحالی که چین‌های متعدد چهره‌شان را زیر قشر ضخیمی از کرم پودر پنهان کرده‌اند، با آرایش‌های تند و جواهراتی که به خود آویخته‌اند، انگار کاری جز فخر فروختن به یکدیگر ندارند. اینها همه‌ی حرف و گفتشان، سفرهای خارج و آخرین مدل آرایش است. لباسهای بعضی از آنان آنقدر تنگ است که من متعجب مانده‌ام چطور توانسته‌اند هیکل‌های چاقشان را در آن جای دهند! آنسوتر دخترها با موهای کوتاه آشفته و درهم، با آرایش‌های تند و شلوارهای شش جیب و کفش‌های کتانی، در کنار پسرانی هستند با شلوارهای جین گشاد که انگار از پایشان در حال افتادن است. پسران زیر ابرو برداشته و گاه چند تکه مش هم در موهایشان به چشم می‌خورد، با نقطه‌ای زیر لب که به سختی دیده می‌شود - به عنوان ریش - گرم صحبت



هســتند. انگار که جای دخترها و پسرها عوض شده! جوانکی با موهای بلند که پشت سرش بسته، با شلوار جین آخریــن مد رنگ و رورفته‌ای کــه جابه‌جا پاره اســت و پیراهن راه راه تنگ و چسبانی که روی شلوار انداختــه و از همــه‌ی دکمه‌ها، فقط دکمه وسـطی را بسته، بلندگو به دست آهنگ تندی را که این روزها مد شــده می‌خواند و بقیه هم با فریاد، ترجیع‌بند آن را تکرار می‌کنند. در محل رقص، گروهی مثل دیوانه‌ها بی‌آنکه حرکاتشــان هیچ هماهنگی با آهنگ داشــته باشد، خودشــان را به جلو و عقب می‌چرخانند. سالن در چرخش امواج نور، دمادم خاموش و هر بار با رنگی تازه روشــن می‌شــود و این رقص نور، حالتی غریب بــه آدمها می‌دهد. پرده‌های نــازک حریر، قالی‌های ابریشمین و قابهای منبت کاری، با رقص نور پرشتاب و صدای موزیک رپ هیچ مناســبتی ندارد. با خودم می‌اندیشــم هیچ چیز این جمع با هم همخوانی ندارد. درست مثل دل من که با زندگیم در تضاد است.

***

گوشه‌ی خلوت و نیمه تاریکی پیدا می‌کنم و خودم را روی صندلــی می‌اندازم. چشــمانم را می‌بندم و به روزهای گذشته‌ام می‌اندیشم که چه بی‌رنگ و بیهوده سپری شــده و مطمئنم که با تن دادن به این ازدواج، آینده خودم و مانی را به تباهی خواهم کشــید. کسی با مهربانی کنارم می‌نشــیند. چشــمانش به درشتی ستاره‌ها، اما به سیاهی بی‌ستاره‌ترین شبهاست. خیلی ســاده از اندوهم می‌پرسد و من که انگار منتظر سنگ صبوری هســتم، بی‌اختیار همه‌ی رنجی را که در این ســالها در خــود تلنبار کرده‌ام، همــراه گریه‌ای تلخ و بی‌امان برایش باز گو می‌کنم. صدایش مثل یک ساغر لبریز مستم می‌کند. دلداریم می‌دهد و درکم می‌کند. می‌گویــد که خودش هم غمــی پنهان دارد ولی راهی برای رهایی یافته. خوشحال می‌شوم. می‌گوید «غبار فرشــته» تنها راه نجات است! قرصهایی که روح آدم را دعوت به ســفری به دنیای رویاها و سرخوشــی‌ها می‌کند و انسان را به خود فراموشی می‌کشد. به جایی که دســت یافتن به همه‌ی آرزوها ممکن می‌شــود. دستم را در دســت می‌گیرد و «غبار فرشته» - همان قرصی که شــکل غریبی بر آن نقشه بسته — در کف دستم می‌گذارد. من با تردید نگاهش می‌کنم. عقلم به من نهیب می‌زند که نباید بیهوده برای خودم دردسر ایجاد کنم. اما اعصاب خســته‌ام بی‌اعتنا به هشــدار عقــل، می‌خواهد هرچه زودتر اندکی بیاســاید. انگار فکرم را می‌خواند که ادامه می‌دهد:

-«دیگران هرطور که خواسته‌اند زندگی کرده‌اند و این حق توست که چند ساعتی شادی را تجربه کنی. این قــرص می‌تونه از پوچی نجاتت بده و بهت کمک کنه تا در لحظه‌ها زندگی کنی. بدون دغدغه‌ی فرداها و دیروزها!»

خودم هم باور دارم که تنها راه رهایی، فکر نکردن به رنج عظیمی اســت که می‌کشــم. دلم می‌خواهد از آنچه اجبار را برایم به ارمغان می‌آورد، بگریزم. او باز هم تشویقم می‌کند و آنقدر می‌گوید تا تسلیم می‌شوم. قرص را از دستش می‌گیرم و با لیوانی آب می‌خورم. می‌گوید:

ـ«حالا ببین چقدر حال می‌کنی. چشــماتو ببند و بــه موزیک گوش بده و به هیچ چی فکر نکن تا زودتر اثر کنه!»

همان‌طور که به موزیک گوش می‌دهم، احساس می‌کنــم نرم نرمک گرمایی وجودم را دربر می‌گیرد. مثل یک رویاســت. مثــل بیداری رنگیــن خیال در خواب و جادویــی در بیــداری! آرام آرام از زندگی، از زمان و مــکان بیرون می‌خــزم. در رویایی مبهم و خیال‌انگیز، واقعیــات را برجا می‌گذارم. رویاهایم کم کم به سراغم می‌آیند و من در دنیایی از رویا غوطه‌ور می‌شوم. آرزوهای سرخورده‌ام همه جا هستند و مثل مه من را فرا گرفته‌اند. حجم سبک و رقیق مه آرزوها، بــه همه چیر شــکل رویاگونــه‌ای می‌دهــد. کم کم فریادها، دردها، ترســها، خنده‌ها، همه چیز در چشمم دور می‌نماید. انســانهای اطرافم تبدیل به سایه‌های جنبنده‌ای می‌شــوند که دیگر نزدیک من نیســتند. احســاس خلاء می‌کنم. انگار ســبک شده‌ام. آن‌قدر ســبک که قادرم چون پرنده‌ای در میان آســمان به پرواز درآیم. دلم می‌خواهد آسمان را ببینم و از دشت شــب ســتاره برچینم. در خود نیــروی فوق‌العاده‌ای حــس می‌کنم و مطمئن می‌شــوم که قادرم هر کاری را کــه مایلم انجــام دهم. نرم و بی‌صدا به پشــت‌بام می‌خزم. وقتی به آســمان می‌نگرم، انگار فرشی از نور گســترده‌اند، نوری خیره کننــده و عجیب، در فضایی اثیــری! فرشــتگان، همــان موجودات افســانه‌ای با بدنهای نرم و شــکننده‌ی خود کــه قهرمان رویاهایم هســتند، در برابــرم می‌رقصند. فقــط نمی‌دانم چرا چشمهایشــان چنین سرخ است؟! آنها رقصان من را به جمع خود دعوت می‌کنند. دلم می‌خواهد با آنها تا دورترین افقها پرواز کنم. پروازی که آرامشی شیرین و دلپذیــر برایم به همراه خواهد داشــت. باور دارم با این پرواز، در بی‌نهایت آبی آرامشی را که همیشه در جســتجویش بوده‌ام، خواهم یافت. دلم می‌خواهد به اوج پــرواز کنم و از همه چیز رها شــوم. من می‌توانم! مثــل یک پرنده بال می‌گشــایم وخودم را در باد، رها می‌کنم تا از غبار زمان و رنج زندگی بیاســایم. خود را میان زمین و آســمان می‌بینم. در هوای نیمه روشن و در سبکی خاصی غوطه‌ور می‌شوم. اما عجیب آن که فرشــته‌ها محو شده‌اند و چشمان سرخشان تبدیل به چشــمان پدرم شده. ســقوط می‌کنم و مقابلم سیاهی است و تاریکی!

***

صدای سقوط او در هیاهوی موزیک گم شد و هیچ کس آن شــب حتی جای خالیش را حس نکرد. اما در روزنامه‌های فردا خبر مرگ دختری بر اثر اســتعمال نــوع جدیدی از قرصهای روان گــردان به نام «غبار فرشته» در صفحه‌ی حوادث اکثر روزنامه‌ها به چشم می‌خورد. ■

پیام وپاسخ

آقای احمد علی یزدان شناس-آباده

ضمن سپاســگزاری از ابراز لطف شــما نویسنده گرامی و یار و همراه فرزانه و قدیمی این مســابقه، باید خیلی رک و صریح برایتان بگویم که «روایت» طولانی و کشــداری که با عنوان «توطئه مشترک» نوشته‌اید، به علت کم‌توجهی‌تان به دو ســه اصــل تعیین کننده داستان‌نویسی، ضایع و ملال‌آور از آب درآمده است. در درجــه اول، برخلاف گذشــته، بــه آنچه درعرف نویســندگی به «اقتصاد کلام» معروف شــده، به کلی بی‌اعتنا مانده‌اید. از این گذشــته-به لحاظ ســاختار و شــکل کار-حاصل تلاش‌تان در مرز «شــبه داستان» و «خاطره» نوســان یافته اســت. پیرنگی هم که بر پایه آن «توطئه مشترک» را قلمی کرده‌اید، سست و نارسا و ناقص اســت، چون نــه از منطــق «واقعیت واقعی» در آن اثــری می‌بینیــم و نه-بســیار مهم‌تر از آن!-از «منطق متن» نشانه‌ای دارد. برای حرکت «آمیرزا» که برخلاف تصورتان، به نظر می‌رسد «شخصیت» اصلی نوشته‌تان است، کوچکترین دلیل یا علتی به دست داده نمی‌شــود. مجموع این نارسایی‌ها، پایان و به اصطلاح «فرود» داستانواره «توطئه مشترک» را «باورناپذیر» کرده‌اســت. شما قطعاً بر اساس دانش و تجربه و ذوق و قریحه داستان‌نویسی‌تان، لابد خیلی خوب می‌دانید که، علاوه‌بر ایجاز واختصار در نوشتن و پیشبرد روایت و کشــمکش‌های داســتانی، حاصل کارتان لزوماً و به رغــم هر گونه طــرح به ظاهر غریب ودور از «واقعیت واقعی» باید به لطف شگردهای مربوط به «باورپذیر» ساختن داســتان، در متن «حقیقت‌مانندی»، خواننده را کامــلاً-ولو مجازی!-بــه «واقعی» بودن «داســتان» قانع ســازد. در انتظار داستان‌های دلپذیر و ماندگاری که خواهید نوشت، برایتان تندرستی و پویندگی آرزو می‌کنم.

خانم فخری سادات پیراسته-تهران

نوشــته کوتاه و بدون عنوانی که با جمله «می‌گویم: خوب بمونه! حرف دیگه نداری بزنی؟!» شروع می‌شود و ظاهراً حاصل تقلای شما در مسیر «نویسنده» شدن است، نه زبان و روایت داستانی بدون لغزش و متعارفی دارد و نه به اصطلاح «ســر و ته»!؟ شاید فکر می‌کنید همه‌چیزهایی را که لابد تند تند در عوالم «وبلاگ بازی» سرهم کرده‌اید و می‌کنید، مثلاً «داستان» است! ادامه ایــن راه و کار شــما را به هیچ جا نمی‌رســاند. البته هر کسی، از جمله شما که به نظر می‌رسد برای «نوآوری» دورخیز کرده‌اید و اتفاقاً در حدی عجالتاً «متوســط» از ذوق و اســتعداد نویسندگی برخوردارید، می‌توانید ســالیان ســال، روی همین مدار فعلــی بمانید. اما اگر واقعاً می‌خواهید «داستان» بنویسید، باید پیش از آن، مدتهــا-ســالها!-«داســتان»های حقیقی و ماندگار را بخوانید و مرور کنید. موفق باشید. ■

پنبه را از آتش و جوان را از قمار دور نگه دارید

● بنیامین فرانکلین



رمزها و رازها

سیروس گنجوی

۶۵

سفری به دنیای اسرار آمیز خرافات!

جادوگر بی‌ادب!

خرافات تقریباً در تمامی شئون زندگی ما رسوخ کرده و جزیی از فرهنگ ما شده است. آیا تا به حال مادرتان به شما گفته است که «نشان دادن شخصی با انگشت، دور از ادب است»؟ می‌دانید چرا؟ برای این که در گذشته معتقد بودند که جادوگران، قبل از آن که قربانیان خود را سحر و افسون کنند با اشاره انگشت، آنها را نشان می‌دادند. به همین سبب است که شما نبایستی به شخص ناشناسی با انگشت اشاره کنید. چون ممکن است خیال کند که شما یک جادوگر حرفه‌ای هستید و در موردشان خیال بدی در سر دارید!

ریختن نمک به زمین!

در روزگاران گذشته، برای نمک طعام ارزش و اعتبار زیادی قایل بودند و آن را تصفیه کننده‌ای می‌دانستند که در عین حال، از فاسد شدن مواد غذایی پیشگیری می‌کرد. امروزه نیز هنوز این چاشنی قدیمی، در مناسک غسل تعمید کاتولیک‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد.



مردم خرافه‌پرست، واژگون کردن ظرف حاوی نمک و یا پاشیدن آن را به زمین، بدیمن می‌دانند و بر این باورند که باعث نزدیک شدن شیطان به انسان می‌گردد. در گذشته، برای مقابله با شیطان، تنها یک راه وجود داشت، و آن این که شخصی که نمک را به زمین ریخته بود، چند دانه از آن را بردارد و از روی شانه چپ خود به روی صورت شیطان ـ که از پشت سر به او نزدیک می‌شد ـ بپاشد تا چشمان او را کور کند!

اما چرا بایستی این کار را از روی شانه چپ خود انجام می‌داد؟ در این مورد نیز باور عمومی بر آن بود که شیطان از پشت سر، و از طرف چپ به شخصی که نمک را به زمین ریخته است نزدیک می‌شود و رسم خرافی پاشیدن نمک از روی شانه چپ نیز به همین علت می‌باشد. از این گذشته، بیشتر مردم «راست دست» هستند و بنابراین، پاشیدن نمک از روی شانه چپ، آسان‌تر صورت می‌گیرد! تمامی این کارها به آن خاطر انجام می‌شد که مردم، برای نمک که ماده خوراکی ارزنده‌ای به حساب می‌آمد، ارزش قایل شوند و در مورد آن بی‌مبالاتی به خرج ندهند. قرن‌ها نمک، گذشته از مصرف غذایی، برای حفظ و نگهداری گوشت در زمستان به کار می‌رفت و گوشت را با آن نمک‌سود می‌کردند. اما امروزه، دیگر نمک، آن ارزش قدیم را ندارد، حتی پزشکان، درباره مصرف زیاد آن، به ویژه در مورد مبتلایان به فشار خون و بیماری‌های قلبی هشدار می‌دهند!

عطسه، علامت خطر!

یک عطسه کنید و ببینید چه خرافاتی به دنبال دارد! مردم جهان از دیرباز به عطسه توجه داشته‌اند و افسانه‌های زیادی درباره آن ساخته و پرداخته شده که غالباً با خرافات توأم بوده است. یونانی‌ها و مصریان باستان، عطسه را علامت خطر می‌دانستند و رومی‌های باستان، بر این باور بودند که بر اثر عطسه، ارواح شیاطین از بدن خارج می‌گردند! از این رو، برای شخصی که عطسه کرده بود آرزوی سعادت و خوشبختی می‌کردند. هنوز هم عده‌ای عطسه کردن را وسیله پیشگویی قرار داده و بر این باورند که وقتی شخصی در حین ادای کلمات، ناغافل عطسه کند، نیت او برآورده خواهد شد. از این رو، پس از عطسه می‌گویند: «یا صاحب صبر»! اما اگر کسی در حال حرکت یا اقدام به کاری عطسه کند خیر در آن است که چند لحظه‌ای صبر کند!

اما چرا پس از عطسه می‌گویند: «عافیت باشد»؟ ریشه این سخن را باید در روزگاران پیشین، یعنی در قرن هفدهم جستجو کرد که بیماری طاعون در اروپا شیوع یافت. این بیماری مهلک که «مرگ سیاه» نامیده می‌شد هزاران نفر را به کام مرگ فرو برد. از دیدگاه مردم آن زمان، عطسه علامت خوبی نبود و آن را نشانه بیماری طاعون می‌دانستند. بنابراین، هنگامی که شخصی عطسه می‌کرد گمان می‌رفت که سلامت او در معرض خطر قرار گرفته و به توجه و عنایت خداوند نیازمند است. به همین خاطر پس از عطسه می‌گفتند: «عافیت باشد» یعنی خداوند، سلامت و تندرستی اعطاء فرماید!

نفرین!

همان گونه که قبلاً نوشتیم، برخی از خرافات از نوع خرافات خوب هستند که ضرر و زیان و آسیبی به انسان نمی‌زنند، اما در مقابل، خرافاتی هستند که به «خرافات سیاه» مشهورند و «نفرین» جزئی از این نوع خرافات به شمار می‌رود. نفرین، لعنت و دعای بدی است که کسی در مورد شخص دیگری آرزو می‌کند و گاهی شامل اشیاء نیز می‌شود.

اگر شخص به نفرین اعتقاد قلبی شدید داشته باشد، ذهن و روح خود را برای تحقق آن به کار می‌گیرد. بهترین مثال در این باره، نوعی جادوگری موسوم به «وودوو» voodoo (مرگ بر اثر جادو) می‌باشد که در نوع خود بسیار عجیب و پیچیده است!

هر چند بیشتر مردم می‌پندارند که نفرین واقعیت ندارد، اما ظاهر و شواهد نشان داده‌اند که در پاره‌ای موارد، نفرین از قالب خرافه خارج شده و بدبختی ناشی از آن دامنگیر برخی از افراد یا اشیاء شده است. مثل نفرین الماس معروف به «هوپ»، نفرین مقبره «توتن خامن» فرعون جوان مصر، نفرینی که دامنگیر خانواده «بروس لی» و پسرش «براندون لی» گردید که قبلاً درباره این گونه نفرین‌ها به تفصیل برایتان نوشتیم یا خواهیم نوشت.

صدها سال قبل، تقریباً همه مردم به نفرین اعتقاد داشتند. در کتاب‌های مقدس نیز از نفرین زیاد سخن رفته است. همچنین در مقبره‌ها و گورستان‌ها، نفرین‌نامه‌های زیادی پیدا شده است. حتی شخصیت برجسته‌ای مانند «ویلیام شکسپیر» شاعر و نمایشنامه‌نویس انگلیسی، نفرینی بر روی

سنگ قبر خود نوشت تا مردم را از بر هم زدن آرامش قبر مردگان منع کند. «شکسپیر» خطاب به سارقین قبرها چنین هشدار داده است:

«دوست عزیز، به خاطر عیسی مسیح خاک این آرامگاه را حفر نکن کسی را که به این سنگها کاری نداشته باشد دعا می کنم و نفرین من بر آن کس باد که بخواهد استخوانهای مرا جا به جا کند!»

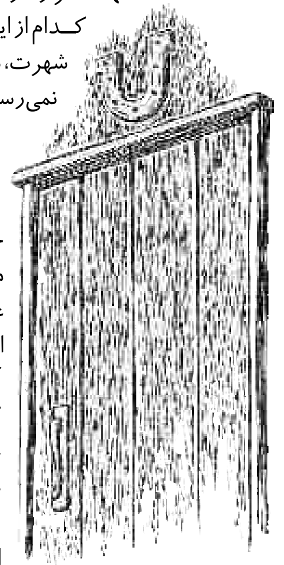
در بعضی جوامع بشری، مردم به اندازه‌ای به نفرین معتقدند که بر اثر آن از پای درمی آیند. پزشکان، این حالت را «تاناتومی‌نیا» thanatomania یا «جنون ترس از مرگ» می‌نامند. شخصی که به این نوع بیماری مبتلا می‌باشد معتقد است که جادوگران شیطان‌صفت، او را نفرین کرده‌اند و او محکوم به فنا است. دوستان و بستگان او نیز به این موضوع اعتقاد دارند. قربانی به اندازه‌ای می‌ترسد که سرانجام دچار سکته قلبی می‌شود! یا با دست کشیدن از خوردن غذا، بر اثر سوءتغذیه از دنیا می‌رود!

نفرین گاهی توجیه منطقی دارد. بسیاری از مردم می‌پندارند که موجوداتی نظیر «زامبی»ها و «ویندیگو»ها موجوداتی خیالی هستند در حالی که واقعیت دارند. حتی در مجلات پزشکی، مطالبی نوشته شده که این موجودات را مورد تأیید قرار داده‌اند.

در پشت بیشتر نفرین‌ها، مانند خرافات، داستانی واقعی وجود دارد. یا آن که زمان وقوع این ماجراها به اندازه‌ای قدیمی است که دشوار می‌توان گفت واقعیت دارند یا نه. اما نگران نباشید، اگر نفرین را باور نداشته باشید، صدمه و آسیبی به شما نخواهد رسید!

نعل اسب!

پس از نفرین و خرافات وحشتناک، نوبت به آن می‌رسد که قدری هم درباره خرافات خوش‌یمن سخن گوییم. هر چند ممکن است این خرافات را شنیده باشید، اما احتمالاً از داستانی که در پشت آنها قرار دارد بی‌اطلاعید. هیچ کدام از این خرافه‌ها از لحاظ شهرت، به پای «نعل اسب» نمی‌رسد!



پاره‌ای از مردم، نعل اسب را بر روی در ورودی خانه خود نصب می‌کنند، یا از آن به عنوان «دق‌الباب» استفاده می‌کنند. آنها بر این باورند که آن خانه از گزند حوادث مصون خواهد ماند!

بد نیست به افسانه نعلبند دانا که توانست سر شیطان را کلاه بگذارد گوش کنید. البته این داستان به صورت‌های گوناگون تعریف شده که یک نمونه از آن را به شرح زیر برایتان باز گو می‌کنیم:

در روزگاران گذشته، آهنگر کهنسالی می‌زیست که به دانایی و هوشمندی شهرت داشت. یکی از شبها، این آهنگر تا دیروقت شب سرگرم کار بود تا برای روز بعد، تعدادی نعل اسب فراهم سازد. بر حسب تصادف، آن شب شیطان از آن مکان می‌گذشت. با شنیدن صدای چکش که بر سندان فرود می‌آمد به سوی مغازه نعلبند رفت و از پشت شیشه پنجره به داخل نگریست. وقتی دید که آهنگر سرگرم ساختن نعل اسب است به فکر افتاد که سم‌های خود را نعل کند. لابد شنیده‌اید که می‌گویند شیطان سم دارد!

شیطان وارد خانه مغازه شد و از آهنگر خواست که برای او نیز یک جفت نعل درست کند. آهنگر دانا که از همان اول، شیطان را شناخته بود خود را به نادانی زد. شیطان را روی چهارپایه‌ای نشاند و یک جفت نعل فرد اعلا! که بر اثر حرارت، سرخ و گداخته شده بود به سم او کوبید و عمداً میخ‌های بلندی به میان سم او فرو برد! شیطان ابتدا چیزی احساس نکرد. پولی به آهنگر پرداخت و آنجا را ترک گفت. آهنگر که مردی خداترس بود پول شیطان را به داخل آتش انداخت!

شیطان هنوز چند قدمی نرفته بود که نعل گداخته و میخ‌های بلند، بلای جانش شد. آن قدر دردناک شده بود که نمی‌توانست راه برود. به زودی به جست‌وخیز درآمد. اما هر قدر فعالیت می‌کرد، درد هم شدیدتر می‌شد. عاقبت چنان امانش گرفته شد که نعل‌ها را با دندانش کند و از هم درید.

از آن روز تا به امروز، شیطان طاقت دیدن نعل اسب را ندارد و به همین خاطر، مردم نعل اسب را به در خانه‌های خود آویزان می‌کنند تا به اصطلاح، شیطان از ترس «نعل» پا به فرار بگذارد! همیشه قسمت دو شاخه نعل را به طرف بالا قرار می‌دهند تا شانس و اقبال به سراغشان بیاید. می‌گویند خوش‌شانس‌ترین افراد، کسانی هستند که نعل اسبی را از زمین پیدا کنند. زیرا ممکن است همان نعلی باشد که شیطان از پایش کنده و بیرون انداخته است!

نمای ظاهری نعل اسب که به شکل U می‌باشد سالها قبل از اختراع نعل، سمبل و نماد خوش‌یمنی به شمار می‌رفت. بناها و معابد قدیمی در سراسر اروپا، هندوستان و آفریقا و بعضی نقاط دیگر به شکل U ساخته می‌شد. جالب است بدانید که تا امروز، برخی از استادیوم‌های فوتبال را به شکل نعل اسب ساخته‌اند. چرا؟ شاید به این خاطر که شیطان را از محیط ورزشی فراری دهند!!

پای خرگوش تخم‌گذار

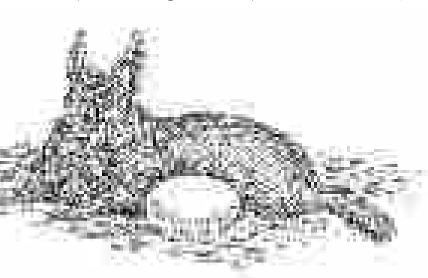
در روزگاران گذشته، همراه با فصل بهار که هوا رو به گرمی می‌گذاشت و گلها شکوفا می‌شد خرگوشها آفتابی می‌شدند و مردم حضور آنها را به فال نیک می‌گرفتند. درباره خرگوش، خرافات زیادی وجود دارد، اما عمده‌ترین آنها خرافه‌هایی است که درباره «پای خرگوش» بر سر زبان‌ها افتاده است. هنوز هم بسیاری از مردم، پای خرگوش را نماد شانس و اقبال می‌دانند و آن را در خانه خود نگهداری می‌کنند. قماربازان، قبل از انداختن طاس، پای خرگوش را به طاس خود می‌مالیدند تا برایشان شانس بیاورد! بازیکنان تئاتر، آن را در میان وسایل آرایش خود می‌گذاشتند و ورزشکاران، به ویژه بازیکنان «بیس‌بال» آن را به چوب بازی خود می‌مالیدند و بر این باور بودند که در مسابقه پیروز خواهند شد!



بنابر یک رسم دیرین، که قدمت آن به پیش از ۶۰۰ قبل از میلاد مسیح بازمی‌گردد پای عقب خرگوش را داخل جیب چپ لباس می‌گذاشتند. بر این باور بودند که پای عقب خرگوش، زمانی به اوج کارآیی می‌رسد که هنگام کامل شدن قرص ماه در آسمان، شخصی که چشمانش لوچ است آن را به دست آورده باشد! البته فراهم آمدن چنین شرایطی بسیار دشوار است، اما امروزه در جهان، پای خرگوش در همه جا پیدا می‌شود. حتی داروخانه‌ها، لوکس‌فروشی‌ها، مغازه‌های فروش اسباب‌بازی و دیگر مکان‌ها، پای خرگوش را که معمولاً به صورت جاسوییچی ساخته شده است به فروش می‌رسانند. هزاران و شاید میلیونها نفر از مردم جهان، آن را به عنوان مظهر شانس و اقبال با خود حمل می‌کنند! خرافاتی که درباره خرگوش وجود دارد به این شرح است:

اگر خرگوشی سر راهتان پیدا شود مسافرت خوب و بی‌خطری خواهید داشت!

بقیه در صفحه ۵۵



هیچ قدرتی، همیشه پابرجا نیست

● سقراط

سهراب صفادار

روزنامه‌ای بر روی تخته سیاه





در کشــور لیبریا که رادیو و تلویزیون جز وســایل شیک و گرانقیمت محسوب می‌شــوند و اکثر افراد توانایی خریدش را ندارند، رســانه‌ها قدرت چندانی ندارند و راه‌های انتشــار اخبار روز در میان مردم بســیار محدود اســت. در این میان یکی از اهالی این کشــور راهی جالب برای خبر رســانی به هموطنانش پیدا کرده اســت. این مرد که «آلفرد جی.سیرلف» نام دارد، اخبار روز را جمع آوری کرده و بر روی یک تخته ســیاه در مرکز شــهر می‌نویســد و هر ساعت و هر روز آنها را بروز رسانی می‌کند. او اسم این روزنامه جالبش را «گفتگوی روزانه» گذاشــته اســت. در سال ۲۰۰۰ و اواســط جنگ ۱۴ ســاله ی لیبریا بود که آلفرد با این باور که خبر رســانی خوب و ســریع یکی از اصلی ترین کلید های تولد دوباره لیبریا در ســال های بعد از جنــگ خواهــد بود، روزنامه‌اش را آغــاز کرد. او هر روز صبح چندین روزنامه از نقــاط مختلف جمع آوری می کــرد، تمامی صفحات را برای یافتن مهم ترین اخبار و تغییرات جســتجو می کرد و عناوین مهم را انتخاب می کرد. برای دسترســی به اخبار بین المللی نیز از تنها کافی نت موجود در شهر شــان اســتفاده و ســایت های برتر خبری را مرور می کرد. همچنین او در این راه از کمک بســتگان و دوســتانش که داوطلبانه در جمع آوری اخبار جدید او را یاری می کردند بهره می برد. سپس با پشــتکاری مثال زدنی چندین ســاعت وقت می گذاشت و تمامی اخبار انتخابی را روی تخته ســیاه هایش می نوشــت و آنها را در بیرون دکه اش نصب می کرد. او از تصاویر روزنامه ها و برخی نشانه نیز استفاده می کرد تا افراد بی سواد هم بتوانند از موضوع اخبار مطلع شــوند. اینگونه بود که حتی فقیر ترین افراد لیبریا توانســتند از وقایع روز دنیا و کشورشان مطلع شوند. با وجود مشکلات بسیار و مشکلاتی که در طی ســالها برای آلفرد پیش آمد، او هیچگاه روزنامه اش را تعطیل نکرد و هنوز هم یکی از معتبر ترین منابع خبر رسانی شهر به شمار می رود.

ماهیگیری با نمایش





ایــن تصاویر زیبا را «اســتفان دو کانداس» از عــده‌ای ماهیگیر بومی در جزایر کالدونیا واقع در جنوب غرب اقیانوس آرام گرفته است. این جزایر دور افتاده مناظر بســیار زیبایی دارند و مردم آن تقریبــا تمامی غذاهای خود را از ماهیان و گیاهان دریایــی تامین می کننــد. اما نکته جالب در مورد آنها شــکل و مهارت ماهیگیری این مردم است. آنها با چنان دقت و ظرافتی ماهیگیری می کنند که کار شــان بیشتر مانند نمایش است. استفان مدت هفت ســال است که در این جزایر زندگی می کند اما باز هم معتقد اســت که تماشــای ماهیگیری این مردم یکی از بهترین جاذبه های این مکان اســت و کارشــان در دنیا بی نظیر اســت. برای مثال در همین عکس می بینید که یکی از مردان جزیره بنام «آلبرت» چگونه در میان پرش بلند خود از روی آب نیزه چوبی اش را در دســت به ماهی مورد نظرش زده است. با وجود دور افتاده بودن این جزایر، شیوه ی ماهیگیری مردمش در تمام دنیا معروف است و حتی مردم زیادی تنها برای تماشای ماهیگیری شان به این منطقه می آیند.

گردباد مصنوعی





موزه معروف شــرکت مرســدس بنز تنها میزبان اتومبیل های شــیک و گرانقیمت نیست، بلکه یکی از دلایل شهرت آن وجود یک گردباد بزرگ در مرکز آن است! در سال ۲۰۰۷ مسئولان این شرکت تصمیم به ساخت گردباد مصنوعی در این موزه گرفتند و با اســتفاده از ژنراتورهای پرقدرت، گردبادی مصنوعی ســاختند که ۳۴.۴ متر ارتفاع دارد و توانســت رکورد بزرگتریــن گردباد مصنوعی جهان را بشــکند و نامش در کتاب رکوردهای گینس ثبت شود. این طرح زیبا تنها برای جلب توجه نبوده بلکه هدف اصلی از ســاخت آن، خارج کردن دود و آتش در صورت آتش ســوزی بوده است. در راســتای ایــن طرح همچنین تعداد ۱۴۴ خروجــی مکنده هوانیز در نقاط مختلف دیوارهای موزه تعبیه شده است تا در صورت بروز آتش سوزی هوا را از داخل به فضای بیرون منتقل کنند تا از گسترش آتش و تجمع دود درون موزه جلوگیری شود. قدرت مکندگی این گردباد به حدی است که می تواند هوای موجود در طبقات دیگر را نیز به سمت خود بکشد.





شهر «دیاول» یک شهر با پیشینه ای ۷۰۰ ساله است که در نزدیکی رودخانه شلدت در بلژیک واقع است، اما این شهر قدیمی اکنون شباهت زیادی با سن و سالش ندارد. متاسفانه شهر دیاول در خطر تخریب قرار گرفته، و تنها گناهش این است که فاصله کمی با بندر «آنتورپ» دارد. در سال ۱۹۷۰ بود که شهرداری تصمیم به گسترش بندر آنتورپ گرفت. هم اکنون بندر بزرگی برای دریافت محموله های بزرگ سفرهای اقیانوسی در منطقه در درست ساخت است، اما مسئولان بندر قصد ساخت بندر دومی را نیز دارند که در محل کنونی این شهر ساخته بشود. زمانی که خبر تخریب شهر منتشر شد موجب خشم مردم ساکن آن و اعتراضشان شد و توانستند پروژه را چند دهه عقب اندازند. اما باز هم دولت به این کار اصرار کرد و حتی در سال ۲۰۰۸ نیروهای امنیتی را برای تخلیه اجباری وارد شهر کرد اما باز با مقاومت شدید مردم مواجه شده و موفق نشدند.

در این میان عده ای از مردم که امیدی نداشتند شهر را ترک کردند اما چیزی نگذشت که افراد دیگری جای آنها را گرفتند و مردم بسیاری از سراسر اروپا که اکثرشان را هنرمندان و نقاشان تشکیل می دادند به این شهر نقل مکان کردند. این شهر خلوت و بکر با ساختمان های خالی اش خیلی زود به بزرگترین مجموعه نقاشی های خیابانی و دیواری تبدیل شد، آنقدر که حتی بیشتر مسابقات نقاشی خیابانی در این شهر صورت می گیرد و جانی دوباره به شهر داده است. دیوارهای بزرگ شهر میزبان مجموعه ای بی نظیر از زیباترین نقاشی های جذاب و خلاقانه هستند. مقاومت ۴۰ ساله مردم این شهر باعث شد که این شهر بتواند زنده بماند و سرنوشتی کاملا متفاوت با سایر شهرهای هم سن و سالش داشته باشد! هم اکنون ۲۰۰ نفر بطور دائم در این شهر ساکن هستند اما هیچگاه قصد ترک آن را ندارند.

مرگ غول سیاه

شاید فکر کرده باشید که بعد از اینکه با مرگ یک ستاره ی بزرگ یک سیاهچاله تشکیل می شود، آیا این سیاهچاله تا ابد به بلعیدن اجرام اطراف خود ادامه می دهد و یا پایانی دارد؟ آیا سیاهچاله ها هم می میرند؟ جواب کلی مثبت است، بله می میرند، اما فرآیند مرگشان بسیار بسیار کند است. دلیل مرگشان هم این است که آنها بطور کامل سیاه نیستند واندکی تابش دارند که در محدوده نور مرئی نیست. این تابش را تابش هاوکینگ می نامند، چراکه فیزیکدان معروف، استیون هاوکینگ اولین فردی بود که به وجود آن پی برد و آن را اثبات کرد. طبق فیزیک کوانتومی، یک فضای «خالی» در واقع فضایی پویا است و از مجموعه



ذراتی تشکیل شده است که بطور مداوم در آن بوجود آمده و سپس از بین می روند. به عبارت دیگر زوج هایی از ذرات ماده و پاد ماده در آن وجود دارد. در حالت عادی این ذرات به سرعت با هم ترکیب شده و همدیگر را از بین می برند. اما در صورتی که در فاصله ای مشخص از سیاهچاله که به آن «مرز سیاهچاله» می گویند قرار داشته باشند این امکان وجود دارد که یکی از ذرات درون در سیاهچاله ناپدید شده و برای همیشه از میان برود و آنگاه ذره دیگر به صورت تابش هاوکینگ می گریزد. این فرآیند کم کم از جرم و نیز انرژی سیاهچاله می کاهد. بنابراین ساهچاله هایی که اجرامی را درون خود نمی کشند کم کم کوچک شده و در نهایت ناپدید می شوند. اگرچه برای اکثر سیاهچاله ها این مرگ آهسته میلیاردها برابر سن جهان هستی طول خواهد کشید!

دریاچه اسکلت ها

در ایالت اوتاراکند در کشور هند، در ارتفاع ۵۰۲۹ متری از سطح دریا یک دریاچه ای یخی در میان کوه ها وجود دارد که در عین زیبایی اش، در فصل های گرم تر سال منظره ای ترسناک پیدا می کند. با آب شدن یخ های دریاچه در فصل تابستان صدها اسکلت انسان دیده می شوند که در زیر آب قرار دارند و یا روی آب شناور هستند. این دریاچه اولین بار در سال ۱۹۴۲ توسط یک گروه کوهنوردی کشف شد. گروهی از دانشمندان اسکلت های موجود در دریاچه را متعلق به اواخر قرن نوزدهم میلادی اعلام کردند و این فرضیه ایجاد شد که به احتمال زیاد مربوط به سربازان ژاپنی هستند که سال ها پیش برای جستجوی مناطق قابل سکونت به اینجا آمده بودند و احتمالا سرمای کوهستان این مهلت را از آنها گرفته است. با اعلام این فرضیه که در سال های جنگ جهانی دوم بود، انگلستان فورا تیمی از محققین را برای بررسی منطقه اعزام کرد تا مشخص شود آیا این سربازان در حین انجام ماموریتی مخفی برای دشمن بوده اند یا خیر. به هر حال بعد از بررسی معلوم شد که این استخوان ها بسیار قدیمی تر از آن هستند که متعلق به سربازان ژاپنی آن زمان باشند. بعد از آن تیم های مختلفی برای بازدید و کشف هویت این افراد نگونبخت راهی منطقه شدند. با پیشرفت تکنولوژی توانستند در سال ۲۰۰۴ نمونه ای از DNA آنها را آزمایش کنند و مشخص شد که این اجساد مربوط به سال ۸۵۰ میلادی است. اما علت تجمع این تعداد مردم در چنین مکانی و علت مرگشان همچنان نامعلوم است.



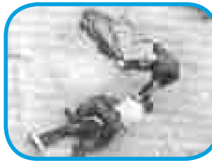


گنجی که در اعماق نامحدود شما حبس شده است، در لحظه‌ای که خود نمی دانید، کشف خواهد شد

●جیران خلیل جبران

مرگ به خاطر یک خمیر دندان

مرد جوانی در شیکاگو به خاطر سرقت یک خمیر دندان از فروشگاه با هجوم مدیر و کارکنان آنجا روبرو شد و جان خود را از دست داد.



«آنتونی کیزر» ۳۵ ساله پس از ربودن خمیر دندان به خیابان دویده و مدیر فروشگاه هم با چند تن از کارکنانش به دنبالش رفتند و پس از تعقیب و گریز بالاخره او را به دام انداختند و با او گلاویز شدند.
در جریان این درگیری مدیر فروشگاه پس از زدن ضربات مشت و لگد، گلوی دزد را میان پنجه‌هایش فشرد و او را خفه کرد.
پلیس شیکاگو در این باره می‌گوید: بر اساس تصاویر ویدئویی، همراهان مدیر فروشگاه که از کارمندانش بوده‌اند با وارد آوردن ضربه‌های پیاپی به مرگ «آنتونی» کمک کرده‌اند که همگی دستگیر شدند. مادر آنتونی که از یک خانواده تهیدست می‌باشد از قاضی دادگاه خواست، مدیر فروشگاه را به جرم قتل عمد پسرش محکوم به قصاص کند.

ازدواج یک مرد ۹۰ ساله با دختر ۱۵ ساله

ازدواج پیر مرد ۹۰ ساله با دختری ۱۵ ساله در عربستان در ازای مهریه سنگین باعث محکومیت‌ها و انتقادهای شدید از سوی گروه‌ها و فعالان رسانه‌های اجتماعی و حقوق بشری این کشور شد.

بر اساس این گزارش، پیرمرد ۹۰ ساله عربستانی پس از فرار عروس ۱۵ ساله به خانه پدر و مادرش اعلام کرد که ازدواج‌شان کاملاً قانونی و درست بوده و برای ازدواج با وی ۱۷ هزار و ۵۰۰ دلار آمریکا به عنوان مهریه پرداخت کرده است. داماد ۹۰ ساله عربستانی همچنین از پدرزن خود خواسته تا عروس‌اش را به وی باز گرداند، چرا که به وی علاقمند است و اگر دلار بیشتری لازم باشد حاضر است پرداخت کند. این دختر نوجوان پدری یمنی و مادری عربستانی دارد و از دواج اجباری وی با یک پیر مرد ۹۰ ساله باعث واکنش گسترده کاربران شبکه‌های اجتماعی شده است و فعالان حقوق بشر، والدین این دختر را مورد سرزنش و انتقاد شدید قرار دادند. همچنین یکی از اعضای انجمن حقوق بشر عربستان، از مقام‌های این کشور خواست هرچه سریعتر اقدامی برای نجات دختر نوجوان از این تراژدی انجام دهند چرا که این عروس جوان اظهار داشته است که اگر پدرش او را به خانه این پیرمرد باز گرداند خود را خواهد کشت!

قبل از نوشیدن آب پرتقال بخوانید

دختر دانشجو وقتی آب پرتقال را از دستان هم‌دانشگاهی‌اش گرفت نمی‌دانست سیانور را سر می‌کشد.

چندی پیش زن میانسالی با مراجعه به دادسرای جنایی تهران گفت: دخترم یاسمن ۲۲ ساله ساعت یک ظهر با خودرویش به قصد رفتن به کافی نت از خانه خارج شد و تا ساعت ۹/۵ شب از وی بی‌اطلاع بودیم، تا این که از طریق موبایلش پیامکی برای من مبنی بر ربوده شدن دخترم ارسال شد که در آن عنوان شده بود در ازای ۳ میلیارد تومان دخترم را آزاد می‌کنند و آدم‌ربایان تهدید کرده‌اند به محض وارد شدن پلیس به این ماجرا، یاسمن را به قتل می‌رسانند. مأموران با ارائه آموزش‌های ویژه به مادر دختر مشخصات اتومبیل یاسمن را در سیستم سراسری پلیس ثبت کردند و هنوز ۲۴ ساعت نگذشته بود که مخفیگاه گروگانگیر که حمیدرضا ۲۵ ساله بود پیدا شد و در ادامه همدستان او شناسایی شدند. بدین ترتیب مأموران حمیدرضا را دستگیر کردند و او در بازجویی گفت: روز حادثه به بهانه انجام پروژه تحقیقاتی با یاسمن در فرمانیه ملاقات کردم و قرار شد به کافی نت برویم و از آنجا که آن روز تصمیم به خودکشی داشتم و از قبل این تصمیم را گرفته بودم به همراه یاسمن و به بهانه خوردن آبمیوه در برابر یک آبمیوه فروشی ایستادم و من در یکی از لیوان‌ها سم سیانور ریختم تا خودکشی کنم، اما اشتباهاً آبمیوه حاوی سم را به یاسمن دادم و بعد از بیهوشی و مرگ وی جسدش را به سوهانک بردم و در آنجا دفنش کردم. وی در خصوص انگیزه خود در خصوص ارسال پیامک و درخواست ۳ میلیارد تومان نیز گفت؛ پس از دفن کردن جسد یاسمن با توجه به اطلاعاتی که از وضعیت مالی خانواده او داشتم وسوسه شدم و تصمیم به این کار گرفتم. بنابراین گزارش؛ مأموران جسد یاسمن را پیدا کردند و در حال حاضر بازپرس دادسرای امور جنایی دستور ردیابی دیگر عاملان این جنایت را هم صادر کرده است.

کلاهبرداری از کارت به کارت

مرد تبهکار که به بهانه خرید پارچه کت و شلوار از مغازه‌ای دست به کلاهبرداری زده بود، دستگیر شد.

این مرد که از طریق کارت به کارت کلاهبرداری کرده بود تصور نمی‌کرد گرفتار شود. هفته گذشته مردی به دادسرای یافت آباد مراجعه کرد و گفت: مغازه پارچه فروشی دارم، چند روز پیش مرد ناشناسی در تماسی تلفنی با من مدعی بود که از یک ارگان دولتی تماس می‌گیرد و برای ۴۰ مرد پارچه کت و شلوار سفارش داد و گفت که برایم نمونه پارچه می‌فرستند تا من از همان پارچه برایش کت و شلوار سفارش بدهم من هم پذیرفتم و فردای آن روز یک آژانس نمونه پارچه را برایم آورد و دوباره مرد ناشناس با من تماس گرفت و گفت پول کت و شلوارها را می‌خواهد برایم کارت به کارت کند گفت که به نزدیکترین خودپرداز بروم و من همین که به دستگاه خودپرداز رفتم دوباره مرد غریبه زنگ زد و گفت: هر کلیدی که وی می‌گوید، من بزنم، خلاصه هرچی وی گفت انجام دادم و در پایان کار وقتی حساب کارتم را بررسی کردم ناگهان در کمال ناباوری دیدم که یک میلیون و ۶۰۰ هزار تومان از حسابم برداشت شده است با ادعاهای مرد مغازه‌دار تیمی از کارآگاهان پلیس مأموریت یافتند تا برای دستگیری کلاهبردار کارتی، وارد عمل شوند و سرانجام موفق شدند او را دستگیر کنند. این مرد شیاد در بازجویی‌ها با اعتراف به کلاهبرداری از مرد مغازه‌دار، به دو کلاهبردای از یک آژانس و مغازه خیاطی دیگری هم اعتراف کرد. بنابراین گزارش تجسس‌ها برای افشای دیگر اقدامات تبهکارانه این مرد شیاد ادامه دارد.

بالاخره پلیس هند بیدار شد

یک باند ۶ نفره که با ربودن زن ۲۹ ساله‌ای در هند، او را در یک اتوبوس به شدت مورد آزار و اذیت قرار داده بودند، دستگیر شدند.

چندی پیش زن جوانی عصر جمعه از خانه یکی از اقوامش باز می‌گشت که در راه با یک گروه ۶ نفره‌ای روبه رو شد و پس از کشیده شدن به خودروی آنها، به منطقه‌ای دور دست انتقال یافت و مورد آزار و اذیت فجیع قرار گرفت. به گفته پلیس، این حادثه تنها چند هفته از تظاهرات مردمی در اعتراض به سیاست‌های سست و کم‌اثر پلیس در برخورد با معترضان به حقوق زنان اتفاق افتاده است و با تکرار این حادثه دلخراش، مردم هند به خیابان‌ها ریختند و از پلیس خواستند با جدیت بیشتر با متخلفان برخورد کند چرا که چنین حادثه‌ای ماه گذشته هم برای یک دختر دانشجوی هندی اتفاق افتاد که متجاوزان او را از اتوبوس به بیرون پرت کردند و پیکر مجروح این دختر به بیمارستان سنگاپور انتقال یافت و دو روز بعد جان باخت.



حمیده اخوان

چند برگزیده دنیای خوراکی‌ها

با توجه به تنوع مواد غذایی بیشتر ما برای انتخاب بهترین گزینه سردرگم می‌شویم. اما طبق تحقیقاتی که انجام شده، متخصصان علم تغذیه در جهان بهترین مواد غذایی را به شما این چنین معرفی کرده‌اند:

لیموترش: تنها یک عدد لیموترش، بیش از نیاز روزانه بدن به ویتامین C را تامین می کند و باعث افزایش کلسترول مفید و تقویت استخوان می‌شود. فلاوانوئید موجود در لیموترش مانع از رشد سلول‌های سرطانی و عملکرد ضدالتهابی آن می‌شود. نتایج بررسی‌ها نشان می‌دهد، افزودن آب یا یک برش لیمو به چای، باعث افزایش ۸۰ درصدی توان بدن در جذب آنتی اکسیدان موجود در چای می‌شود.

کلم بروکلی: یک ساقه متوسط کلم بروکلی بیش از ۱۰۰ درصد نیاز روزانه بدن به ویتامین K و تقریباً ۲۰۰ درصد نیاز بدن به ویتامین C را تامین می کند. این دو ویتامین ماده مغذی برای شکل گیری استخوان به حساب می آید. باید این گیاه را به شکل خام مصرف کرد زیرا در صورت بخارپز یا آب پز کردن این سبزی تنها ۶۶ درصد مواد مغذی آن باقی می‌ماند.

شکلات تلخ: مصرف روزانه شکلات تلخ فشار خون را در افراد سالم کاهش می‌دهد. پودر کاکائو غنی از فلاوانوئید نوعی آنتی اکسیدان کاهش دهنده کلسترول مضر و افزایش دهنده کلسترول مفید است. هر یک تخته شکلات تلخ حاوی ۵۳/۵ میلی گرم فلاوانوئید است در حالی که شکلات شیری حاوی کمتر از ۱۴ میلی گرم فلاوانوئید است.

اسفناج: حاوی لوتئین و زیزانتین است که هر دو از آنتی اکسیدان‌های مهم و تقویت کننده چشم است. نتایج بررسی‌های اخیر نشان می‌دهد اسفناج از تمامی میوه‌ها و سبزیجاتی که با سرطان مقابله می کند، موثرتر است.

ماهی سالمون: این ماهی منبع عالی اسید چرب امگا ۳ است که با کاهش خطر افسردگی، بیماری قلبی و سرطان ارتباط دارد. حدود ۸۴ گرم ماهی سالمون، ۵۰ درصد نیاز روزانه بدن به نیاسین را تامین می کند. نیاسین در پیشگیری از آلزایمر و تقویت حافظه موثر است. مصرف ماهی‌های رودخانه‌های آزاد و دریایی بهتر از ماهی‌های پرورشی است.

گردو: گردو نسبت به دیگر مغزهای خوراکی حاوی بیشترین میزان اسید چرب امگا ۳ است. امگا ۳، باعث بهبود خلق و خو، می‌شود. از طرفی این چربی، با سرطان مقابله و از پوست در برابر آسیب‌های نور خورشید محافظت می کند. خوردن مقداری گردو به عنوان دسر الگوی خواب را تنظیم می کند، زیرا این مغز خوراکی حاوی آنتی اکسیدانی به نام ملاتونین است.

سیر: سیر یک ماده ضدبیماری قوی است که مانع از رشد باکتری‌ها از جمله‌ای کولای می‌شود. «آلیسین» نوعی ترکیب در سیر دارای خاصیت مهم ضدالتهابی است و در کاهش دادن کلسترول خون موثر است. توجه داشته باشید سیر تازه له شده، بیشترین میزان آلیسین را رها می کند. همچنین پخت بیش از ۱۰ دقیقه سیر، باعث از بین رفتن مواد مغذی آن می‌شود.

لوبیا: مصرف حبوبات از جمله لوبیا، عدس و نخودسبز به میزان ۴ بار در هفته خطر بیماری قلبی را تا ۲۲ درصد کاهش می‌دهد. علاوه بر این، خطر بروز سرطان سینه نیز کاهش می‌یابد. هر چه رنگ لوبیا تیره‌تر باشد، مقدار آنتی اکسیدان آن بیشتر است. به عنوان مثال، پوست لوبیا سیاه ۴۰ برابر آنتی اکسیدان بیشتری از پوست لوبیا سفید دارد.

سیب زمینی: هر یک عدد سیب زمینی حاوی ۶۶ میکروگرم فولات تشکیل دهنده استخوان است که تقریباً در یک پیمانه اسفناج یا کلم بروکلی وجود دارد. مصرف روزانه یک عدد سیب زمینی شیرین، تقریباً ۸ برابر ویتامین A مورد نیاز بدن را تامین می کند. نتایج بررسی‌ها نشان می‌دهد، با سرد شدن سیب زمینی پس از پخت نشاسته ضدچاقی در آن تولید می‌شود. در واقع با مصرف سیب زمینی سرد، بدن حدود ۲۵ درصد چربی بیشتری می سوزاند.

قهوه باعث زخم معده می‌شود

اروته برینک کارشناس تغذیه آلمانی گفت: مصرف قهوه در صبح با معده خالی باعث اسیدی شدن معده و زخم می‌شود. وی افزود: نوشیدن قهوه سیاه شیرین شده با شکر در صبح - بدون خوردن هیچ گونه غذایی - به طور معمول معده را از هضم ساده آن ناتوان می کند. وی برای جلوگیری از این امر توصیه کرد که افراد قبل از نوشیدن قهوه تکه‌های نان یا بسکویت بخورند و بهتر است که شیر به قهوه اضافه کنند. برینک توصیه کرد که مصرف قهوه در روز از دو فنجان بیشتر نشود زیرا اگر این مقدار افزایش یابد بدن در معرض پیامدهای منفی کافئین نظیر ابتلا به تپش قلب قرار می گیرد.



وی همچنین توصیه کرد: افراد دارای روده تحریک پذیر واختلالات معده از قبیل سوزش، سردل و سنگ کیسه‌صفرا یا اختلالات خواب از مصرف قهوه پرهیز کنند.

کلم دشمن سرطان خون

محققان آمریکایی بر اساس نتایج تحقیقات خود به اطلاعات قابل توجهی درباره سبزیهای عضو خانواده کلم مثل کلم بروکلی، کلم، گل کلم، کلم پیچ و تربچه و نقش آن در کاهش از ابتلا به برخی از تومورهای سرطانی یافتند.

محققان در جریان تحقیقات به قدرت کلم در جلوگیری از ابتلا به سرطان خون لنفومی حاد و کاهش تعداد این سلولهای سرطانی دست یافتند و گفتند که این شیوه درمانی ممکن است به عنوان درمانی جایگزین برای کسانی که درمان سنتی این سرطان پاسخ نمی دهند، مناسب باشد. سرطان خون یا همان «لوسمی» یکی از شایع‌ترین و مهلک‌ترین بیماری‌هایی است که هر ساله تعدادی از افراد جهان را قربانی می کند. ۳ نوع اصلی سرطان خون شامل لوسمی، لنفوم و میلوم است.

کلم‌ها سرشار از ویتامین‌ها A، فولات و منیزیم هستند که برای بیماران فشار خونی مفید است و کلم قرمز ویتامین C خوبی دارد. گل کلم به نسبت، ویتامین A بیشتری دارد و همچنین اسید فولیک و پتاسیم فوق العاده‌ای دارد و از نظر ویتامین‌های گروه D غنی است. مصرف کلم همچنین از ابتلا به سرطان روده بزرگ پیشگیری می کند. کلم‌ها سرشار از آنتی اکسیدان و کلسیم هستند که می‌توانند کلسیم مورد نیاز روزانه را تأمین کنند. تحقیقات همچنین نشان داده است که میزان زنده ماندن زنان مصرف کننده کلم و سبزیجات دیگر نسبت به سایر زنانی که این سبزیجات را مصرف نمی کنند پس از ابتلا به سرطان سینه بیشتر است.

باید ذهن و تن را پاسخگوی محرک‌های درون و بیرون کنیم ● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری

پادشاهی یزدگرد اول

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که زنانِ بهرام چهارم طبق روایت دوم تاریخ، شاهنشاه را کشتند و یزدگرد اول پادشاه ایران‌زمین شد. و گفتم که در منابع پهلوی و اسلامی از او به بدی یاد کرده‌اند و لقب‌هایی از جمله بزهکار به او داده‌اند اما رومیان و ارمنی‌ها یزدگرد را بسی ستوده‌اند. سپس به این پرداختم که علت روایت‌های تاریخی متضادی که مورخان شرق و غرب درباره یزدگرد اول نوشته‌اند، چه بوده. یکی از دلایلش آزادی مذهب بود که یزدگرد به مسیحیان و یهودیان داده بود. بزرگان ایرانی و موبدان از این رفتار پادشاه ناراضی بودند. ماجرای ریشگالوتا، رئیس یهودیان و دختر زیبایش شوشیندخت را نیز گفتم که به ازدواج یزدگرد و شوشیندخت انجامید. بزرگان ایرانی مردی را به نام ماموزان گسیل کردند تا شاه را بکشد. او با ریشگالوتا مذاکره کرد و پیش‌پرداخت گرانبهایی به او داد و گفت دخترش را وادار کند در چاشتِ شاه زهر بریزد.

مرگ‌های مرموز

ریشگالوتا به پیش‌پرداختی که ماموزان آورده بود، نگاهی کرد و گفت: تنها کسی که می‌تواند پیوسته شاه را ببیند، دخترم، شوشیندخت است. من و تو توافق کرده‌ایم که دخترم را قانع کنم شاه را مسموم کند. این کار بزرگی است و بهای بزرگی می‌خواهد زیرا شاه ایران، به همه ایران می‌ارزد اما پیش‌پرداخت و وعده‌ای که برای پرداخت‌های بیشتر داده‌ای، حتی خُرده کوچکی از ایران نیست. ماموزان گفت: چقدر می‌خواهی تا دخترت شاه را مسموم کند؟ ریشگالوتا درنگی کرد و گفت: بیش از آنچه که وعده داده‌ای، نمی‌خواهم اما گمان نمی‌کنم پس از کشتن شاه، بتوانی به وعده‌هایت عمل کنی زیرا پس از مرگ شاه، تا مدتی اوضاع به هم خواهد ریخت و شاید بخواهند قاتلش را مکافات کنند. چیزی که تو از من و دخترم می‌خواهی، بسیار بزرگ و دشوار است. پس از مرگ شاه، ماندنِ من و شوشیندخت و خاندانم در ایران خطرها دارد بنابراین باید پیش از کشتن شاه به وعده‌هایت عمل کنی تا من ثروتم را از ایران بیرون بفرستم و پس از مرگ شاه، خود و خاندانم از اینجا بگریزیم.

ماموزان فرصت خواست تا خواسته او را به بزرگان کشور بگوید. پس از دو روز، با مقداری زهر و تمام طلاهایی که وعده کرده بود، پیش ریشگالوتا آمد. قرار شد شوشیندخت شاه را مسموم کند.

همان روز ریشگالوتا پیکی پیش دخترش فرستاد و در نامه‌ای که برایش نوشته بود، دستورهایی به او داد. چون شب شد، شوشیندخت به دیدار شاه رفت و از او خواست با هم چاشت بخورند. یزدگرد که فریفته شوشیندخت بود، شامگاهان به کوشک او رفت. چون شام تمام شد، شوشیندخت زهر را از آستین بیرون آورد و به شاه گفت: آیا می‌دانی این چیست؟ یزدگرد با دیدن زهر حیران شد و گفت: این زهر است. پیش تو چه می‌کند؟ شوشیندخت ماجرای ماموزان و بزرگان کشور را بی کم و کاست فاش کرد و گفت:

ـ ای شهریار بزرگ! پدرم تو را دوست دارد. طلا را نیز دوست دارد. او وانمود کرد با دشمنان تو همدست است تا طلاها را بگیرد و گرفت.

یزدگرد فرمان داد ماموزان را آوردند و سخنان شوشیندخت را به او گفت. ماموزان انکار کرد و گفت خواسته است ریشگالوتا را بیازماید و ثابت کند خائن است. شاه فرمان داد ماموزان را شکنجه کنند تا یارانش را نام ببرد. چندی پیش از آغاز شکنجه، دو تن از بزرگان به نام‌های آرسیاک و مانسار به دیدار شاه آمدند و از ماموزان شفاعت کردند. آنها می‌گفتند ماموزان دوستدار شاهنشاه است و پیش از این که با ریشگالوتا سخنی بگوید، با آنها مشورت کرده و می‌خواسته ثابت کند ریشگالوتا خائن است. شاه سخنان آنان را نپذیرفت زیرا منطقی نبود که ریشگالوتا که رهبر یهودیان بود، علیه شاه کاری کند. یزدگرد تنها شاه ساسانی بود که به ادیان دیگر آزادی داده بود. از سویی دختر ریشگالوتا را که رأس‌الجالوتِ قوم یهود بود، به زنی گرفته بود و با یهودیان خوشرفتاری می‌کرد پس ریشگالوتا برای کشتن شاه هیچ انگیزه‌ای نداشت. همه می‌دانستند او مردی زردوست است. زرهای ماموزان را گرفته بود و برای کشتن شاه مشکلی نداشت ولی این کار را نکرد و به دخترش گفت پیش شاه از کار ماموزان پرده بردارد. پس آن ریشگالوتا و دخترش گناهی نداشتند. شاه به آرسیاک و مانسار گفت: چقدر رشوه گرفته‌اید تا از ماموزان حمایت کنید؟ شاید نیز بیم دارید ماموزان هنگام شکنجه تاب نیاورد و نام شما را فاش کند.

آن شب هنوز صبح نشده بود که ماموزان اقرار کرد به فرمان چهار تن از بزرگان به نام‌های آرسیاک، مانسار، دارا و آنتراپاکَ او را مأمور کرده‌اند تا ریشگالوتا را برای کشتن شاه بفریبد. یزدگرد فرمان داد آن چهار تن را بیاورند و شکنجه بدهند تا معلوم شود چه کسان دیگری در آن نیرنگ دست داشته‌اند. اما آن چهار نفر هرگز شکنجه نشدند زیرا پیش از دستگیری، کشته شده بودند. معلوم نشد چه کسانی آنها را کشته‌اند اما آشکار بود که مُهره‌های اصلی این توطئه آنها را کشتند تا زیر شکنجه از کسی نام نبرند.

ماجرای ژودوخسیای نازنین و یوحنای قدّیس

سال‌های ۳۸۶ تا ۳۸۸ برای دولت روم سال‌های ناگواری بود. امپراتوری عظیم روم چنان ضعیف شده بود که دو امپراتور، یکی در شرق روم و دیگری در غرب آن حکومت می‌کردند. آرکادیوس، امپراتور بخش شرقی روم بود و هونوریوس در غرب روم حکومت می‌کرد. این دو امپراتور تمام قدرت خود را برای مقابله با قبایل وحشی فرانک و اُستروگُت به کار گرفته بودند و برای کارهای دیگر کشور خود فرصت و توانی نداشتند. در چنین شرایطی اگر یزدگرد می‌خواست، به آسانی می‌توانست به روم بتازد و آنجا را تسخیر کند اما او به رامَشتراس مشهور بود. یعنی رامش دوست که به معنی صلح دوست به کار می‌رفت. او از جنگ و خونریزی بیزار بود و آبادانی و گسترش دانش و هنر را بسی دوست داشت. پس می‌کوشید با امپراتوران روم دوست باشد و از هر جنگی جلوگیری کند. این موضوع به مذاق بزرگان ایرانی خوش نمی‌آمد و دوست داشتند شاه به رومیان کافر بتازد. آنها معتقد بودند یزدگرد، خودش نیز کافر شده و به کیش مسیحیان گرویده است. اگر یزدگرد مانند شاهان قبلی شکوه و ابهت شاهانه نداشت، مجلس مهستان او را از تخت به زیر می‌آورد ولی «کس را زَهره نبود با او سازی از مخالفت بزند».

در آن روزها، اتفاقی افتاد که رابطه ایران و روم را بهتر کرد و قدرت بزرگان ایران و موبدان کمتر شد اما قدرت دولت ایران بسیار بیشتر شد. اتفاقی که تا آن روز در تاریخ سیاسی هیچ کشوری روی نداده بود.

چندی پیش از این اوضاع، در روم شرقی اسقفی زندگی می‌کرد به نام یوحنّا. او به پارسایی و سخنوری مشهور بود و پیروان زیادی داشت. یوحنا زبانی تیز داشت و پیوسته از بزرگان روم انتقاد می‌کرد که چرا تعالیم مسیح(ع) را رعایت نمی‌کنند. آرکادیوس زنی جوان و بسیار زیبا داشت به نام **ژودوخسیا** که از مردم فرانک بود. او به یوحنای کشیش ارادتی داشت و چنان مجذوبش شده بود، که هر شب پاسی به کلیسای یوحنا می‌رفت و مانند خدمتکاری کار به مزد، به او خدمت می‌کرد. بزرگان روم به آرکادیوس فشار می‌آوردند که یوحنا را تبعید کند ولی چون همسرش از مریدان او بود، خواسته آنان را انجام نمی‌داد تا این که روزی شاعری از سوی بزرگان مأمور شد و غزلی سرود و در آن گفت یوحنا و ژودوخسیا زنا می‌کنند. آرکادیوس خشمگین شد و شاعر را از خود راند. شاعر هنگام خروج از بارگاه امپراتور فریاد کشید: همه می‌دانند که پسرت تئودوسیوس، پسر یوحناست.

این سخنان بر **آرکادیوس** گران آمد و همسرش را فراخواند و داستان شاعر را گفت و از او خواهش کرد دیگر پیش یوحنا نرود. ژودوخسیا از شوهرش رخصت گرفت برای آخرین بار پیش یوحنا برود و وداع کند. چون ژودوخسیا پیش مُرادش رفت و ماجرای بدخواهان را به او گفت، یوحنا دانست کار بر او تنگ شده ناچار از آنجا هجرت کرد. برخی از مورخان نیز گفته‌اند با این که آرکادیوس به همسرش اطمینان داشت، یوحنا را تبعید کرد. عیسویان روم که یوحنا را از قدیسان بزرگ می‌دانستند، نزدیک بود شورش کنند اما به فرموده یوحنا آرام گرفتند. چندی پس از رفتن یوحنای قدیس، ژودوخسیا در جوانی و اوج

زیبایی در گذشت. این یوحنای قدیس را با یوحنایی که حواری حضرت عیسی(ع) بود و با یوحنایی که پزشکی عالیقدر بود و در دربار هارون‌الرشید زندگی می‌کرد، اشتباه نگیریم.

یزدگرد پدرخوانده تئودوسیوس

روم اوضاع بسیار آشفته‌ای داشت. قبایل وحشی و غیروحشی پیوسته به مرزهای روم می‌تاختند و غارتگری و کشتار می‌کردند. هر دو امپراتور روم مردانی ناشایست و ترسو بودند و نمی‌توانستند از کشور و مردم خود دفاع کنند. آرکادیوس که حس می‌کرد زمان مرگش نزدیک است، برای جان پسرش، تئودوسیوس بیمناک شد. او می‌دانست همین که بمیرد، بزرگان سنای روم که معتقد بودند تئودوسیوس پسر زنازاده یوحناست نه آرکادیوس، او را خواهند کشت از سویی تئودوسیوس فقط هفت سال داشت و برای گرداندن سنگ آسیای حکومت، بسی کودک بود. ضمناً آرکادیوس نمی‌توانست کسی از رومیان را قیّم او کند زیرا آنها دشمن پسرش بودند ناچار تصمیمی گرفت که تا آن روز پیشینه نداشت. او از یزدگرد درخواست کرد پدرخوانده پسرش شود و از تاج و تختش حمایت کند. مقدار زیادی نیز طلا برایش فرستاد تا برای تربیت پسرش هزینه کند. یزدگرد این درخواست را پذیرفت و گروهی را به سنای روم فرستاد و اعلام کرد از این پس رسماً قَیّم تئودوسیوس است و هر کس از فرمان او سر بتابد، از فرمان شاهنشاه ایران و انیران (غیرایران) سر تافته و به سختی مکافات خواهد شد. یزدگرد خواجه دانشمندی را به نام آنتیوخوس به قسطنطنیه فرستاد تا مراقب تربیت تئودوسیوس باشد. او از یونانیانی بود که شهروند ایران شده بود. حمزه اصفهانی معتقد است نام این دانشمند، خواجه شروین بوده و پیش از این که به فرمان یزدگرد به قسطنطنیه برود، فرمانروای سرزمین دستَبی بوده. دستَبی یا دشتَبی یا دشتَواه جایی بوده بین ری و همدان که می‌گویند قزوین را در آنجا ساختند.

رومیان از این کار **آرکادیوس** بسیار ناخرسند بودند و می‌گفتند چرا پادشاه کافر ایران را که دشمن روم نیز هست، به پدرخواندگی پسرش برگزیده. او با این کارش روم را دو دستی به ایران تقدیم کرده است اما چنین نبود و یزدگرد که پادشاهی جنگخواه نبود، امنیت روم را به خطر نینداخت. این موضوع که پادشاه کشوری بیگانه قیم پادشاه خردسال کشور دیگری شود، پس از یزدگرد به شکلی دیگر تکرار شد زیرا بهرام، پسر یزدگرد در حیره که سرزمینی عربی بود، پرورش یافت و مربیانش او را برای پادشاهی آماده کردند. داستان بهرام گور نیز بسی زیباست که پس از پایان کار یزدگرد به آن خواهم پرداخت.

داستان هفت خفته

اکنون که از **تئودوسیوس** سخن گفتم، خوب است از ماجرای عجیبی که در روزگار او روی داد نیز سخنی بگویم هر چند می‌دانم همه خوانندگان خوبم از این داستان آگاهند اما شاید ندانند چنین ماجرایی در روزگار تئودوسیوس و یزدگرد اول روی داده است.

به گفته مورخان رومی صد و هشتاد و هفت سال پیش از تئودوسیوس و به نوشته مورخان اسلامی سیصد و نُه سال قبل از آن، پادشاهی بود به نام دی‌سیوس (دقیانوس) که به مسیحیان سخت می‌گرفت و خون آنان را می‌ریخت. هفت مرد که از اهالی افه‌سوس (اَفسوس در متون فارسی) بودند، تصمیم گرفتند از آن دیار بروند. به قول مورخان اسلامی سگی نیز با آنان بود به نام رقیم. نیز گفته‌اند شاید رقیم، همان لوحی باشد که از آنان به دست آمده. این هفت مسیحی به غاری می‌رسند و چون داخل می‌شوند، سنگ‌هایی عظیم فرو می‌ریزند و دهانه غار را می‌بندند. در قول مورخان اسلامی، دقیانوس فرمان می‌دهد آنها را از غار بیرون بیاورند ولی کسی نمی‌تواند وارد غار شود، ناچار دهانه غار را با سنگ‌های بزرگ بستند. آن هفت تن به خوابی عمیق فرو می‌روند و نزدیک به دو قرن یا به قول مورخان اسلامی کمی بیش از سه قرن بعد چند برده یا مردی چوپان سنگ‌های جلو غار را برمی‌دارند. همین که پرتو خورشید به غار می‌تابد، خفتگان بیدار می‌شوند و یکی از آنها به نام جامب لیکوس برای خریدن نان می‌رود و شهر را نمی‌شناسد. او صلیب زیبا و بزرگی می‌بیند که با افتخار بر دروازه افه‌سوس قرار گرفته و حیران می‌شود. نانوا نیز با دیدن پول‌های قدیمی او بدگمان می‌شود و قاضی می‌آید و داستان آشکار می‌شود. کشیش‌ها با جامب لیکوس به غار می‌روند و پس از دیدن بقیه افراد اصحاب کهف، ناگهان هفت خفته غار پلک می‌بندند و مانند مرده‌ای چند صد ساله می‌میرند.

برخی از مورخان معاصر خواسته‌اند ثابت کنند این ماجرا قصه‌ای بیش نیست اما نمی‌توان انکار کرد که مستندترین سندی که این رویداد را تأیید می‌کند، نوشته **ژاکوب ساروگ، اسقف اعظم سوری** است که دو سال پس از مرگ تئودوسیوس متولد شده یعنی در روزگاری که ماجرای اصحاب کهف تازه اتفاق افتاده بود. او در چند موعظه که از موعظه‌های مهم اوست، درباره هفت خفته افه‌سوسی سخن رانده و آنها را استوده است. این موعظه‌ها نشان می‌دهند که در زمان گوینده آنها یعنی ژاکوب ساروگ، مردم زیادی بودند که غار و استخوان‌های اصحاب کهف را دیده بودند و گرنه اسقف محترمی مانند ژاکوب ساروگ هرگز حاضر نمی‌شد با مردم از چیزی خیالی سخن بگوید. توجه کنید به این نکته که اگر اصحاب کهف خیالی بود، میان سالان زیادی در افه‌سوس بودند که اعتراض می‌کردند: ما چنین غاری ندیده‌ایم یا چنین غاری اصلاً وجود نداشته. منطقی که برای اثبات اصحاب کهف به کار بردم، همان منطقی است که می‌توان آن را برای اثبات اصحاب فیل به کار برد. روزی که جناب ختمی مرتبت، (درود فرشتگان و خداوند بر او باد)، متولد شد، واقعه اصحاب فیل نیز روی داد. بعدها که به رسالت برگزیده شد، این آیه بر او فرود آمد: «اَلَم تَر کَیفَ فَعَلَ رَبُّکَ بِاَصحابِ الفیل... آیا ندیدی پروردگارت با اصحاب فیل چه کرد؟» هنگامی که می‌فرماید: «**اَلَم تَرَ**» یعنی «**آیا ندیدی**»، معنایش می‌شود: «**دیدی**». و این یعنی بسیاری از مردم بودند که ماجرای اصحاب فیل را دیده بودند. زیرا پیامبری که به راستگو معروف بوده، نمی‌شود جلو مردم بایستد و بگوید: خودتان دیدید که چه بلایی سر اصحاب فیل آمد. شاید بعداً، هنگامی که به پادشاهی نوشیروان ساسانی رسیدیم، در این باره بیشتر بگویم و حدیث «وُلِدتُ» را نیز نقد کنم که انگار تاکنون نقد نشده است.

اشتباه مسیحیان

دوران یزدگرد تقریباً با صلح سپری شد و جنگی که مهم و وقت‌گیر باشد، برای ایران روی نداد. کشور ارمنستان نیز که پیوسته بهانه‌ای بود برای جنگ‌های ایران و روم، به دلیل پادشاهی ورامشاپور بر این سرزمین، هیچ مشکلی برای ایران و روم فراهم نمی‌کرد زیرا ورامشاپور اهل جنگ نبود و به آرامش مردمش اهمیت می‌داد. او حتی توانست بین فرقه ناخارار که دشمن ایران بودند و فرقه‌هایی که از ایران طرفداری می‌کردند، صلح برقرار کند و جلو کارشکنی‌های آنها را بگیرد.

پس از **مرگ ورامشاپور، خسرو چهارم** به پادشاهی ارمنستان رسید. یادتان هست که بهرام چهارم دختری را به نام خواهر خودش به عقد او درآورد. و یادتان هست که خسرو بعداً در ایران زندانی شد. او پس از خلاصی از زندان به ارمنستان رفت و بار دیگر شاه شد اما بیش از چند ماه تاج بر سر نداشت و پیک مرگ آمد و تاجش را برداشت. یزدگرد اول که موقعیت را برای پیوستن ارمنستان به ایران مناسب می‌دانست، پسرش شاپوه (شاپور) را به پادشاهی ارمنستان برگزید. ارمنی‌ها او را بیگانه می‌دانستند و به فرمانش گردن نمی‌گذاشتند ولی او مردی مقتدر بود و می‌دانست با سرکشان چه کند. این شاپور بعدها پس از مرگ یزدگرد اول به دربار ایران برگشت تا جانشین پدرش شود. داستانش را به وقتش خواهم گفت و اینک به ماجرای یزدگرد و عیسویان می‌پردازم.

گفتم که **یزدگرد** با آزادی ادیان موافق بود. او چنان حال اقلیت‌های مذهبی را رعایت می‌کرد که کسی جرأت نداشت به یکی از آنها هیچ زوری بگوید یا بی‌احترامی کند. البته ایرانیان خودبه‌خود با مذاهب دیگر سازگاری داشتند و به تعصب دچار نمی‌شدند بنابراین کاری به کار اقلیت‌ها نداشتند اما موبدان و بزرگان کشور با اقلیت‌ها بویژه با عیسویان مخالفت می‌کردند و می‌کوشیدند یزدگرد را به آنان بدبین کنند و راه به جایی نمی‌بردند تا این که روزی خبر رسید که اسقف‌ها و کشیش‌ها دستور داده‌اند آتشکده‌هایی را که نزدیک کلیساها بودند، ویران کنند و زمین آنجاها را به کلیساهای خود بیفزایند. چون چنین شد، مردم با همراهی موبدان و بزرگان جامه کبود پوشیدند و به یزدگرد پناه بردند و مویه‌ها کردند. شاه از کار عیسویان خشمگین شد و فرمان داد آنها را مکافات کردند. پس از این ماجرا، مهرنرسی به مقام «وزرگ فرمذاری» رسید که به معنی نخست‌وزیر است. او که دشمن عیسویان بود، دمار از روزگار آنها درآورد و یکی از دوره‌های سخت مسیحیان ایرانی آغاز شد. مورخان عیسوی او را با لقب دشمن بزرگ مسیحیان می‌نامیدند. در شماره بعدی تاریخ تاراج، به مرگ عجیب یزدگرد اول، کشته شدن شاپور و پادشاهی بهرام پنجم خواهم پرداخت که زندگی جالب او بیشتر به افسانه‌ها شبیه است.

ادامه دارد

وقتی آنچه داریم می‌بخشیم، آنچه نیازمند آنیم دریافت خواهیم کرد

ویژه

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



یک مشت آدم‌های معمولی

آن روز در کلانتری دو تا پرونده خیلی جالب باز، و همان روز نیز بسته شد! می گویم پرونده جالب، به این دلیل که اولاً در هیچ کدام جنایتی رخ نداد، ثانیاً هر دو پرونده با هوش و هدایت پرسنل کلانتری ختم به خیر شد. خوشبختانه شاید هم متاسفانه، من در هیچکدام از دو پرونده حضور نداشتم. اما هنوز و پس از گذشت این همه سال، حتی جزئیات آن دو پرونده در ذهنم باقی مانده! به همین خاطر شاید در محل جرم حضور نداشتم، امالذت روایت آن دو پرونده که برایم محفوظ است؟ لذا با توجه به گزارش پرسنل کلانتری ـ که خودم نیز از آنها جزئیات را هم پرسیدم ـ هر دو را برایتان روایت می کنم. سوژه اول را «استوار کریمی» پیگیری کرد و سوژه دوم را محسن؛ که هر دو را به ترتیب می نویسم...

***

ساعت چند دقیقه از ۸ گذشته بود و داشتیم سفره صبحانه را جمع می کردیم که سرگرد صادقی، همان طور که نگاهش از پنجره به حیاط کلانتری بود، به آرامی زمزمه کرد:

ـ دوستان مژده بدهید که آقای خرسندی داره میاد بالا...

من آخرین جرعه چایی شیرین را خوردم و گفتم:

ـ من فکر کنم این بنده خدا اگر یک روز همسایه‌اش از آن ساختمان اسباب کشی کنه و بره...، لااقل به خاطر این که هفته‌ای دو، سه، بار نمی تونه بیاد کلانتری... مریض می‌شه!

این را که گفتم محسن خنداخند گفت: «اصلاً فکر کنم اگر جعفر آقا از آن ساختمان اسباب کشی کنه... آقا خرسندی هم می گرده دنبالش و هر جا خونه گرفته باشه، این پیرمرد هم همان جا ساکن می‌شه.»

هنوز حرف محسن تمام نشده بود که استوار کریمی غرولندی کرد پیدا بود که می‌خواهد اعتراضی کند...! من در طول سالها خدمتم، کمتر آدمی با این روحیات خاص و منحصر به فرد مانند کریمی دیده بودم؛ یکی از باشرفترین ماموران نیروی انتظامی در طول تاریخ این سرزمین، و نه فقط به عنوان یک پلیس، که حتی خارج از لباس و به عنوان یک شهروند معمولی نیز می توانم در موردش بگویم: یک انسان به تمام معنی مهربان، ضعیف‌نواز، یک رفیق تمام‌عیار، یک همسایه فداکار و... اما وای به روزی که تصمیم می گرفت به یک نفر پیله کند! آن وقت ـ به قول محسن ـ نیاز نداشت دنباله بهانه بگردد، چرا که با دلیل و بی دلیل به طرف گیر می‌داد؛ مثل آن روز که از همان اول صبح، با یک جمله‌ای که محسن به عنوان اعتراض علیه او به زبان آورد، استوار طوری شاکی شد که کاملاً پیدا بود منتظر یک فرصت است تا گریبان او را بگیرد! قضیه اعتراض محسن این بود که؛ طبق قراری که سالها بود همگی آن را رعایت می کردیم، هر هفته یک نفر موظف بود بعد از خارج شدن از خانه و قبل از رسیدن به کلانتری، نان داغ و تازه تهیه کند. البته مراسم صبحگاه کلانتری ساعت ۷ صبح انجام می‌شد و پرسنل موظف بودند که ساعت ۷ سر خدمت باشند، در حقیقت آن نیم ساعتی که برای خوردن صبحانه صرف می کردیم، از وقت خودمان بود که به قول سرگرد «صادقی» به جای این که تنهایی در خانه صبحانه بخوریم و مواظب باشیم سر و صدایمان بقیه را بیدار نکند، به کلانتری می آمدیم تا دور همدیگر صبحانه را بخوریم، این طوری بیشتر هم می‌چسبید!»

همان طور که گفتم، خریدن نان نوبتی بود [که البته بچه‌ها به من لطف داشتند و مرا معاف می کردند] اما مسئله این بود که معمولاً در طول یک هفته، دو و گاهی اوقات سه بار، استوار چون حوصله ایستادن در صف نان را نداشت، از این نان لواش‌های سوپرمارکتی می خرید! تا این که آن روز مورد اعتراض محسن قرار گرفت! استوار هم که منتظر بهانه بود، همین که محسن به شوخی از آقای خرسندی حرف زد، ناگهان به او پیله کرد و با لحنی دلسوزانه گفت: «جناب محسن خان... این لباس را تن ما نکرده‌اند که مردم را مسخره کنیم!»

محسن هاج وواج نگاهش کرد و خواست جوابی بدهد که با اشاره من [که حالی‌اش کردم دنبال بهانه می گردد] محسن ابتدا سکوت کرد، اما سرانجام نتوانست آرام بگیرد و با شوخی گفت: «خدا می‌دونه و کلانتر هم شاهد بود که من آقای خرسندی را مسخره نکردم... اما حالا ببینیم جنابعالی چطوری مشکلش را حل می کنی آقای جیمزباند!

ـ منو مسخره می کنی...؟ اگر امروز مشکلش را حل نکردم اسمم رو عوض می کنم این را کریمی گفت و من و محسن بی‌صدا لبخند زدیم! و اما مشکل این پیرمرد هم در نوع خودش جالب بود؛ او ساکن یک آپارتمان هشت واحدی بود که در عین حال مسوولیت «مدیریت ساختمان» را نیز به عهده گرفته بود؛ همان طور که می‌دانید این گونه مدیریت‌ها غیر از دردسر چیزی ندارد و عموماً مردم سعی می کنند از قبول چنین مسوولیت‌هایی شانه خالی کنند، مگر این که یک آدم پرحوصله، بی‌کار و بدون گرفتاری‌های روزمره پیدا شود که خودش تمایل به قبول چنین مسوولیتی داشته باشد؛ درست مانند جناب آقای خرسندی، یک پیرمرد ۶۷ ساله که زنش سالها قبل فوت کرده بود و دو فرزندش نیز ـ که یک پسر و یک دختر بودند ـ هر دو سال‌ها قبل ازدواج کرده و از ایران خارج شده بودند. در نتیجه آقای خرسندی که فک و فامیل و اقوام چندان مهربانی هم نداشت! آن قدر فرصت داشت که به گفته خودش؛ «تمام کتاب‌های کتابخانه‌اش را پنج بار دوره کرده بود و از صبح تا شب هم پای تلویزیون می‌نشست و همه برنامه‌ها را می‌دید و باز هم وقت اضافه می آورد؛ خب طبیعی بود که چنین آدمی خودش داوطلب مسوولیت کارهای اجرایی ساختمان باشد؟ اتفاقاً همسایه‌ها نیز ـ که می‌دانستند آقای خرسندی اهل حلال و حرام هم هست ـ از سپردن مسوولیت به او استقبال کرده بودند، غافل از این که پیرمرد اهل مته به خشخاش گذاشتن است و... مثلاً پیشنهاد داده بود: «لطفاً هنگام بالا و پایین آمدن از پله‌ها، حتی‌الامکان از طرف راست حرکت کنید تا موقعی که با دیگران روبرو می‌شوید، با هم برخورد نکنید! یا مثلاً دستورالعملی صادر کرده بود با این مضمون که؛ «در روزهای عید، تمام همسایه‌ها موظف هستند به منزل خانم یحیوی [که پیرزن بود و هیچ قوم و خویشی هم نداشت] بروند! و یکی، دو تا دیگر از این دستورات داخلی، که اگر چه کمی عجیب و نوظهور بود، اما چون برای هیچ کس مشکلی ایجاد نمی کرد، و در عین حال همسایه‌ها می‌دیدند که این پیرمرد با تمام توان و صداقتش برای ساختمان زحمت می کشد، لذا درخواست‌هایش را انجام می‌دادند و... غیر از یکی از همسایه‌ها که اسمش «جعفر آقا» بود و چپ و راست به آقای خرسندی گیر می‌داد، پول شارژ

ساختمان را نمی‌پرداخت، بر خلاف روال موجود در آپارتمان نشینی، یکی دو تا کارتن که لوازمش را درون آن ریخته بود، داخل راه‌پله‌ها قرار می‌داد تا برای بقیه ایجاد مزاحمت کند! چند بار هم که آقای خرسندی به او تذکر آیین‌نامه‌ای داده بود [این جمله را هم از برنامه‌های تلویزیونی که مجلس را پخش می‌کرد یاد گرفته بود] جعفر آقا که ظاهراً در جوانی خیلی «بزن‌بهادر» بوده! بدجوری جلوی پیرمرد می‌ایستد و به این ترتیب نه تنها با او کل کل به راه می‌اندازد، که در عین حال از پرداخت شارژ و هزینه آب و برق نیز ـ در هزینه‌های مشاع ـ خودداری می‌کند! البته بقیه همسایه‌ها حاضر بودند برای خوابیدن جنجال، هزینه‌های او را نیز خودشان بپردازند، اما بدبختی این بود که

آقای خرسندی هم مغرور بود و حاضر نبود به همسایه‌اش باج بدهد! نتیجه آن شده بود که جعفر آقا و آقای خرسندی، روزی نبود که با هم دعوا راه نیندازند و بر خلاف جعفر آقا که معتقد بود با زور و بازویش می‌تواند حقش را بگیرد! آقای خرسندی اما، با بروز اولین مشکل در ساختمان محل سکونتش، کار را به کلانتری می‌کشاند و شکایت می‌کرد و مامور می‌گرفت و حتی چند مرتبه جعفر آقا را به کلانتری آورده بود و.... اما هر مرتبه با پادرمیانی بقیه همسایه‌ها، یا خواهش و تمنای زن و فرزندان جعفر، پیرمرد رضایت می‌داد و همسایه قلدرش آزاد می‌شد و... اما چند روز بعد دوباره روز از نو و روزی از نو؛ یعنی جعفر آقا گیر می‌داد و خرسندی شکایت می‌کرد و... آن روز هم دوباره پیرمرد برای شکایت از همسایه‌اش آمده بود، اما این بار به جرم این که جعفر آقا آسایش را از او سلب کرده! آقای خرسندی می‌گفت: «مرتیکه تازگی‌ها یاد گرفته و شبها ـ که می‌دونه من ساعت ۱۰ به بعد بیهوش می‌شم ـ یواشکی از واحد خودش که طبقه اول باشه میاد بیرون و یک «چسب زخم» می‌چسبونه روی زنگ ما تا من بیدار بشم و بیام دم در، خودش را به خونه‌اش می‌رساند و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده!»

با شکایتی که پیرمرد از جعفر آقا انجام داد، ما چند مرتبه جعفر رو به کلانتری کشاندیم، اما چون نتوانستیم موضوع را ثابت کنیم، مجبور شدیم او را آزاد کنیم! آن روز هم ظاهراً جعفر آقا روی ماشین آقای خرسندی که داخل پارکینگ گذاشته بود، چند خط ـ آن هم با میخ ـ کشیده بود و پیرمرد دوباره برای شکایت آمده بود؛ از طرف دیگر، آن روز استوار هم برای محسن خط و نشان کشیده بود که؛ «هر طور شده کمکش می‌کنم» و به همین خاطر چاره‌ای نداشت غیر از این که برود و مشکل او را حل کند؛ که این کار را هم کرد، اما چگونه؟

از قرار معلوم و آن طور که خود استوار تعریف می‌کرد، او تصمیم گرفته بود با یک «پلتیک پلیس» جعفر آقا را گیر بیندازد و او را وادار به پذیرش جرم کند! استوار که می‌دانست هیچ مدرکی علیه جعفر وجود ندارد، ابتدا با چند تا از همسایه‌ها حرف می‌زند و یکی از خانم‌ها به کریمی می‌گوید: «سرکار استوار من حاضر نیستم علیه جعفر آقا شهادت بدهم، اما دیشب که رفته بودم از توی ماشین شوهرم ـ که او هم داخل پارکینگ پارک می‌کنه ـ چیزی را بیاورم، جعفر آقا را دیدم که با میخ افتاده بود به جان ماشین آقای خرسندی!

استوار وقتی می‌بیند نمی‌تواند زن همسایه را [که حسابی از جعفر آقا می‌ترسید] راضی به دادن شهادت کند، به فکر آن پلتیک افتاد، یعنی ابتدا یک «استامپ» از یکی از همسایه‌ها گرفت و سپس ـ حتی دور از چشم خرسندی ـ بر روی یک کاغذ سفید، چند اثر انگشت خودش را با استامپ به جا گذاشت، آن گاه با پنهان کردن استامپ، و جلوه دادن آثار انگشت خودش، تحت عنوان [اثر انگشت کسی که دیشب به ماشین دست زده] این طور وانمود می‌کند که باید از تک تک همسایه‌ها اثر انگشت بگیرد و بعد از مطابقت اثر انگشت‌ها با اثر انگشت به جا مانده از متهم، جعفر آقا را وادار به اعتراف کند! دست بر قضا کلک‌اش هم می‌گیرد و جعفر آقا واقعاً این حرف را باور می‌کند و دنبال راه چاره‌ای بوده تا از این مخمصه فرار کند، که ناگهان اتفاق جالبی رخ می‌دهد؛ یکی از همسایه‌ها که به تازگی وارد ساختمان شده بود، ابتدا از این پیشنهاد جا می‌خورد؛ حتی سعی می‌کند به بهانه این که «دستم سوخته» کار را به فردا بیندازد، اما استوار که کم کم به او مشکوک شده بود، بر اصرارش می‌افزاید و همسایه تازه‌وارد نیز به بهانه پوشیدن لباس وارد خانه‌اش می‌شود و... در حالی که استوار حدس می‌زند دارد چه اتفاقی می‌افتد و بلافاصله خودش را به حیاط خلوت طبقه اول می‌رساند و همین که مرد در حال فرار کردن به درون حیاط خلوت می‌پرد، استوار با دستبند منتظرش بوده و او را بازداشت می‌کند، یک ساعت بعد و داخل کلانتری معلوم می‌شود که آن همسایه تازه‌وارد، زندانی فراری بوده که دو ماه قبل از یکی از زندان‌های شرق کشور ـ هنگام رفتن به بهداری ـ از دست ماموران فرار می‌کند و...

***

استوار با خوشحالی وارد اتاق من شد، او از دو جهت خوشحال بود، اول این که با دستگیر کردن «ناصر ـ م» نگهبانی را که به خاطر فرار کردن متهم از دستش؛ دادگاهی شده بود از گرفتاری نجات می‌داد! دوم هم خوشحالی‌اش این بود که بعد از روشدن این ماجرا، جعفر آقا از خرسندی عذرخواهی کرده و قول می‌دهد که دیگر سر به سرش نگذارد و.... و اما کریمی یک خوشحالی پنهان هم داشت؛ این که می‌توانست حال محسن را بگیرد! شاید به همین خاطر بلافاصله سراغ او را گرفت و من هم با خنده گفتم: «محسن واسه حل کردن یک دعوای محلی ـ بین چند تا نوجوان پانزده، شانزده ساله ـ رفته، ولی خیلی دیر کرده!» استوار با این که دلش می‌خواست حال محسن را بگیرد، اما وقتی موضوع را شنید با نگرانی به آدرسی رفت که محسن سه ساعت قبل رفته بود و هیچ خبری هم نداده بود! و چقدر خوب شد که استوار این بار هم پیله کرد!!!

آن طور که کریمی می‌گفت، وقتی به آدرس مذکور می‌رود، هر چه زنگ آن «خانه/باغ» را می‌زند کسی در را باز نمی‌کند، اما یکی از همسایه‌ها می‌گوید: «سه ساعت قبل من دیدم که جناب سروان وارد این ساختمان شد، اما بیرون آمدنش را ندیدم.... حتی آن چند جوان را هم که صبح داخل این خانه شدند را هم ندیدم که بیان بیرون!»

استوار وقتی این حرفها را می‌شنود کاملاً نگران می‌شود و مجبور می‌شود با اسلحه وارد خانه شود و... آنجا بود که با ماجرایی جالب روبرو می‌شود! آن طور که محسن می‌گفت؛ یکی از همسایه‌های آن کوچه با کلانتری تماس می‌گیرد و می‌گوید در همسایگی آنها چند جوان زندگی می‌کنند که دو روز است مدام دارند با هم دعوا می‌کنند، از صبح تا شب و از شب تا صبح، ما هم هر چی بهشون تذکر می‌دیم، یک ساعت رعایت می‌کنند و دوباره شروع می‌کنند.... اما امروز صبح یک چیزی توی حیاط دیدیم که خیلی ترسیدیم... چرا که من و زنم دیدیم که دو، سه تا از آن جوان‌ها دارند روی یک درخت «طناب دار» آویزان می‌کنند! من فکر می‌کنم می‌خوان یک نفر را دار بزنند!

محسن بلافاصله راهی محل می‌شود و چند بار زنگ می‌زند و جوابی نمی‌شنود و همین که از بالای دیوار می‌بیند چند جوان می‌خواهند یک نفر را با زور به طرف طناب دار ببرند، وارد خانه می‌شود و... اما ناگهان یک نفر از پشت دیوار ضربه‌ای بر سرش می‌زند و... موقعی که محسن چشم باز می‌کند خود را داخل یک اتاق که درش قفل بوده می‌بیند، و متوجه می‌شود چهار پسر جوان که برای سرقت طلاهای دایی یکی از آنها وارد این باغ شده‌اند، وقتی چهره‌شان برای پیرمرد مشخص می‌شود تصمیم می‌گیرند او را بکشند، اما بر خلاف خواهرزاده پیرمرد که بیشترین اصرار را برای کشتن دائیش داشته، یکی دیگر از جوانها مخالف قتل بوده و... در حقیقت دعواها نیز بین او و بقیه بوده! ظاهراً آنها محسن را داخل اتاق انداخته بودند و قصد داشتند بعد از پیرمرد صاحبخانه، محسن را هم به همان سرنوشت دچار کنند! اما محسن که متوجه می‌شود هنوز هم آن یک نفر مخالف قتل می‌باشد، شروع می‌کند به تحریک او و می‌گوید: «مهم نیست که از دستشان کتک بخوری... اما اجازه نده آدم بکشند... در آن صورت تو را هم اعدام می‌کنند...» و آن قدر با «میلاد» حرف می‌زند ... تا سرانجام پسر جوان [که رزمی کار هم بوده] یک تنه تصمیم به مبارزه می‌گیرد؛ آنها چهار نفری میلاد را می‌زدند، اما میلاد با این که تمام بدنش کبود شده بود، کم نمی‌آورد و کتک می‌خورد، اما ادامه می‌دهد و... آنها تقریباً یک ساعت با میلاد درگیر بودند و درست در لحظاتی که دیگر توانی برای او باقی نمانده بود، استوار داخل باغ می‌شود و...

***

آخر شب بود و استوار و محسن ـ که حالا دوباره فدایی هم شده بودند ـ پرونده‌ها را بستند و داخل بایگانی گذاشتند که من گفتم: «گاهی اوقات بین این آدم‌های معمولی، چه قهرمان‌های بزرگی پیدا می‌شن!»

■

مردان بزرگ تاریخ، سرنوشت ملتها را تعیین می‌کنند

● انیشتن

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

نخستین باده

نخستین باده کاندر جام کردند
ز چشم مست ساقی وام کردند
چو با خود یافتند اهل طرب را
شراب بی‌خودی در جام کردند
لب میگون جانان، جام در داد
شراب عاشقانش نام کردند
سحرِ زلف بتان آرام نگرفت
ز بس دلها که بی‌آرام کردند
به عالم هر کجا درد و غمی بود
به هم کردند و عشقش نام کردند
چوخود کردند راز خویشتن فاش
«عراقی» را چرا بدنام کردند؟

فخرالدین عراقی

نمونه شعر نو

به ایرانم، ایران جاودانه‌ام

همیشه با تو
معنای زنده بودن من، باتو بودن است
نزدیک، دور
سیر، گرسنه
رها، اسیر
دلتنگ، شاد
آن لحظه‌ای که بی‌تو سر آید مرا مباد
مفهوم مرگ من
در راه سرفرازی تو، در کنار تو
مفهوم زندگی‌ست
معنای عشق نیز
در سرنوشت من
با تو، همیشه با تو، برای تو، زیستن

فریدون مشیری

دو شعر کوتاه از علی هوشمند

دوستت دارم

«دوستت دارم»
پشت پلکهایم می‌نویسم
و در پای آن دو نرگس نایاب
زانو می‌زنم
و برای همیشه
چشم فرو می‌بندم
حالا باید بدانی که چه می گویم
محبوب من،
حالا باید بدانی...

برنمی‌گردم

دختران
از «چیدن سپیده دم» برمی گردند
مردان
از غروب خستگی و کار
من، اما
از تو برنمی گردم
تا که بمیرم...

خورشید

دلم گرفته است
نفس اتاق
به
شماره
افتاده است
کاش پنجره بزرگتر بود
آن وقت می‌دید که ریه‌هایم می‌تواند
تمام خورشید را ببلعد

مصطفی قربانی بنی یکه ـ مرودشت

هیرمند

خرامان خرامان می‌آید
از دره‌های گوزن و پلنگ
**
چه جادویی دارد
هامون
با نگین کوه خواجه
مادران
در قالب پنجره‌های رو به خورشید
مجذوب وهم و رویا
در توفان زمینگیر
پاشیده می‌شود خاکستر شهر سوخته
به دامان هامون
**
پشت خواب‌های کوچک کودکان نسیم
چند شب مانده
به بادهای صد و بیست روزه

محمدعلی سرحدی ـ زاهدان

از مجموعه شعر «برف روی خط استوا»
سروده مهدیه لطیفی ـ ناشر: فصل پنجم

دنیا

دنیا که خلوت تر بود
دنیا که خط خطی نبود
از اشعه و
امواج و
ارتباطات
قالیچه‌ای که پرواز کند، محال نبود
حالا تو محالی
تویی که همین جایی
تو که زاده شده‌ای سالها قبل
تو که انسانی
نه پری
یادم نبود
انسان بودن
عجیب تر است از پرواز
عجیب تر است از پری بودن
اصلاً بی خیال
دریا هیچ وقت پری نداشت
حتی تمام آن سالها که لی‌لی بازی
عزیزتر از عاشقی بود
ما پری بودیم
ما پری بودیم که خیال می کردیم
زنی زیر دریاها
مردی در آسمانها
زندگی می کند

کاش باران

تا نسیم رفتنش را دست توفان می گرفت
التماس تازه در چشمان من جان می گرفت
کاشکی آرامش دست نسیمی می‌رسید
بوی تلخ رفتنش را از خیابان می گرفت
گرچه چشمم قامتش را سخت در آغوش داشت
او در آغوش زمین می‌رفت و پایان می گرفت
آسمان هر وقت باشد عقده‌هایش می‌چکد
در من ـ این ابری‌ترین ـ ای کاش باران می گرفت
کاشکی این دل که عمری زیر پا جامانده است
نقشی از قالیچه خوب سلیمان می گرفت
بر تمام سرنوشتم، بر تمام هستی‌ام
کاشکی یک بار دیگر سخت باران می گرفت

بهمن محمدزاده

ناگهان

در کوچه‌های خیس گذرهای ناگهان
وا می‌شود به روی تو درهای ناگهان
دور سرت به جای زمین چرخ می‌خورد
درد سرک کشیدن سرهای ناگهان
پا پیش می گذاری و در بسته می‌شود
بن‌بست، غربت تو، تبرهای ناگهان
مثل کبوتران که نه مانند آهوان
افتاده‌ای به دام خطرهای ناگهان
داری کنار ثانیه‌ها بال می‌زنی
می‌ریزد از تمام تو پرهای ناگهان
یک جا جنازهٔ تو پر از هیچ حرکتی
خون می‌شوند بی‌تو جگرهای ناگهان
فردا به شکل حادثه تشریح می‌شوی
در صفحه‌ای به اسم «خبرهای ناگهان»

طاهره خنیا ـ مرودشت

سه رباعی از حسین امیری

دعوت یعقوب

خورشید مرا به کهکشان می‌خواند
از خاک مرا به بیکران می‌خواند
من پیرو سینه چاک عیارانم
یعقوب مرا به سیستان می‌خواند

خاک زابل

در دام خزان غمزده بلبل هستم
در حسرت دیدار رخ گل هستم
در شهر غریبه دلخوشی نیست مرا
دلتنگ برای خاک زابل هستم

گنج

با لهجه زابلی دلم مأنوس است
این لهجه لطیف چون پر طاووس است
این گنج که یادگار دهها قرن است
روشن به جهانِ تیره چون فانوس است

از مجموعه شعر «در ساعت بلوط» سروده
علی سهامی ـ ناشر: فصل پنجم

چشم تو

می‌روم در ازدحام چشم تو
پله‌پله تا مقام چشم تو
مثل باران، مثل دریا دیدنی‌ست
دیدن هر صبح و شام چشم تو
شرح دارد با تغزل‌های ناب
چون قصیده انسجام چشم تو
می‌شود سرچشمه صدها غزل
رمزهای هر پیام چشم تو
قصه مجنون و لیلی بارها
خوانده‌ام از هر سلام چشم تو

جوانه‌های ادبی

* رویا امین‌زاده ـ تهران
تقطیع کردن یک شعر به معنای این نیست که شما می‌توانید شعر موزون و مقفی بگویید. بلکه وزن باید ملکه ذهنتان شده باشد.

* حسن عباسپور ـ شیراز
سروده‌اید:
من بی تو
یک چوب خشکم
در جنگلی سرسبز
و حتی
نمی‌توانم
به آسمان نگاه کنم
تلاش شما برای فاصله گرفتن از نثر قابل تحسین است، اما توصیه می کنم در زمینه شعر کلاسیک هم فعالیت کنید.

* سهیل اکبریان ـ بندر گناوه
فیه مافیه تقریرات مولاناست.

* ناصر یگانه ـ تبریز
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود
وزن این بیت «مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل (فعولن) :است
هر گنج = مفعول
سعادت که = مفاعیل
خدا داد = مفاعیل
به حافظ = فعولن
از یمن = مفعول
دعای ش = مفاعیل
ب و وردس = مفاعیل
حری بود = مفاعیل

* حمید اصغری ـ کرج
راه با کلماتی چون آه و چاه قافیه می‌شود.

* مریم حفیظی ـ تهران
شبانه با زمانه و بهانه قافیه می‌شود.

اگر

اگر
سایه تو بر سر زمین
نباشد
آفتاب بر ما
نمی‌تابد
و تمام حرف‌هایمان
یخ می‌زند

سیروس ملکی ـ کرج

شب

شب
تصویر سیاهی درون من است
که بی‌تو
در کوچه‌های پریشانی
پرسه می‌زنم

حسین فاتحی ـ اصفهان

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

شده در خلوت تنهایی خود، یاد یک خاطره شادت بکند؟ لرزه بر قلب و دلت اندازد، بی‌خبر از همگانت بکند؟ تویی آن خاطره خلوت تنهایی من خدول

* دل دیوانه ما را به جز از داروی وصل، کس ندانست مشابه که چه مرهم دارد سمیرا ـ س

* باورم نیست که آن ساده‌تر از آب مرا آتش زد مهراندیش

* بشکفد بار دگر لاله‌ی رنگین مراد / غنچه سرخ فروبسته‌ی دل باز شود / من نگویم که بهاری که گذشت آید باز / روزگاری که به سر آمده آغاز شود / روزگار دگری هست و بهاران دگر / شاد بودن هنر است / شاد کردن هنر والاتر / لیک هرگز نپسندیم به خویش / که چو یک شکلک بی‌جان، شب و روز / بی‌خبر از همه، خندان باشیم / بی‌غمی عیب بزرگی است / که دور از ما باد! محمدنبی نجفی ـ بوشهر

* بی‌تو پیمودن شبها شدنی نیست، شبهای پر از درد که فردا شدنی نیست، گفتم که برایت بفرستم دل خود را، افسوس که چون نامه دلم تا شدنی نیست فوفول

* حکایت عجیبی است رفتار ما آدم‌ها، خداوند می‌بیند و می‌پوشاند، ما نمی‌بینیم و فریاد می‌زنیم شهره

* یافته‌هایت را با باخته‌هایت مقایسه کن، اگر خدا را یافتی آرام بگیر یدونه فروغ

* سعی نکن متفاوت باشی، فقط خوب باش این روزها خوب بودن به اندازه‌ی کافی متفاوت است ترنج

* کاش دستان خدا پیدا بود، تا در آن وقت که بی‌حوصله و تنهایی و دلت از غم دنیا مملو، بزنی تکیه بر آن و بخندی به همه رنج جهان درنا

* اگر فرصت‌ها پشت در خانه شما نمی‌آیند، در دیگری بسازید مهرناز مظلومی

* گناهی که پشیمانی بیاورد بهتر از عبادتی است که غرور بیاورد فاطمه جلال‌پور

* چه رفته است که امشب سحر نمی‌آید / شب فراق به پایان مگر نمی‌آید / به سر رسید مرا دور زندگانی و باز / بلای محنت هجران به سر نمی‌آید برباد رفته

* دستهایم را بردم بالا خدایم را صدا کردم نمی‌دانم چه می‌خواهی ولی امروز برای رفع غمهایت برای قلب زیبایت، برای آرزوهایت به درگاهش دعا کردم و می‌دانم خدا از آرزوهایت خبر دارد مصطفی نامدار

* هیچ چیز و هیچ کس نمی‌تواند تو را نگران کند، اگر او را که مراقب توست باور کنی آسیه.ج

* خداوندا، امیدی دارم اندر دل که با یاد تو جان گیرد، صدایت می‌زنم شاید دعاهایم جهان گیرد، نگاهت را مگیر از من امیدوار

* فراموش کن چیزی را که نمی‌توانی به دست آوری و به دست آور چیزی را که نمی‌توانی فراموش کنی آذر دلخوش

* به خاطر خوبی‌ها از خیلی از خوشی‌ها باید گذشت، تمام خوبی‌ها را برایت آرزو می‌کنم، نه خوشی‌ها را، چون خوشی آن است که تو دوست داری و خوبی آن که خدا برای تو دوست دارد فیروزه طلایی ـ تهران

* فقط یک بار به دنیا می‌آیی، فقط یک بار خداوند زندگی را به تو هدیه می‌کند، اما در سرایی دیگر همواره خواهی بود، اگر این فرصت «یک‌باره» را از دست دهی چه خواهی کرد سرخ آبی

* تنگ می‌پوشند تا دل‌تنگی‌هایشان را نشان دهند، موسیخ می‌کنند، تا اضطراب خود را فریاد کنند، لنز می‌گذارند، تا دنیا را رنگ دیگری ببینند، دماغ چسب می‌زنند و لهجه عوض می‌کنند تا از خود واقعی‌شان فرار کنند ای کاش مثل دیروز بود، که توپ پلاستیکی بچه‌ها شیشه‌ها را می‌شکست، امروز «شیشه» بچه‌ها را خرد می‌کند امید شکری ـ ساوه

* کنفوسیوس: مرد بزرگ به خود سخت می‌گیرد، مرد کوچک به دیگران کیوان حیدرپور

* نگاهت گرچه با من نیست، ولی یادت کنارم هست، دلم مانده کنارت دوست، کشیدم گرچه از تو دست / خداحافظ نمی‌گویم، نمی‌بندم کلامم را، به امید شبی که باز، دهی پاسخ سلامم را امیرعباس

* سعی کردن برای رسیدن هرچند سخت ولی دلپذیر است اما سماجت کردن برای رسیدن به کسی یا چیزی پایانی تلخ دارد مهرداد جوادی صفا

* ویکتور هوگو: امید در زندگی انسان آن‌قدر اهمیت دارد که بال برای پرندگان دختر یخی

* گالیله: هر کس مرتکب اشتباهی نشده، اکتشافی هم نکرده است نوشین رئوف

* شکست خورده کسی است که طاقت تحمل شکست را ندارد گمشده سرزمین پارسی

* شیشه‌ها شکستنی‌ست، زندگی گذشتنی‌ست، این فقط محبت است که همیشه ماندنی‌ست سوباسا

* خوشبختی از آن جایی شروع می‌شود که جاه‌طلبی پایان پیدا کند زهره

* دنیا رسم جالبی دارد، محبتت را می‌گذارند پای احتیاجت، صداقتت را می‌گذارند پای سادگیت، سکوتت را پای نفهمیت و وفاداریت را پای بی‌کسیت آـف

* مادامی که زندگی دیگران را شیرین می‌کنیم، زندگی می‌کنیم سیروس نوروزی

* در زمین عشقی نیست که زمینت نزند، آسمان را دریاب حسین

* صائب: یوسف آن است که خود را نکند گم هرچند / ساحت روی زمین پر ز خریدار شود
حسین باقری دارانی ـ شاهین‌شهر

* گر لایق ما نیست که ما یار تو باشیم، بگذار که در سایه دیوار تو باشیم آزاده گلشاهی ـ اصفهان

* در دهکده تو خبر از بوی ریا نیست، چون نیست ریا هیچ کس انگشت‌نما نیست، ما طالب مهریم و دل از عاطفه لبریز، دل صاف‌تر از تو بخدا هیچ کجا نیست
مریم عزیزی ـ هرسین ـ پریوه‌ی سفلی

* آسمانی می‌شوم وقتی که یادم می‌کنی، ای تماشایی‌ترین مخلوق خاکی در زمین
محبوبه عباس‌زاده

* دل نه اجباری می‌فهمد و نه نصیحت، آن که لایق دوست داشتن است را دوست دارد
ترنم حسین ـ تهران

* عشق یک سینه و هفتاد و دو سر می‌خواهد، بچه‌بازیست مگر عشق، جگر می‌خواهد
حسین باقری دارانی ـ شاهین‌شهر

* مدامم مست می‌دارد نسیم جعد گیسویت / خرابم می‌کند هر دم فریب چشم جادویت فاطمه علی

پاسخ به پیغام ها

فرنوش ناقلای نازنین «قراره یه میدون به اسم من بزنن، با تشکر از همه‌ی عزیزانی که تواین مدت مارو دور زدن» رسید، من هم ممنونم! **مادر دلتنگ**، چشم و به دیده منت. افتخار می‌کنم تقاضای یک فرشته دلتنگ رو اجرا کنم. دوستتون دارم خیلی زیاد! **سرخ آبی** عزیز توی دنیایی که ۹۰ درصد افراد دم از ناامیدی می‌زنن، آفرین به تو که به امید افتخار می‌کنی هم تو اون پیامت و هم تو این یکی *«گرچه یک بار به دنیا می‌آیی، اما یادت باشد که هر صبح، تولدی دوباره است، تولدی از خود، با خود و به دست خود»*، آفرین! **امیرعباس** عزیز فقط یه تماس کوچولو با روابط عمومی مجله بگیر و بگو سنگ آسمانی سفارش من رو کرده، دیگه همه چی حله، البته بگو داستان و شعر داری و ...!

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

شهره توکلی (تو را دوست دارم بدون آن که) گل دختر (یک شب که نمی‌دانستم به خاطر) خوشبخت ـ اصفهان (۲) (ما و خداوند هر روز صبح) مهراندیش (می‌گفتند سختی‌ها نمک زندگیست) خدول (کاش امتداد لحظه‌ها تکرار دوباره) آقای استقلالی (۳) (خیلی سخته روز تولدت همه بهت) آذر یغما ـ بهبهان (زمان چون ماسه‌ای نرم) مژگان (خیلی سخته با بغض بنویسی) از یاد رفته (برادری به تعداد نیست) تیام آرامش (۲) (تمام مزرعه صدایش) فیروزه طلایی ـ تهران (۲) (با تمام وجود گناه کردیم) مهرناز مظلومی (هیچ غریقی نمی‌داند) فرنوش ناقلا (۳) (سیگارفروش پیر گفت) الهام (چند یست در نبودنت) انسیه.ج (خود را به سرنوشت بسپار) مصطفی نامدار ـ گنبد کاووس (پرندگان آنقدر سرگرم) نظر (درس اخلاق) اصغر شاه‌نظری (اگر تو خوب باشی) شهلا خیلی (همیشه دروغ گفتی) امیر شکری ـ ساوه (۲) (به خدا بگویید زمستانش سرد نیست) نوشین (تا یادت می‌کنم باران می‌بارد) گمشده سرزمین پارسی (اگر برگ درخت در پاییز) زهره (نگاه چشمان تو باید آن خدایی باشد) سیروس (ساعتم را دوست دارم) الهه صورتی (چه سخته تو هق هق) کیمیا (عادت می‌کنیم به داشتن چیزی) فریبا (یاد تو حس قشنگیست) ابراهیم خلیفی‌پور (من از روزی که دل بسته) متین جون (آدم‌ها را بدون این که وجودشان) محبوبه عباس‌زاده (۴) (نیستی همنفسم سهم دلم) سعید نهاوند (تصمیم گرفتم آن‌قدر کمیاب شوم) مهدیه قوچان (ما مال نداریم که هی فخر فروشیم) ستاره سوخته (آدم‌ها برای هم سنگ تمام) شهلا فیلی (لبخند او بر آمدن آفتاب) محمدسلیمان سیفی (۲) (زادگاه و تاریخ تولد هیچکس) ففر (۲) (خیانت است آن‌قدر که با یادت) رضی (نعمت‌های آسمان همیشه)

جـدول‌متقـاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (و) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۳۸

۱- سهیلا خوشبخت از تهران
۲- محمدصالح میرزایی از محلات
۳- سمیرا الکنی از قرچک ورامین

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

کتاب، جام جهان نماست
● ویکتور هوگو

افقی:

۱- مکتب ادبی هنری پیرو برتری احساسات و تخیل بر عقل ـ از نام‌های قدیمی شهر اصفهان ۲- نام دختر حضرت آدم ـ انگشتر بی‌نگین ـ فاقد محاسن ۳- پسوند نظیر ـ ژاله ـ فلز در و پنجره سازی ـ گونه ۴- چپق فرنگی ـ حرکتی در نماز ـ احراز کننده ـ مخفف هنوز ۵- رنگ سنتی ابرو ـ قانون چنگیزی ـ دست ـ باددار ۶- معامله جنس با جنس ـ مکث ـ پایتخت ترکیه ۷- بخش پایینی جامه ـ لاستیک وسیله نقلیه ـ خوراک شبانه ۸- دل آزار کهنه ـ جوال ـ از اوراق بهادار ـ نیرنگ ۹- شگرد کار ـ از قوانین کاربردی در مجلس شورای اسلامی ـ تصدیق روسی ۱۰- ایالتی در آمریکا ـ پول قطر ـ دوری کردن ـ دشنام ۱۱- کوه معروف مدینه ـ شهری در آذربایجان شرقی ـ هر نوع مایع صاف را گویند ۱۲- پذیرش سفیر در اصطلاح دیپلماسی ـ چهره نحس ـ سرخوش ۱۳- سپاه ـ شالوده ـ توهم ـ زا ـ بحر ۱۴- دریل دستی ـ از شهرهای استان کرمان ـ آواز دهنده ـ جانوری است شبیه سوسمار ۱۵- عدد فوتبالی ـ پینه‌دوز ـ درخت خرما ـ مادر ۱۶- خردل ـ زادگاه نیما ـ نامادری ۱۷- بندری مشهور در ژاپن ـ حاجی فیروز فرنگی‌ها

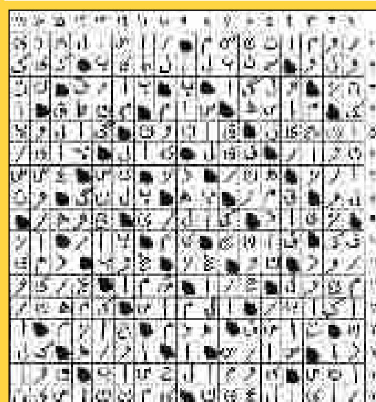
۱۷ ۱۶ ۱۵ ۱۴ ۱۳ ۱۲ ۱۱ ۱۰ ۹ ۸ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱

عمودی:

۱- کشیش معروف در بار تزاری روسیه ـ سیب زمینی ترشی به‌لفظ آذری ۲- سنجیدن دو چیز با هم ـ پراکنده ـ پلیس مخفی آلمان نازی ۳- خاندان ـ ضماد ـ جدایی زن و شوهر ـ منقار مرغ ۴- عضو گزنده زنبور ـ پرده در ـ سرخ ـ میوه تنبل ۵- اوراق بهادار پستی ـ پوسیده ـ مرض ـ آسودگی ۶- لقب نظامیان آمریکایی ـ جای سایه ـ غریبه، ناشناس ۷- جمع ماده ـ پیشکشی ـ ظرف بافته شده با الیاف گیاهی ۸- کامل ـ تنگدستی ـ بیماری سگی ـ کتاب معروف فروید ۹- لوچ ـ فرآیندهای شیمیایی ترکیبی در موجودات زنده ـ یم، دریا ۱۰- ابزاری برای حرکت دادن اجسام سنگین ـ جذاب ـ شهر انار ـ پایان روز ۱۱- نازل شدنی بر انبیا ـ آسودگی ـ شرط بستن، شرط بندی ۱۲- یک روز بعد از فردا ـ اندیشه کردن ـ آماس کرده ۱۳- منگوله ـ سایه ـ ترس، بیم ـ فدراسیون بین المللی شنا ۱۴- تیر بادبان بر کشتی ـ ازدواج ـ جنگ ـ شیر ۱۵- واحد سطح ـ مایوس ـ خجالتی ـ از گروه های خونی ۱۶- گلی شیپوری ـ ابریشم مصنوعی ـ شکنبه گوسفند ۱۷- مطبخ ـ خزانه کل مملکت

حل جدولهای شماره ۳۵۳۸





جـدول شـرح در متـن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (س) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

- در هواپیما بجوییدش / اثری از جامی — نوعی فرش درشت بافت / پنجره مشبک — هواپیمای عجول / نت آخر — پرنده خوش الحان / برافروختگی — میوه تلفنی — جام معروف / هندل الکتریکی — مدعی العموم / دنبال رو
- چراغ نفتی / فزونی
- تشکر فرانسوی / صورتک — فرهنگ‌نامه فرانسوی / سقف دهان — دست / جمع امت
- قوری بزرگ / فصیح — مرد سپردار / مانند قمر
- سازی بادی / وحشی — از سبزه‌ها / شعر حماسی — فیل ماقبل تاریخ / رودی درجنوب
- قیافه / شکافنده — از توابع بوشهر / چین و شکن — درود گفتن
- اعتبار / زیاد — مرکز لبنان / درختی است — طول عمر / حریر ساده
- طریقه / آسمان — جسر / صد هزار مترمربع — داستان شهید مطهری
- واحد شمارش شتر — کله شق / نوعی دشنام — سهل / مرزبان — بیشمار / سپرده
- رنگی ترکیبی / شهری در ترکیه — منظره / کمیاب
- کارآزموده — صفه / مستمری — بینایی / ماه سرد — درخت / راست قامت
- دانشمند / نان مانده — واحد تنیس / راز
- قوت لایموت / سایبان — از دسرهای سرد — تازه / شکم‌بند لاغری — خانه
- برادر حضرت موسی (ع)
- از اجزاء صورت / تصدیق روسی — مجلس شیوخ / آب‌دار — متضاد بازنده
- عید ویتنامی‌ها / حرف اول یونانی — از علائم بیماری / برنا
- از مرکبات / رتبه کارمندی — حیوان نجیب
- پول چین / متضاد ماده
- به خاک سپردن مرده / از ایام هفته — صورت فلکی ماه امرداد

جدول کاکورو ۳۵۴۶

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع های درج شده در جدول باشد

					۳	۲۸	۱۳
		۲۹	۶	۱۰ \ ۱۶		۷	
	۲۶ \ ۳				۲		۵
۱۳		۳			۱۰ \ ۲۴		
۷			۱۲ \ ۱۸				
	۷ \ ۸			۷ \ ۱۳			
۳۰					۷		
۲۳	۵		۱				
	۱۶						

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

پانزده اختلاف در تصویر

در این دو تصویر که از تهیه یک کیک در آشپزخانه تهیه شده است و در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می‌رسند، پانزده اختلاف وجود دارد. حال از شما می‌خواهیم تا آنها را پیدا کنید.





کدام حیوان متعلق به چه کسی است؟

این ۴ مرد هر کدام سر طنابی را در دست دارند که سر دیگر آن به یک حیوان دست‌آموز متصل است اما مشخص نیست کدام حیوان متعلق به چه کسی است. آیا شما می‌توانید طنابها را دنبال کرده و مشخص کنید هر کدام از آنها چه حیوانی را در اختیار دارد؟







شکلهای پنهان در تصویر آدم برفی

این بچه‌ها در حال ساختن آدم برفی هستند. ولی ۱۲ شکل دیگر نیز در این تصویر وجود دارد که آنها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم و از شما می‌خواهیم تا شکلهای پنهان را در این تصویر پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید، می‌توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.

نقطه به نقطه

برای آنکه بدانید در میان این نقاط و اعداد درهم ریخته چه می‌گذرد کافی است نقاط را از شماره ۱ تا ۳۸ با خط مستقیم به هم وصل کنید.



پاسخها در صفحه ۶۵

در آیین خرد، در هر کاری اندیشه باید

● بزرگمهر

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

سرنوشت زیبا...!

همین که از در وارد شدم، مادر با چهره‌ای پریشان پیش رویم ظاهر شد و در حالی که صدایش می‌لرزید گفت: «بفرما خانم، اینم آخر و عاقبت گوش نکردن به حرف من! امروز زن عموت اومده بود اینجا. با کلی پز دادن و فخر فروختن گفت که برای دخترش یه خواستگار خوب اومده و بهش جواب مثبت دادن. با ادا و اصول دعوتمون کرد که آخر هفته بریم جشن



نامزدی اون دختر از دماغ فیل افتاده‌ش! مخ منو خورد بس که حرف زد. از خواستگار دخترش تعریف می‌کرد که آره پسره پولداره، خوش قیافه ست، خونه و ماشین و هزار تا کوفت و زهرمار دیگه داره. موقع رفتن هم با ترحم گفت شما هم غصه نخور. بالاخره بخت «کیمیا» جون هم باز می‌شه و می‌ره سر خونه و زندگی‌ش! تو جای من نبودی که ببینی اون لحظه چه حالی داشتم؟ دلم می‌خواست کله شو بکنم اما چه کنم که ناراحتی من برای تو اصلا اهمیت نداره. به جز خودت دو تا خواهر دیگه داری و خوب می‌دونی که تا وقتی تو ازدواج نکنی بابات اجازه نمی‌ده اونا برن خونه بخت...»

حرف مادر را قطع کردم و با حالتی کلافه گفتم: «مادر جان، بذار من از راه برسم بعد شروع کن. از صبح زود تا حالا سر کار بودم و حالا هم برگشتم به جای این که بذاری استراحت کنم این حرفا رو تحویلم می‌دی. هزار بار گفتم از نظر من ایرادی نداره که خواهرام زودتر از من عروس بشن اما شما و بابا باز هم حرف خودتون رو می‌زنید. خب مادرم، تو می‌گی من چیکار کنم؟ وقتی خواستگار ندارم برم تو کوچه و خیابون فریاد بزنم که آهای یکی پیدا بشه و بیاد با من ازدواج کنه؟!» مادر لبش را به دندان گزید و گفت: «خدا مرگم بده! من کی گفتم همچین کاری بکنی؟ آخه تو چرا حرف منو متوجه نمی‌شی مادر؟ تو یه دختر خوشگل و با کمالات و تحصیل کرده‌ای. از هر انگشتت صد تا هنر می‌باره. بابات بازاریه و خودت هم سر کار می‌ری اما با این همه خصوصیات خوب تا حالا یه خواستگار هم نداشتی! تو الان بیست و نه سالته و خواهراتم سه چهار سال از تو کوچیکترن. الان وقت شوهر کردنشون رسیده اما تو هنوز ازدواج نکردی. یه نگاه به دور و برت بنداز، همه دوستان و دخترای فامیل رفتن سر خونه و زندگی‌شون و بچه هم دارن اما تو چی؟ با این همه کمالات هنوز موندی خونه بابات. خب عزیز دلم، چرا نمی‌خوای حرف منو قبول کنی؟ آدمایی که به تو و زندگی ما حسودی می‌کنن زیادن. بخت تو رو همون آدمای حسود و بدخواه بستن، طلسمت کردن. ببین چند ساله که دارم این حرفا رو بهت می‌زنم و تو هر بار می‌گی به این خزعبلات اعتقادی نداری. خب، چه اشکالی داره یه بار هم که شده به حرف من گوش بدی؟ یکی از همسایه‌هامون یه دعانویس خوب سراغ داره. بیا یه سر بریم پیشش. اون می‌تونه خیلی راحت برات یه دعای گشایش بخت بنویسه. اینهمه کله شق نباش کیمیا. یه کم به من و خواهرات فکر کن!» می‌دانستم مادر در پایان حرف‌هایش باز هم این درخواست را مطرح می‌کند که همراهش نزدیک «رمال» بروم.

از وقتی لیسانسم را گرفتم و وقت ازدواجم رسید و هیچ خواستگاری در خانه‌مان را نزد، این نگرانی به جان مادر افتاد که بخت مرا بسته‌اند و از همان موقع می‌گفت پیش یک رمال زبردست برویم تا این طلسم را باطل کند. راستش را بخواهید آن اوایل به حرفهای مادر توجهی نمی‌کردم اما حالا که سنم بالا رفته و به قول مادر دختران همسن و سالم یکی یکی ازدواج کرده و زندگی مشترکشان را آغاز کرده بودند، این ترس به جانم افتاده بود که نکند حرف‌های مادر صحت داشته باشد؟ نکند کسی از روی دشمنی بخت مرا بسته باشد؟ این افکار وقتی پای صحبت‌های یکی از همکارانم می‌نشستم بیشتر قوت می‌گرفت. او می‌گفت: «کیمیا جان، باور کن سحر و جادو واقعیت داره. این اتفاق برای یکی از دخترای فامیل ما هم افتاده بود. بیشتر از سی سال داشت اما هیچ خواستگاری براش نرفته بود. وقتی رفتن پیش دعانویس معلوم شد بخت بیچاره رو بستن. بعد هم با یه دعا همه چیز درست شد. الانم ازدواج کرده و سر خونه و زندگیشه!» من خیر سرم! دختر تحصیل کرده و با سوادی بودم و دلم نمی‌خواست این چرندیات را باور کنم اما ترس از مجرد ماندن و نگاه‌های گزنده دو خواهرم که هر دو خواستگاران خوبی داشتند و می‌خواستند به من بفهمانند که تنها سد راهشان من هستم، باعث شد از موضعم کوتاه بیایم و با خودم بگویم: «نکنه واقعا بختم رو بستن؟!»

جشن نامزدی دختر عمویم (علیرغم آن که تلاش می‌کردم خودم را شاد و خوشحال نشان بدهم) اما در دلم غوغایی برپا بود. دختر عمویم حتی نصف زیبایی مرا هم نداشت و حالا قرار بود همسر مردی باشد که از هر نظر از او سرتر بود. خیلی دلم می‌خواست جای دختر عمویم باشم. در تمام لحظات جشن با حسرت به او و نامزدش نگاه می‌کردم و در دل به آن دو غبطه می‌خوردم. مادرم هم از اول تا آخر مراسم گوشه‌ای نشسته و به من خیره شده بود. آن شب بعد از تمام شدن مراسم بی آن که حرفی بین مارد و بدل شود به خانه بازگشتیم. خواهرانم طوری نگاهم می‌کردند که انگار من قاتلم! صدایشان را می‌شنیدم که آرام و پچ پچ کنان در آشپزخانه به مادرم می‌گفتند: «خب، ما تا کی باید به آتیش کیمیا بسوزیم؟ اون چون کسی نخواسته باهاش ازدواج کنه مونده گوشه خونه و ترشیده، یعنی ما که هر کدوم یه خواستگار پر و پا قرص و درست و حسابی داریم هم، چون بابا نمی‌خواد دل کیمیا بشکنه باید بمونیم بترشیم و حسرت عروس شدن رو با خودمون به گور ببریم؟» مادر سرزنش آلود گفت: «هیس، الان صداتونو می‌شنوه. می‌گید چیکار

کنم؟ هزار بار با پدرتون حرف زدم اما می‌گه تا کیمیا عروس نشه هیچ کدومتون رو شوهر نمیده. می‌گه اگه شما از دواج کنید کیمیا سرخورده می‌شه!» با شنیدن حرفهایشان حسابی تحقیر شدم. آرام و بی‌سرو صدا به اتاقم رفتم اما هر کاری کردم خوابم نبرد. تمام تنم گر گرفته بود. اگر ترشیده می‌شدم و هرگز هیچ مردی حاضر به ازدواج با من نمی‌شد چه؟ به چهره خودم در آینه خیره شدم. خدایا، من دختر زیبایی بودم اما چرا سرنوشتم زیبا نبود؟ آن شب حتی نتوانستم پلک روی پلک بگذارم و با چشمانی پف کرده راهی اداره شدم. همکارم به محض این که حال آشفته مرا دید به اتاقم آمد. وقتی از مراسم دیشب و پچ پچ خواهرانم برایش گفتم، با لحنی دلجویانه گفت: «آخه عزیز دلم، تو خودت مقصری. اهل آرایش کردن و ادا و اطوار که نیستی، سرت به کار و زندگی خودت گرمه و اهل هیچ برنامه‌ای نیستی و هزار ماشالا... مثل پنجه آفتاب خوشگلی. خب، وقتی دختری به نجابت و وقار تو تا به این سن مجرد می‌مونه تنها یک دلیل می‌تونه داشته باشه و اون این که بختش رو بسته باشن. باباجان من، آخه کار سختی نیست که! یه سر با مادرت برو پیش همون دعانویسی که می‌گه و قال قضیه رو بکن!» وقتی حرف‌های همکارم را برای مادرم باز گو می‌کردم، دلداری‌ام می‌داد و با دنیایی از امید می‌گفت: «دوای درد تو فقط پیش اون دعانویسه. شنیدم «آقانور» فقط با یک دعا بدترین طلسم‌ها رو هم باطل می‌کنه. سرش خیلی شلوغه اما هر طور شده ازش برای همین چند روز آینده وقت می‌گیرم که بریم پیشش!» و به این ترتیب بود که بالاخره سد مقاومتم شکسته شد و برای گشوده شدن بختم همراه مادرم به خانه آقانور رفتیم. خانه یا بهتر است بگویم دفتر رمالی آقانور در جنوب شهر بود. آن‌قدر کوچه پس کوچه‌های تنگ و باریک را گشتیم تا آنجا را پیدا کردیم. وجودم پر از تردید بود. چند باری از مادر خواستم برگردیم اما مادر می‌گفت: «اگه بختت رو نبسته بودن تا حالا صد تا خواستگار داشتی. پس بذار حالا که تا اینجا اومدیم کارمون رو درست انجام بدیم!» خانه آقانور یک حیاط کوچک و قدیمی بود که در انتهای آن دو اتاق فرسوده قرار داشت. مردی جوان که منشی آقانور بود پشت میز نشسته بود و به کسانی که می‌آمدند وقت می‌داد. دور تا دور آن اتاق نیمه مخروبه پر از صندلی بود و مشتریان زیادی که همه زن بودند نشسته بودند تا نوبتشان برسد. من حسابی ترسیده بودم و دست و پایم می‌لرزید. مادر که متوجه حالتم شده بود با زن بغل دستی‌مان سر صحبت را باز کرد. زن مسن که مشخص بود از مشتریان دائمی آقانور است گفت: «پیش‌بینی‌های آقا حرف نداره. هر بار که گره به کار خودم و بچه‌هام می‌افته فوری میام پیش آقانور. تو هم نگران نباش دختر جون، دوای درد تو فقط تو دست اونه!» دل توی دلم نبود. حرف‌های آن زن و مشتریان زیادی که آقانور داشت نشان می‌داد کارش درست است. پس او می‌توانست بختم را بگشاید و من هم می‌توانستم همچون دختران دیگر ازدواج کنم. بعد از دو سه ساعتی انتظار بالاخره نوبتمان رسید. آقانور پیرمرد لاغر و عبوسی بود که روی زمین و یک گلیم نشسته و کلی کتاب و دفترهای قدیمی و کهنه دور و برش بود. با لحنی خشن علت مراجعه‌مان را پرسید و مادر همه چیز را برایش گفت. آقانور در تمام مدتی که مادرم حرف می‌زد نگاهش روی من خیره مانده بود. صحبت‌های مادر که تمام شد کف دست‌هایم را نگاه کرد و سپس سرش را به علامت تاسف نشان داد و گفت: «طلسمت کردن، اونم چه طلسمی! باطل کردن این طلسم برای من خیلی سخته و انرژی زیادی می‌بره و تو سه مرحله انجام می‌شه، یعنی سه بار باید بیای اینجا. هزینه‌ش هم زیاده اما بهت قول می‌دم با این دعا بختت باز می‌شه و ازدواج می‌کنی!» مادر با اشتیاق گفت: «باشه آقا، هزینه‌اش هر چقدر باشه پرداخت می‌کنم!» آقانور در حالی که داشت کج و معوج روی کاغذ چیزهایی می‌نوشت گفت: «هر بار که بیای دو میلیون خرج داره. دو بار دیگه به فاصله ده روز بیا پیش من. بعد از سه جلسه سر و کله یه خواستگار برات پیدا می‌شه. فقط یادت باشه قبل از این که جواب بدی حتما بیای پیش من تا بهت بگم پسره به دردت می‌خوره یا نه!» مادر همچنان با ذوق به دهان آقانور چشم دوخته بود. با حیرت گفتم: «دو میلیون خیلی زیاده. یعنی تو سه جلسه ۶ میلیون باید به شما پول بدیم؟!» آقانور دست از نوشتن برداشت و چشمانش را ریز کرد و گفت: «اگه نمی‌خوای نمی‌نویسم. این که ناراحتی نداره. فقط می‌خوام بدونم داشتن یه شوهر خوب ۶ میلیون نمی‌ارزه؟» تا بخواهم حرفی بزنم مادر دست در کیفش کرد و یک دسته تراول بیرون کشید و با چشم غره‌ای به من گفت: «شما با این کارا کاری نداشته باش. خودم پولش رو می‌دم!» و سپس به آقانور گفت: «من معذرت می‌خوام، دعا رو بنویس آقا!» و مشغول شمردن تراول‌ها شد. آن روز بعد از پرداختن دو میلیون پول بی‌زبان که پس‌انداز مادر بود و گرفتن یک کاغذ تا شده، راهی خانه شدیم. تا می‌آمدم به مادر اعتراضی بکنم که: «آن‌قدر پول خیلی زیاده مادر!» چشمانش را روی من براق می‌کرد و می‌گفت: «کی از تو پول خواست؟ دیدی که آقا چقدر مشتری داشت؟ پس کارش الکی نیست. به جای فکر کردن به پول، به آقانور اعتماد کن تا نتیجه کارش رو ببینی!» راستش خودم هم بدم نمی‌آمد نتیجه کار آقانور را ببینم مخصوصا این که می‌گفت بعد از سه جلسه برایم خواستگار خواهد آمد. به دستور آقانور دعا را داخل بالشم گذاشتم. دو بار دیگر هم نزدش رفتیم و هر بار دو میلیون دادیم و دعا گرفتیم. جلسه سوم آقانور هر سه کاغذ دعا را گرفت و سپس گفت: «برو دختر جون و منتظر خواستگار باش. اولین کسی که به خواستگاریت میاد بهش جواب مثبت بده. اون مرد رویاهاته!» با خوشحالی از خانه آقانور بیرون آمدیم. برای آمدن خواستگاری که آقانور می‌گفت لحظه شماری می‌کردم. از سر کار مدام به مادرم تلفن می‌زدم تا ببینم خبری شده یا نه و او هر بار برای این که من ناامید نشوم می‌گفت: «عجله نکن دخترم، صبر داشته باش. دیدی که آقانور برای این که خیالت راحت بشه گفت اگر تا ده روز برات خواستگار نیومد پولمون رو پس می‌ده. پس مطمئن باش کارش درسته!» همکارم هم می‌گفت: «بهترین کار رو کردی کیمیا. مطمئن باش حالا که بختت باز شده خیلی زود ازدواج می‌کنی!» با شنیدن این حرفها قند توی دلم آب می‌شد اما یک هفته گذشته بود و هنوز از خواستگار خبری نبود. دیگر داشت باورم می‌شد که آقانور و دعاهایش فریبی بیش نبوده تا این که آن روز «فرخ» سر راهم سبز شد. آن روز بعد از تمام شدن ساعت کاری‌ام غمگین و افسرده داشتم به سمت خانه می‌رفتم که صدایی مردانه که نامم را صدا می‌زد مرا به خود آورد. چند قدمی بیشتر به خانه‌مان نمانده بود. گمان کردم شاید یکی از همسایه‌هاست. به طرف صاحب صدا برگشتم. مردی حدود سی و پنج ساله بود که تا به حال او را ندیده بودم. با تعجب پرسیدم: «من رو صدا زدین؟» مرد که خوش چهره و خوش تیپ هم بود کمی جلوتر آمد و در حالی که به من زل زده بود گفت: «مگه شما کیمیا خانم نیستین؟» سرم را به علامت تایید تکان دادم و گفتم: «من شما رو به جا نیاوردم.» مرد لبخندی زد و گفت: «خب حق دارین چون شما تا به حال منو ندیدین اما من الان چند شبه که شما رو می‌بینم!» ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم: «متوجه منظورتون نمی‌شم آقا! من شبها جایی نیستم که شما بخوای منو ببینی، حتما اشتباه گرفتی!» مرد که خودش را فرخ معرفی کرد آه جانسوزی کشید و گفت: «امیدوارم حرف‌های منو باور کنین. کیمیا خانم، چند شبه که خواب شما رو می‌بینم. مدتهاست که دنبال یه دختر خوب و نجیب برای ازدواج می‌گردم اما موفق نشدم دختر دلخواهم رو پیدا کنم تا این که چند شب قبل سیدی سبزپوش به خوابم اومد و شما رو نشونم داد. گفت این دختر تو رو خوشبخت می‌کنه. آدرس خونه و مشخصات ظاهری شما رو هم تو خواب به من داد. اول فکر کردم یه خواب معمولیه و اهمیتی ندادم اما چند شب پشت سر هم همین خواب رو دیدم و دیگه باورم شد که شما دختر رویاهای من هستین...»

اگر آقانور با حرف‌هایش مغزم را شستشو نداده بود آن لحظه بعد از شنیدن حرف‌های فرخ راهم را می‌کشیدم و می‌رفتم اما آن لحظه با خودم گفتم نکند این همان مردی ست که آقانور آمدنش را وعده داده بود؟ من و من کنان گفتم: «آخه چطور همچین چیزی ممکنه؟» فرخ لبخند زیبایی زد و گفت: «خواهش می‌کنم دست رد به سینه‌ام نزنید. من برای پیدا کردن شما خیلی زحمت کشیدم. مطمئن باشین یه حکمتی در کاره!» آن روز یکی دو ساعتی با فرخ حرف زدم و او از زندگی و کارش برایم گفت و از اینکه عاشقانه مرا دوست دارد! موقع خداحافظی مهربانانه نگاهم کرد و ملتمسانه گفت: «من شماره شما رو دارم. همون شب تو خواب اون آقا بهم داد. چند روز خوب فکر کنین و بعد به من خبر بدین تا بیام خواستگاری تون. فقط خواهش می‌کنم منو رد نکنین!» فرخ جوان مودب و موجهی بود و اعتراف می‌کنم در همان برخورد اول

بقیه در صفحه ۵۷

بهمن بابازاده

با احسان خواجه امیری

از مسیر هنری که طی کرده تا عاشقانه‌ها و خیلی چیزهای دیگر

در یکی از روزهایی که آلودگی هوای شهر تهران فراتر از مرحله هشدار بود، با احسان خواجه امیری از موسیقی این روزها صحبت کردیم که فضایش دست کمی از هوا نداشت. تازگی‌ها جراحی مختصری کرده بود و حال جسمی مساعدی هم نداشت و مثل شخصیت‌های زخمی فیلم‌های وسترن که نمی‌خواهند لحظه‌ای از اسب پایین بیایند تمام دو ساعت این گفتگو را همراهی کرد. احسان خواجه امیری به چند دلیل خواننده ویژه‌ای است که جز و نسل اول ستاره‌های پاپ موسیقی پس از انقلاب شد، ولی با ویژگی‌هایی که در این گفتگو به آن پرداخته شده، توانست بر خلاف بسیاری از هم دوره‌هایش همچنان مطرح باقی بماند. تا سال‌ها موفقیتش را مدیون نام پدر می‌دانستند اما صدا و تداوم کارهایش این گزینه را کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر کرد.

***از اینجا شروع کنیم؛ در ابتدا (آلبوم «من و بابا») و در دوره‌ای که تازه قرار بود فعالیت حرفه‌ای خودت را آغاز کنی، به نقطه‌ای که در حال حاضر در آن قرار داری فکر کرده بودی؟**

**اصلا به اینجا فکر نمی‌کردم و تصوری هم از آن نداشتم. ۱۴ یا ۱۵ سالم بود و با «پیام طونی» دوست و همکار بودیم و در آن زمان تازه یک آلبوم قرارداد بسته بودم. فکر می‌کنم به ازای هر آهنگ بابت همه کارها اعم از شعر، میکس و مستر و... صد هزار یا دویست هزار تومان دستمزد گرفته بودم. به او می‌گفتم امکان دارد یک نفر پیدا شود و کار دیگری به من بدهد که بسازم؟ گفت: چرا نمی‌شود؟! یعنی در این حد فکر می‌کردم اصلا دیگر یک آهنگ هم قرار نیست بسازم. خواست خدا بود.

***در مورد آن تلاش‌ها بگو که از کجا شروع شد و اوج قله آرزوهای تو چه بود؟**

**آن موقع اصلا کار کردن مثل امروز نبود. عشق به کار بود و به پول و موقعیت فکر نمی‌کردم. از صبح که بیدار می‌شدم بدون این که هیچ پیشنهادی داشته باشم و کنسرتی وجود داشته باشد، خیلی خودجوش آهنگ می‌ساختم و شعر می‌گفتم. این طوری نبود که بدانیم آلبوم را چقدر می‌خرند یا چقدر شنیده می‌شود.

***آلبوم اولت چگونه شکل گرفت و پسر ایرج بودن چقدر در این ماجرا مهم بود؟**

**برای خواننده‌ای آهنگ ساخته بودم و در استودیو مشغول کار بودیم. موقع خواندن، آن چیزی که ساخته بودم را نمی‌توانست بخواند و مدام می‌گفتم که به چه شکل بخواند، بعد عصبی شد و گفت: تو که خودت این قدر خوب می‌خوانی چرا خودت نمی‌خوانی؟ دیدم حرف بدی نمی‌زند! راجع به حرفش فکر کردم. کمی فضای استودیو به سمت شوخی رفت و صدابرداری که آنجا نشسته بود به من گفت یک آلبوم منتشر کن و اسمش را بگذار: «من و بابا». ابتدا خندیدیم. بعد هم دیدم که بیراه نمی‌گویند و خوب است و به این صورت شروع کردم و رسیدم به اینجا.

***و بابا چقدر نقش داشت؟**

**بابا چندان نقشی نداشت. آهنگ اول را که ضبط کرده بودیم اصلا در جریان نبود. خیلی رفتارش به آن شکل نبود که روی کارهای من متمرکز شود.

***قبلا گفته بودی که شخصیتی خجالتی داری. اینکه با مخاطب زیادی در ارتباط هستی و در کنسرت‌های زیادی هم حضور داری، با این ویژگی و تناقض چطور کنار آمدی؟**

**هنوز هم همین گونه است، باور کن من وقتی می‌روم در خیابان یا سینما خیلی اوقات از مردم خجالت می‌کشم.

***در حالی که بیشترین اجراهای داخل و خارج از کشور را با تعداد زیادی مخاطب اجرا می‌کنی. چطور می‌شود؟**

**اولین اجرایی که روی صحنه رفتم اصلا به آن فکر نکرده بودم، شخصی به من گفت این قدر پول می‌دهیم ولی پلی بک اجرا کن و گفتم که پلی بک نمی‌خوانم. گفت: خوب چه می‌کنی؟ گفتم کنسرت می‌دهم. گفت تو که ارکستر نداری. خودشان یک ارکستر درست کردند و من رفتم روی صحنه و تا به امروز ادامه داشت. خیلی به آن فکر نکردم و برنامه ریزی نداشتم.

***برای یک آدم خجالتی طبیعتا کار سختی است که جلوی جمعیت و روی استیج، صحنه و سالن را برای خودش نگه دارد و بتواند فضا را حفظ کند؟**

**اوایل برایم سخت بود ولی عادت کردم. این قدر از مخاطبین انرژی گرفتم که الان اجرا نمی‌روم برایم سخت است. ولی اگر میکروفون دستم نباشد و مثلا قرار باشد همین طوری بنشینم و صحبت کنم خیلی برایم سخت است. حضور در یک برنامه تلویزیونی یا نقد آلبوم خیلی برایم سخت است. میکروفون که دست می‌گیرم و قرار است بخوانم آدم دیگری می‌شوم. در کل خواندن خیلی برایم راحت‌تر است تا صحبت کردن.

***و اینکه خیلی‌ها می‌گویند احسان خواجه امیری استیج گردان خوبی نیست و خواننده خوبی است، با این جمله چگونه کنار می‌آیی؟**

**این حرف را قبول دارم، اصلا روی‌ام نمی‌شود که حرکاتی روی صحنه انجام دهم. مثلا از کنسرتهای بنیامین شنیده‌ام که کارهای خاصی می‌کند. من خجالت می‌کشم. من یک چیزی که می‌خواهم بگویم دو هزار دفعه در زمان خواندن آن را بین ترانه مرور می‌کنم که پررویی نباشد و به کسی توهین نشود.

***اجرا که بخشی از فعالیت موسیقایی‌ات است. به طور کل چگونه کارهایت را برنامه ریزی می‌کنی؟**

**اتفاقا خیلی برای کارهایم برنامه‌ریزی می‌کنم اجرا مسئله دیگری است...

***کلیت منظورم است، مثلا چطور می‌شود که برنامه ریزی می‌کنی آلبومی به نام «عاشقانه‌ها» به وجود می‌آید؟**

**من در چند وقت اخیر خیلی سفر رفتم و آدم از هر سفری درسی را یاد می‌گیرد. عاشقانه‌ها بر آیند یک سری اتفاقات و تجربه‌های من در این چند سال بود.

***چطور عاشقانه‌ها؟ یعنی چه چیزهایی بود که ذهنیت را به یک فضای عاشقانه برد؟**

**فضایی بود که هم خودم در گیرش بودم و هم روز به روز به بمانی. شاید احساسمان بر این بود که همسایه‌هایمان هم درگیرش هستند. همینطور بزرگ‌تر و بزرگ‌تر شد و نهایتا شد «عاشقانه‌ها». ولی عاشقانه‌ها کاملا با برنامه‌ریزی طراحی شد. از روز اول گفتم می‌خواهم این کار بکنم و هدفم این است.

***پس اینطور نبود که ترانه‌ها از قبل آماده باشند.**

بـا این تعریـف باید در مرور زمان و با یک مهندسـی شکل گرفته باشند؟

**ترانه‌ها مصرع به مصرع، بعضی وقت‌ها کلمه به کلمه شکل گرفتند، مثلا یک جمله داشتیم و یک ماه مانـده بود. مدام زنگ می‌زدم و می گفتم جان مادرت کلمه بعدی! و روز به می گفت نیامده اسـت هنوز. واقعا تک تک کارها با این نگاه ساخته شدند.

چـرا خوانـدن تیتراژ ویژگی مهمی اسـت برای احسان خواجه امیری؟

**من ۹۵ درصد تیتراژهایی که پیشنهاد می شود را قبول نمی کنم.

در همین آلبوم عاشـقانه‌ها یک تیتراژ هم هست که قبلا مخاطبینت شنیده بودند.

**آن کار تیتراژ نبود این اشتباه است. تنها کاری که آن سـریال برای ما کـرد به عنوان یک کاتالیزور بود، آن آهنگ اصلا یکی از قطعه‌های عاشـقانه‌ها بود. به ما زنگ زدند و گفتند که یک آهنگ می خواهیم برای سریالی که قرار است فردا شب پخش شود. البته دو ماه قبل به من گفته بودند و من قبول نکرده بودم. حتی رفته بودنـد با یک خواننده دیگر کاری را تولید کرده بودند ولی خوب نشده بود. اصرار می کردند که این گونه شده است. من گفتم یک کار داریم که آماده است و فضایش این گونه است و تغییرات می دهیم.

در حرف‌هایت گفتی که مدتی است تیتراژها را رد می کنم. چرا آن اتفاق با این تیتراژها برای احسـان خواجه امیری رخ داد و چرا الان دل زده شده؟ به خاطر حـرف و حدیث‌هایی کـه می گویند این خواننده صدا و سیماست؟

**با این تفکر شـروع شـد ولی تـو خودت الان می‌توانی اسم سریالهایی که روی آنتن است را بگویی؟ مـن نمی‌دانم. زمانی که میوه ممنوعه پخش می‌شـد، سـریال کمکم کن پخش می‌شـد و... خیابان‌ها خلوت می‌شد. همه دنبال می‌کردند اما حالا...

سیاست گذاری مسـئولین فرهنگی در دوره‌ای کاملا قابل لمس بود که در پی این هستند که موسیقی لس آنجلسـی را از فرهنگ شـنیداری مخاطب داخل کشـور حذف کنند که به آن قضیه رسـیدند ولی زود اشـباع شـدند و دوباره الان دارد کم کـم بازی به نفع لس آنجلسی‌ها می‌شود. موافق هستی؟

**خیلی تاثیر دارد، ما در این یک سـال گذشـته شـاهد هستیم که آن طرفی‌ها دوباره کمی جلو آمدند. اول اینکه جان تازه گرفتند از بچه‌های داخل، یعنی تمام ملودی‌ها، شـعرها از اینجا دارد تغذیه می‌شود. آن هم با تفکرات جوان‌های با اسـتعدادی کـه اینجا زندگی می کنند و کارهایشـان هنوز بکر است. یک بخشی هم کوتاهی ماسـت. در بحث فرهنگی خیلی خوب داشت مدیریت می‌شـد و با برنامه ریزی در سـطح کلان به نقطه خوبی رسیده بودیم. کسانی که در این باره تصمیم می گیرند از باهوش ترین افراد کشـور ما هستن. هیچ چیز اتفاقی نبود. برایش برنامه‌ریزی شده بود که چنین اتفاقی و به چه شکلی بیفتد. پتانسیلش رو هم داشتیم ما در یک مملکتی هستیم که هفتاد میلیون آدمی زندگی می‌کنند که همه چیزش احساسش است.

بزرگ ترین مشکل خودت در امسال چه بود؟

**قیمـت دلار! (خنده) من خیلی عِرق خاصی به دلار ندارم امابی‌ارزش شدن پول خودمان بزرگ ترین دغدغه و ناراحتی‌ام بود.

کمـی در مـورد بابا حرف بزنیم، چرا هر موقع در مورد بابا از تو سوال می‌شود جواب نمی‌دهی؟

**چـه بگویـم؟ من جـواب هـم بخواهم بدهم نمی‌دانم چه باید بگویم!

مثلا چرا در مورد آلبوم «قصه زندگی» هیچ وقت حرف نزدی؟

**چون آن آلبوم بد بود.

چرا؟ دلایلت برای بد بودن این آلبوم چیست؟ از دید پسر استاد ایرج نه از دید یک منتقد موسیقی.

**مـن کـه اصـلا اعتقـاد دارم بابـا نباید الان بخواند.

دلیل‌هایت را می گویی؟

**برای این که من، شما، دیگران و پدرانمان یک خاطـره‌ای بـا آن صدای پهلوان آواز ایـران دارند. به نظر من این شـخصیت نباید می‌شکست چون بالاخره هشـتاد سـالش است و بابا آن صدای سی یا چهل سال پیش را ندارد. باز من آن‌قدر انتقاد به خود شـخص بابا نیست که به فضای اشعار و فضای موسیقی‌اش بود، مثلا یک مرد هشتاد ساله تکنو نباید بخواند!

خودت هیچ جای این قصه حضور نداشتی؟

**تا روز آخر اصلا از من قایم کرده بود. وقتی در سایت موسیقی ما دیدم، آتش گرفتم.

یعنی در جریان تولید نبودی؟

**هیـچ، خیلی درگیر کار خـودم بودم، بابا اصلا کار خوبی نکرد.

و هیچ وقت هم در این مورد با او حرف نزدی؟

**خدا کند تا آنجا ختم به خیر شـود! بابا اگر قرار باشـد بخواند هنوز هم می‌تواند. می گویم که انتقادم به شـخص بابا نیسـت. به کارها بود و اینکه شعری که به شـخصیت، سن، و پیشینه‌اش بخورد، یک ملودی یک موسـیقی... اصلا نمی‌خواهد قبول کند که سـنش بالا رفته است، خدا را شکر هنوز هم خوب می‌خواند یعنی هنوز هم که آواز می‌خواند خوب است. چند وقت پیش یـک ملـودی اتود کرده بودم گفتم بابـا این را بخوان. نت‌های بالا را واقعا از من بهتر می‌خواند و من را مسخره می کرد و می‌گفت: «تو این را نمی‌توانی بخوانی!؟» گفتم چرا می‌توانم ولی نمی‌خواهم به خودم فشار بیاورم.

باید قبول کرد که نخواندن برای خواننده سخت اسـت. پیـش از گفتگـو گفتی که من چند روز اسـت نخوانده‌ام و حالم خوب نیسـت. حالا فکر کن کسـی سال‌های زیادی را نخواند.

**به نظر من باید بتوانیم همدیگر را درک کنیم و همدیگر را قضاوت نکنیم. من شـاید همین الان دوباره بابـا را قضـاوت کردم با اینکه در جایگاهش نیسـتم و به قول شـما هم با اینکه نخواندن خیلی سـخت است. نمی‌دانم بابا این چند سالی که نخواند چه عذابی کشید و چه فشاری بر رویش بود، من نمی‌توانم درکش کنم و شاید من هم اگر جای او بودم خیلی بدتر از او این کار را می کردم. بزرگ ترین مشکل بابا این است که چیزی به نام سیاسـت نمی‌داند. ساده‌ترین انسانی که در دنیا دیدم بابا بود و از پدرم سادهتر ندیدم. مثلا بچه بودیم یک دفعه درب خانه‌مان باز می‌شد و می‌دیدیم چند تا گوسـفند زنده با دو چوپان وارد خانه‌مان می‌شدند! به خـدا! مادرم می‌گفت برای چه آدرس خانه را دادی؟ می‌گفت طرفدار من هسـتند از شـمال آمده‌اند کادو گوسـفند زنـده آورده‌اند. مادرم می گفـت آخر این گوسفند را چه کار کنم؟ اینهایی که دارم می گویم عین حقیقت اسـت. کسی زنگ می‌زند که استاد من عاشق شـما هستم و در یک روستایی هستیم بابا آدرس خانه را می‌دهد ناگهان می‌بینی که با سرشیر و نان و گوسفند وارد خانه شدند.

و بـه عنوان سـوال آخر، قطعه‌ای بـوده که گفته باشی کاش این را من می‌خواندم؟

**خیلی از قطعات بوده که دوسـت داشـتم من می‌خواندم مثل وایسا دنیای رضا صادقی. وایسا دنیا را فکر کنم اولین نفری که شنید من بودم. ساعت ۳ صبح بود رضا به من زنگ زد آن موقع خیلی بیشتر با هم در ارتباط بودیم گفت، یک کار ساختم چند بیت اولش را با گیتار زد همانجا بود که گفتم‌ای کاش!...

■



تنها علاج عشق، ازدواج است

● بوخوالد





معرفی فیلم‌هایی ک

امسال در بخش سودای سیمرغ جشنواره فیلم فجر فیلم‌هایی حضور دارند که در فهرست آثار فاخر سینمای ایران می گنجند و بودجه‌های میلیاردی برای ساخت آنها در نظر گرفته شده و حال باید دید این سرمایه‌گذاری‌ها چه نتیجه‌ای داده است .

در این میان فیلم‌هایی دیده می‌شود که متعلق به نسل‌های مختلف سینمای ایران است و این موضوع می‌تواند به جذابیت‌های این بخش بیفزاید. اما این انتخابها و فیلم‌های مورد نظر هر کدام خالی از حاشیه نیستند. آنچه در این مطلب می‌خوانید معرفی این آثار به همراه حاشیه‌های آنها است .

آفتاب، مهتاب، زمین: به کارگردانی و تهیه کنندگی علی قوی‌تن ساخته شده است. این فیلم یازدهمین کار سینمایی قوی‌تن است و فضایی مانند کارهای قبلی وی دارد. سال گذشته او با فیلم «پرواز بادبادکها» در جشنواره فجر حضور داشت و در بخش بین‌الملل جوایزی را هم از آن خود کرد. آخرین فیلمی که از وی اکران شده است «نسکافه داغ داغ» است که ساخت آن به سال ۸۵ برمی گردد و پس از آن سه فیلم دیگر وی هنوز امکان اکران عمومی پیدا نکرده‌اند .

فیلم اخیر او یک ملودرام اجتماعی و درباره دختر دانشجویی است که بخشی از خاطرات کودکی خود را مرور می کند. «آفتاب، مهتاب، زمین» درباره کودکان و نوجوانان ساخته شده و به روابط ساده و بدون پیچیدگی آدم‌ها می‌پردازد. صدف بهشتی، مهسا معرفتی، حسین محمدیان، شادی محمدپور، محمود مرتضائی، توحید رستمی و دنیا نجفی در این فیلم به ایفای نقش پرداخته‌اند .

استرداد : فیلمی از علی غفاری است که به تهیه کنندگی محسن علی‌اکبری و بنیاد سینمایی فارابی ساخته شده است. سومین فیلم غفاری با حاشیه‌های زیادی روبرو شد. در ابتدا ابراهیم حاتمی کیا مشاور کارگردان این پروژه بود اما پس از مدتی به دلیل برخی اختلافات حاتمی کیا از ادامه کار با این پروژه منصرف شد.

همچنین در مراحل فنی نیز فیلم با مشکلات مالی روبرو شد. اما پس از مدتی برای حضور در جشنواره دوباره این بخش از کار از سر گرفته شد. همچنین پس از این که محصول نهایی توسط بنیاد فارابی دیده شد با توجه به نظرات مسئولان این مرکز، فیلم دوباره تدوین مجدد شد. استرداد یکی از پروژه‌های فاخر و میلیاردی این دوره از جشنواره به شمار می‌رود که افراد زیادی تمایل دارند نتیجه چنین هزینه‌هایی را روی پرده ببینند. قطعا جلسه مطبوعاتی این فیلم نیز در جشنواره خالی از حاشیه نیست.

طرح اولیه این فیلمنامه را رضازاده به نگارش درآورده و علی غفاری در سومین فیلم بلند سینمایی‌اش یکی از دشوارترین فیلمنامه‌های تاریخی را کارگردانی می کند. بازیگرانی چون حمید فرخ‌نژاد، فرهاد قائمیان، الیسا کاچر، الکساندر ناوانف، سیاوش چراغی‌پور، صالح میرزاآقایی، علی رام نورایی، شیرین یزدان بخش در این پروژه سینمایی حضور دارند.

برلین منفی هفت: به کارگردانی رامتین لوافی و تهیه کنندگی سیامک پورشریف و موسسه رسانه‌های تصویری است. البته هنوز مشخص نیست این اثر، فیلم دوم این کارگردان است یا فیلم اول او؛ چراکه «آرام باش تا هفت بشمار» کار قبلی این کارگردان تاکنون در جشنواره‌های متعدد خارجی نیز به نمایش درآمده است و مدتی پیش، نسخه خانگی آن نیز وارد بازار شد.

این فیلم نیز جزو آثار میلیاردی جشنواره به شمار می‌رود و تمام فیلمبرداری آن در آلمان انجام شده است. تمام زمان فیلمبرداری، فیلم هیچ حاشیه‌ای نداشت. اما از آنجا که دبیر جشنواره فجر (محمدرضا عباسیان) مدیرعامل موسسه رسانه‌های تصویری یکی از تهیه کنندگان اثر به شمار می‌رود و این موضوع حاشیه‌هایی برای فیلم به وجود آورده است .

«برلین منفی هفت» فیلمی ضدجنگ است که زندگی چند مهاجر از کشورهای مختلف را روایت می کند. آدمهایی که زندگی تازه‌ای را در برلین جستجو می کنند. این فیلم که معرفی‌اش از جشنواره فیلم کن آغاز شده محصول مشترک آلمان و ایران است و بازیگران مطرحی از کشورهای آمریکا، آلمان، مصر، عراق و ایران در آن حضور دارند. توم بیشاپز، مصطفی زمانی، کارولین ایشهورن، مسعود رایگان، حلیما ایلتر، سمیر فوکس، مریم عباس، کریستین ویکتور کوینه بازیگران این فیلم هستند.

بشارت به یک شهروند هزاره سوم : چهارمین فیلم محمدهادی کریمی است که پیش از این به عنوان فیلمنامه‌نویس با کارگردانان متعددی در سینمای ایران همکاری داشته است. فیلمبرداری این فیلم در سکوت خبری مدتی پیش در تهران آغاز شد و به تازگی نیز به پایان رسیده است. فیلم هم اکنون در مراحل فنی قرار دارد. «بشارت به یک شهروند هزاره سوم» یک فیلم پربازیگر محسوب می‌شود. «برف روی شیروانی داغ» فیلم قبلی کریمی در بیست و نهمین جشنواره بین‌المللی فیلم فجر به نمایش درآمد و با استقبال خوبی هم از طرف منتقدان روبرو شد.

نیکی کریمی، هنگامه قاضیانی، حمید فرخ نژاد، امیر حسین آرمان، مهدی احمدی، بیتا فرهی، شهرزاد کمالی نژاد، احمد ساعتچیان، فرهاد بشارتی و شیما نیکپور از بازیگران این فیلم هستند. همچنین کریمی چهره‌های جدیدی را با این فیلم به سینما معرفی کرده است.

جیب‌بر خیابان جنوبی: به کارگردانی سیاوش اسعدی و تهیه کنندگی علی سرتیپی- حسن دادخواه (دادگر) ساخته شده است. «حوالی اتوبان» عنوان کار قبلی این کارگردان سینمای است که در زمان اکران با ممیزی روبرو شد و نسخه‌ای که از این فیلم در جشنواره بیست و نهم به نمایش درآمد با نسخه اکران شده تفاوت‌هایی داشت . عمدتا فیلم‌های این کارگردان در مراحل فیلمبرداری با توقف روبرو می‌شود. فیلم اول وی نیز مشکلات این‌چنینی داشت. در «جیب‌بر خیابان جنوبی» نیز برای دو بازیگر اصلی فیلم مصطفی زمانی و نوراهاشمی مشکلاتی پیش آمد و مدتی فیلمبرداری متوقف شد. در این فاصله نیز مصطفی زمانی در فیلم «برلین منفی هفت» در آلمان جلوی دوربین رفت و همین موضوع باعث شد که زمان توقف فیلمبرداری طولانی شود. اما در هر صورت پس از بازگشت زمانی از آلمان دوباره کار





ـه سودای سیمرغ دارند

نینا بازخو

ادامه پیدا کرد. در «جیب‌بر خیابان جنوبی» مصطفی زمانی و نوراهاشمی به همراه بهناز جعفری، افشین سنگ‌چاپ، امیر جعفری، هومن برق‌نورد، محمود جعفری، لیلا بلوکات، علی رضا جعفری و... به ایفای نقش می‌پردازند .

چه خوبه که برگشتی: بیست و چهارمین فیلم داریوش مهرجویی است که قطعا همه اهالی سینما و علاقمندان به سینما و رسانه‌ها منتظر دیدن جدیدترین ساخته این کارگردان پیشکسوت هستند. البته مهرجویی در چند سال اخیر از روند همیشگی فیلمسازی‌اش فاصله گرفته و فضای متفاوتی را تجربه می‌کند. از این رو این نگاه تازه وی مخالفان و موافقان زیادی دارد.

در خلاصه داستان این فیلم که در آن بازیگران متعددی بازی می‌کنند و گریم‌های متفاوتی هم دارند آمده است: فرزاد (جراح دندان‌پزشک) پس از سال‌ها به ایران می‌آید تا دور از مسایل آشفته زندگی‌اش نفسی تازه کند. ولی ورود او هم زمان است با پدیدار شدن یک شی مرموز شبه فضایی و خانم دکتر یاسمین و سنگ‌های جادویی‌اش که رفاقت دیرینه فرزاد و کامبیز را که سالهاست در همسایگی هم و در کنار دریا زندگی می‌کنند به جدالی بیهوده می‌کشاند .

حامد بهداد، مهناز افشار، رضا عطاران، همایون ارشادی، علیرضا جعفری، علی اصغر طبسی، راضیه فرجی، محمد کارت، محسن بشیر، عرشیا توفیقی، اکبر نیری، محمد ثانی، قربان خدادوست و با حضور رویا تیموریان و حسن پورشیرازی از بازیگران این فیلم هستند.

حوض نقاشی: به کارگردانی مازیار میری و تهیه‌کنندگی سازمان توسعه سینمایی سوره - حوزه هنری ساخته شده است. این فیلم ششمین کار بلند سینمایی میری است. این فیلم هم با حاشیه‌هایی در زمان ساخت روبرو شد به همین دلیل عوامل فیلم ترجیح دادند کار در سکوت خبری ساخته شود. پیش از این نام منوچهر محمدی به عنوان تهیه کننده پروژه اعلام شده بود اما پس از مدتی عظیمی میرآبادی مدیر کل وقت اداره نظارت و ارزشیابی وزارت ارشاد در گفتگویی عنوان کرد که پروانه ساخت این فیلم با تهیه کنندگی حوزه هنری صادر شده است و نام محمدی حذف شد.

در خلاصه داستان فیلم آمده است: مریم و رضا با آدم‌های دیگر فرق دارند، آن هم نه یک فرق ساده، بلکه بسیار بزرگ و آن‌ها باید تلاش کنند تا به دیگران ثابت کنند این تفاوت بزرگ را با معجزه عشق حل کرده‌اند. در «حوض نقاشی» شهاب حسینی، نگار جواهریان، فرشته صدرعرفایی و... بازی می‌کنند.

خاک و مرجان: به کارگردانی سیدمسعود اطیابی و تهیه کنندگی سید امیر پروین حسینی است. یکی از نکات جالب در انتخاب این فیلم از طرف هیات انتخاب این است که فیلمبرداری آن هنوز به پایان نرسیده است. چند روز پیش بخشی از فیلمبرداری «خاک و مرجان» در شهرک دفاع مقدس به پایان رسید و گروه برای ادامه کار این هفته به افغانستان می‌روند. شنیده‌ها حاکی است سکانس باقی مانده یکی از مهمترین سکانس‌های این فیلم است .

«خاک و مرجان» ششمین فیلم مسعود اطیابی است که بخشی از آن در افغانستان، شهرک دفاع مقدس و بیرجند فیلمبرداری شده است. عمده بازیگران این فیلم افغانی هستند. محور فیلم یک مساله اجتماعی و درباره یک خانواده افغانی است اما در بستر آن به بحث حمله آمریکا به این کشور و مساله طالبان نیز پرداخته می‌شود .

خسته نباشید: به کارگردانی محسن قرایی دومین فیلمی است که در این لیست توسط حوزه هنری تولید شده است. «خسته نباشید» یکی از پر حاشیه‌ترین فیلم‌های این دوره از جشنواره است. فیلمبرداری این فیلم پس از گرفتن ۷۰ درصد از کار توقیف شد و دلیل عمده این موضوع را نداشتن پروانه ساخت عنوان کردند.

پیش از این افشین‌هاشمی به همراه محسن قرایی کارگردان اثر بودند اما پس از مدتی پس از توافق حوزه هنری و ارشاد برای ادامه کار، نام افشین‌هاشمی از پروژه حذف شد و مانند فیلم «حوض نقاشی» این بار نام رضا میر کریمی نیز به عنوان تهیه کننده از فیلم بیرون آمد. همچنین باران کوثری نیز از گروه بازیگران جدا شد. به همین دلیل هنوز مشخص نیست چه بخشهایی از این فیلم پس از تغییر در عوامل دوباره فیلمبرداری شده است. این فیلم هم قطعا به دلایل مختلف قطعا مخاطبانی خواهد داشت.

در خلاصه داستان این فیلم آمده است: داستان رومن و ماریا زوجی جهانگرد است که درگیر اختلافاتی با یکدیگرند. آن‌ها در میانه سفر خود در ایران با موسسه جهانگردی طرف قراردادشان به مشکل بر می‌خورند. تا این که مرضی، مستخدم اخراجی هتل به کمک پسر عمویش برای آن‌ها نقشه می‌کشند. غوغا بیات، جلال فاطمی و رویا افشار از بازیگران «خسته نباشید» هستند.

دربند: به کارگردانی پرویز شهبازی و تهیه کنندگی امیر سمواتی ساخته شده است. این فیلم با عنوان قبلی «سلام / خداحافظ» پنجمین فیلم پرویز شهبازی است که در سکوت خبری ساخته شد. پیش بینی می‌شود «دربند» یکی از آثار خوب جشنواره امسال باشد.

فیلم درباره دختر دانشجویی است که برای ادامه تحصیل در تهران با دختر ناشناسی هم‌خانه می‌شود و شرایط خاص این خانه و آدم‌هایش پای او را به ماجراهایی پیچیده می‌کشد . پگاه آهنگرانی، احمد مهران فر، بهرنگ علوی و... از بازیگران این فیلم هستند.

دلتنگی‌های عاشقانه: به کارگردانی رضا اعظمیان و تهیه کنندگی محمدرضا شرف‌الدین تولید شده است. فیلم پنجمین کار بلند سینمایی اعظمیان است. فیلم داستان فرشته و منوچهر است که به هنگام بازگشت از ماه عسل متوجه حمله نیروهای عراقی به ایران شده و زندگی عاشقانه‌شان دستخوش تغییراتی می‌شود .

محمدرضا فروتن، میترا حجار، رویا تیموریان، شاهرخ فروتنیان، مریم کاویانی و... از بازیگران فیلم هستند. حجار و فروتن پس از سالها بعد از فیلم «اعتراض» و «متولد ماه مهر» در مقابل یکدیگر قرار گرفتند .

وجود موانع، تنها به این معنی است که باید عزم خود را برای رسیدن به هدف‌های ارزشمند، جزم تر کنید ● آنتونی رابینز



سقوط

در سیصد مایلی جنوب پورتلند (آریگن) بر فراز کوهستان، هواپیمای خصوصی چهار نفره، ناگهان گرفتار یک توده هوای توفانی شد. «هاوارد دانبر» که هدایت هواپیما را بر عهده داشت، سعی کرد تا از توفان فرار کند، اما چند دقیقه بعد، از موتور هواپیما سر و صدایی برخاست و خیلی زود خاموش شد و از کار افتاد. دانبر در حالی که پیشانی‌اش پر از عرق شده بود. در دل ابرها شیرجه رفت و از ارتفاع کم کرد تا جایی برای نشاندن هواپیما پیدا کند. در قسمت عقب هواپیما، همسرش اِما (که سمت منشی او را هم داشت) و شریکش ریچارد با رنگ و روی پریده نشسته بودند. زمین تا چشم کار می‌کرد، پوشیده از برف بود. «اِما» (همسر دانبر) با ترس زیادی گفت:

ـ هاوارد برف را نگاه کن! ارتفاع برف حداقل سه متر می‌شود. روی آن درخت‌های لعنتی که نمی‌شود فرود آمد.

پیش از آن که هاوارد دانبر چیزی بگوید ریچارد شریکش گفت:

ـ فکر می‌کنی بتوانی هواپیما را سالم فرود بیاوری؟

هاوارد لحظاتی ساکت ماند و بعد گفت:

ـ چاره‌ای نداریم. باید خطر کرد. با احتمال سقوط یا حداقل زخمی شدن فرود می‌آییم... اِما نالید:

ـ شاید هم کشته شویم.

هاوارد دانبر گفت:

ـ اگر راه دیگری به نظرت می‌رسد به من هم بگو. در غیر این صورت بهتر است کمربندت را محکم ببندی و منتظر باشی.

هاوارد دانبر هواپیما را به سمت زمین راند. خیلی زود هواپیمای کوچک آنها پس از برخورد با زمین چند متری لیز خورد و سپس به یک درخت کاج تنومند خورد و از حرکت ایستاد. سر هاوارد دانبر به شدت با سکان هواپیما برخورد و اِما و ریچارد هم از جا کنده شدند.

وقتی هواپیما آرام گرفت. اِما هیجان‌زده و عصبی به نظر می‌رسید. او با دستپاچگی هاوارد دانبر را که مشغول ماساژ پیشانی‌اش بود، مخاطب قرار داد و گفت:

ـ فکر می‌کنم ریچارد صدمه دیده باشد.

دانبر خواست خود را تکان بدهد که درد در تمام بدنش پیچید. ولی او فوراً فهمید که خوشبختانه به استخوانهایش صدمه‌ای نرسیده است و درد به زودی آرام خواهد گرفت. اطراف هواپیما را برف سنگینی گرفته بود. هاوارد دانبر در حالی که می‌کوشید در هواپیما را باز کند، گفت:

ـ فکر کنم بهتر باشد ریچارد را از هواپیما بیرون ببریم و به یکی از نقاط خشک لابه‌لای درختان جنگل برسانیم. می‌ترسم هواپیما منفجر شود. او به طرف ریچارد که بیهوش افتاده بود رفت و درست در همین لحظه بود که اِما با دست به شانه هاوارد زد و گفت:

ـ بهتر نیست قبل از تکان دادن او مطمئن شوی که استخوان‌هایش صدمه ندیده باشد؟

هاوارد دانبر با لحنی سردتر از معمول گفت:

ـ باید با دقت او را بیرون ببریم.

... و در همان حال ریچارد را به دوش گرفت و به آرامی از هواپیما خارج شد. ریچارد که بیهوش شده بود، ناله‌های خفیفی می‌کرد. هاوارد دانبر او را به قسمت خشکی زیر یک درخت برد و برای بردن پتو به داخل هواپیما برگشت. اِما از جای خود نیم‌خیز شد و پرسید:

ـ وضعیت‌اش چطور است؟

ـ فکر نمی‌کنم صدمه جدی دیده باشد.

ـ پس برایش پتو ببر و او را خوب بپوشان.

دانبر پتویی برداشت و به سرعت از هواپیما خارج شد و چند لحظه بعد دوباره برگشت در همان حال اِما را دید که متفکرانه به او نگاه می‌کند. اِما زمزمه‌وار گفت:

ـ ریچارد! فکر نمی‌کنی الان بهترین فرصت است؟! هیچکس نمی‌فهمد... آن وقت تو... تو صاحب کل شرکت می‌شوی... هیچکس بویی نخواهد برد!

هاوارد دانبر که خوب منظور اِما را فهمیده بود، شتابان گفت:

ـ فعلاً بهتر است به این چیزها فکر نکنیم. من نمی‌خواهم او را تنها بگذارم. ظاهراً مچ پایش ضرب دیده و تو باید مچ پای او را با دقت پانسمان کنی. امیدوارم هنوز از اطلاعات پرستاری‌ات، چیزی به یاد داشته باشی!

اِما با کمک‌های اولیه کاملاً آشنا بود زیرا قبل از آن که به عنوان منشی خصوصی و سپس همسر هاوارد دانبر (صاحب نیمی از کارخانه سازنده محصولات الکترونیک) مشغول کار شود، پرستار بود.

اِما، به سراغ ریچارد رفت. ریچارد کم کم در حال به هوش آمدن بود، او به سختی پلک‌هایش را باز کرد. اِما به او لبخند زد و گفت:

ـ خیلی شانس آوردیم که هر سه زنده ماندیم.

ریچارد به سختی گفت:

ـ بله... واقعاً خوشحالم...

در همان لحظات حرف‌هایی که اِما در هواپیما گفته بود، در گوش هاوارد تکرار می‌شد:

«هیچکس چیزی نخواهد فهمید و بویی نخواهد برد... ما می‌توانیم صاحب همه شرکت شویم...»

دانبر در حالی که می‌کوشید به حرفهای اِما فکر نکند به هواپیما برگشت. آسمان از ابرهای تیره پوشیده شده بود و می‌شد حدس زد به زودی دوباره برف خواهد بارید. دانبر باید در فرودگاه لس‌آنجلس فرود می‌آمد. مسلماً با تأخیر او و قطع ارتباطش با برج مراقبت گروه‌های تجسس کار خودشان را شروع می‌کردند. آیا او دلش می‌خواست که هر چه زودتر گروه‌های نجات برسند.

او از پنجره به بیرون نگاه کرد و اِما را دید که دور و اطراف ریچارد می‌پلکد.

هاوارد به بررسی هواپیما مشغول شد و وقتی مطمئن شد خطر انفجار وجود ندارد به سمت اِما و ریچارد رفت. اما گفت:

ـ اگر هواپیما امن است، بهتر است برگردیم داخل آن. در هواپیما پتو به اندازه کافی هست و می‌توانیم به راحتی امشب را بگذرانیم. فردا صبح برای آوردن کمک برو.

نزدیکی‌های نیمه‌شب، برف شروع به باریدن کرد. هاوارد، ریچارد را در قسمت عقب هواپیما خوابانده بود. اِما و دانبر نمی‌توانستند بخوابند.



اِما آرام پرسید:

ـ فکرهایت را کردی؟

هاوارد با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ بلـه. کاملاً فکر کردم. اِما... این کار از من ساخته نیست.

چند لحظه سکوت برقرار شد تا این که اِما پرسید:

ـ می‌خواهی من کار را تمام کنم؟

ـ من... نمی... دانم!

ـ خونسـرد باش هاوارد! من پرستار بودم، می‌دانم چه کار باید کرد که کسی متوجه نشود. من ترتیب کار را می‌دهـم. تو فردا برای پیدا کردن جاده و کمک برو و بقیه کارها را به من واگذار کن...

اوایل صبح روز بعد بود که هاوارد پس از پیدا کردن جاده‌ای که از درون جنگل کشـیده شـده بود و به یک بزرگراه می‌رسـید، باز گشت. او بلافاصله بعد از آن که اِما را دید، هیجان‌زده پرسید:

ـ کار را تمام کردی؟!

ـ البته!

ـ حالا کجاست؟

ـ خودت را ناراحت نکـن عزیزم! همه چیز روبراه است؟

هاوارد به سختی آب دهانش را قورت داد و گفت:

ـ مـن جاده‌ای را که از میـان جنگل می‌گذرد، پیدا کردم. باید چهار ـ پنج سـاعتی در آن راه رفت. تا چند ساعت دیگر افراد گروه نجات سر می‌رسند ولی جسد ریچارد هنوز گرم اسـت. آنها همه چیز را می‌فهمند...

اِما وسط حرف او پرید:

ـ گفتم که خودت را ناراحت نکن! عزیزم... من فکر اینها را هم کردم...

هالی سپس به یک کپه برف در چند قدمی هواپیما اشاره کرد. هاوارد دانبر با ناباوری گفت:

ـ یعنی تو...

ـ بله... جنازه زیر برف اسـت. تا چند ساعت دیگر کاملاً سـرد می‌شـود و هیچکس نمی‌فهمد چه اتفاقی افتاده است.

ـ تو... تو چطور این کار را کردی اِما؟!

ـ بهتر است خودت را با جزئیات...

ـ اما من می‌خواهم بدانم!

ـ به شـکل کاملاً منطقی... وقتـی او را معاینه کنند به این نتیجه می‌رسـند که چون کمربند خود را خوب نبسـته بود، در اثر سـقوط هواپیما، گردنش شکست! کاملاً طبیعی و منطقی!

هاوارد با نگرانی پرسید:

ـ او را زجر کُش که نکردی؟!

ـ البته که نه! من به روش جراحی استخوان گردنش را شکستم با یک حرکت.

همه چیز تمام شـد. حالا بهتر است او را به هواپیما برگردانی. من یک پتو آنجا گذاشته‌ام که کاملاً خشک اسـت. او را لای پتو بپیچ!... همه کارها به سرعت انجام شد و آنها چشم به راه رسیدن کمک ماندند.

***

سه روز بعد از آن که هاوارد و اِما دانبر به پورتلند برگشتند، یک کارآگاه خصوصی به سراغ آنها آمد و بعد از گفتگوی معمولی، ناگهان پرسید:

ـ خـب. آقا و خانم دانبر! حالا بهتر اسـت خودتان بگویید چه کسـی ریچارد وارمر را به قتل رسـاند، شما یا همسرتان؟!

هـاوارد دانبر خـود را به نفهمیـدن زد و با تعجب پرسید:

ـ اصلاً متوجه نمی‌شوم... منظور شما چیست؟

ـ خیلی هـم خوب می‌فهمید، آقـای دانبر... چون قصه‌ای که شـما سر هم کردید برای ما اصلاً قابل قبول نیسـت. ما ردپای شـما را در جاده وسـط جنگل پیدا کردیم کـه تا بزرگراه آمدید و بعد برگشـتید، شـما حتی منتظر کمک هم نشـدید. شـما سعی کردید قتل شریکتان را حادثه جلوه دهید...

ـ... ولی من...

ـ انکار بی‌فایده است آقای دانبر. ما مطمئن هستیم که شـریک شما کشته شـده. ولی نمی‌دانیم قاتل شما هستید یا همسرتان!

برای این که مطمئن شوید باید بگویم ما حتی محلی را که شما جسد را زیر برف قرار داده بودید تا سرد شود پیدا کردیم...

ـ ولی...

ـ آه آقای دانبر شما کم کم حوصله مرا سر می‌برید. ما به راحتی حقیقت را متوجه شـدیم. مثلا شـما جسد را لای پتویی پیچیدید که فکر می‌کردید خشـک است امـا نمی‌دانسـتید که در هوای سـرد و برفی نمی‌توان تشـخیص داد که لباس یا پتو مرطوب است یا نه. کمی حرارت دانه‌های یخ را که با چشـم دیده نمی‌شود آب می‌کند و آن وقت همه چیز مشـخص می‌شـود. بهتر است اعتراف کنید آقای دانبر!

دانبر فریاد کشید:

ـ نه... نه... من او را نکشتم. کار اِما است.

اما هیچ حرفی نزد. سـکوت کرده بود و بهت‌زده به آنها نگاه می‌کرد دانبر ادامه داد:

ـ او مـرا از آنجـا دور کرد تا ریچارد را بکشـد... او می‌گفـت کارش را با نهایت دقت انجـام می‌دهد... او می‌گفت هیچکس بویی نخواهد برد... هرگز

ـ ولیکن همسـر شـما به غیر از پتـو و آن کپه برف اشتباه بزرگ دیگری هم داشته!

این بار اِما، به سـختی، با صدایـی که انگار از ته چاه درمی‌آمد گفت:

ـ چه اشتباهی!

ـ مچ پای شریک شما که ضرب دیده بود، به دقت و با مهارت یک پرستار حرفه‌ای بانداژ شده بود!

دانبر گیج و منگ گفت:

ـ خُب؟

کارآگاه لبخندی زد و گفت:

ـ کسـی که گردنش بشکند، فوراً می‌میرد بنابراین اگر شما جای ما بودید به فکر فرو نمی‌رفتید که چرا پای ضرب دیده یک جنازه را با روغن ماسـاژ داده و به دقت بانداژ کرده‌اند؟!

■

رمزها و رازها

بقیه از صفحه ۳۳

پوست خرگوش را اگر دور گردن طفلی بگذارید، آن طفل دندان درمی‌آورد!

پوسـت خرگوش، رماتیسم، ورم و پیچ‌خوردگی پا را درمان می‌کند!

اگر موی خرگوشـی، بلند و پرپشت باشد علامت آن اسـت که سرما از راه خواهد رسید اما اگر کوتاه و تنک باشد نشانه آن است که هوا گرم خواهد شد!

خرگوش‌ها با چشـمان باز متولد می‌شـوند (این موضوع واقعیت دارد) بنابراین، در رفع چشم‌زخم از فردی که به اصطلاح نظر خورده اسـت از این جانور کمک می‌گرفتند.

خرگوش‌هـا هیچ گاه پلک نمی‌زنند (این موضوع واقعیت ندارد)

خرگوش‌ها جانورانی شـب‌زی هستند. بنابراین فرزندان ماه هستند. چینی‌ها معتقدند که خرگوش‌ها عمر جاودان دارند!

خرگوش‌ها می‌توانند همراه با تغییر ماه، جنسیت خود را تغییر دهند!

خرگوش‌ها سـریع‌تر از بیشتر جانوران زاد و ولد می‌کنند (این موضوع واقعیـت دارد) بنابراین، برای خانواده‌هـا و کشـتزارها، بـاروری و حاصلخیزی به ارمغان می‌آورند.

خرگوش‌ها با پاهـای عقب خود ضربه می‌زنند. به همین سـبب پای عقب جانـور، از نیروی جادویی برخوردار است!

مسـیحیان، همه سـاله روز عید پـاک را که در فروردین ماه برگزار می‌شـود جشن می‌گیرند. نماد این جشـن، تخم‌مرغ و خرگوش اسـت. اما خیلی‌ها نمی‌داننـد که این جشـن چه ارتباطی بـا تخم‌مرغ و خرگوش دارد؟ قبل از آن که خرگوش‌ها اهلی شوند و به صورت جانوران دسـت‌آموز درآیند، بسیاری از مردم گمـان می‌کردند که خرگوش، تخم می‌گذارد! البته این پندار، چندان هم عجیب نیسـت. به سخنی دیگر تعجبی ندارد که پسـتاندار پرمویی بتواند تخم بگـذارد. زیرا جانوری بـه نام «پلاتیپـوس» که در اسـترالیا زندگـی می‌کند، همین‌طـور جوجه‌تیغی یا خارپشـت استرالیایی، هر دو از پستانداران تخم‌گذار هستند!

مصریان باستان، اولین کسانی بودند که خرگوش‌ها را موجوداتی مقدس می‌دانستند و آلمانی‌ها این جانور را نزد الهه «ایستر» Easter مقدس کردند!

دیر زمانی نیست که اروپاییان در شب عید پاک به فرزندان خود خرگوش سـفید هدیه می‌دهند. این رسـم از زمانی آغاز شـد که خرگوش‌ها به اشـتباه جانورانی تخم‌گذار معرفی شـدند. امروزه خرگوش عید پاک و تخم‌مرغ‌هـای رنگی‌اش، بخش خنده‌دار عید پاک یا «ایسـتر» Easter را تشـکیل می‌دهند و مایه سرگرمی و تفریح مسیحیان به شمار می‌روند!

■

غمی که به علتی باشد آسان است، آن غم کشنده است که علت معلومی ندارد

● محمد حجازی

حبیب‌الله نیک نژاد

فاصله میان منطق و احساس کریستین رونالدو



دیدار رئال‌مادرید در برابر منچستر یونایتد از حساسیتی بسیار بالا برای دو تیم برخوردار می‌باشد. رئال‌مادرید برای پیروزی در دهمین جام قهرمانی تاریخ جام باشگاه‌های اروپا به میدان می‌رود و منچستر یونایتد برای بقاء در کورس قهرمانی و کسب چهارمین جام قهرمانی خود در این بازی‌ها در تلاش است، ضمن آن که جدالی بسیار سنگین و رقابتی خستگی‌ناپذیر میان «**سرالکس فرگوسن**» سرمربی ۷۱ ساله منچستری‌ها و «خوزه مورینیو» برای مربی پرغرور رئالی‌ها وجود دارد که این مسائل را به سادگی در گفته‌های «کریستین رونالدو» مرد برتر جهان فوتبال در سال ۲۰۰۸ می‌توان به سادگی احساس کرد. بازیکنی که در هر دو تیم بازی کرده و از این بازی به عنوان یک حماسه برای هر دو تیم یاد می‌کند، ضمن آن که معتقد است منچستر یونایتد فارغ‌البال‌تر از رئال‌مادرید در این دیدار خواهد بود، چرا که آنان صدرنشین بی گفتگوی لیگ برتر بوده و رئال‌مادرید در کورس رقابت با بارسلونا، آن قدر ضعیف عمل کرده که فاصله آنان بعد از بازی با اوساسونا به ۱۸ امتیاز رسید که این برای رئالی‌ها یک فاجعه محسوب شده و به همین خاطر «رونالدو» معتقد است که بازگشت او به «اولترافورد» بعد از سالها دوری در بدترین شرایط رئال‌مادرید خواهد بود و می‌گوید: اصلاً دلم نمی‌خواهد به آن فکر کنم.

تنها سالی که فاصله بارسلونا با رئال‌مادرید غیرقابل جبران شد، مربوط به فصل فوتبال ۸۸-۱۹۸۷ بوده که در آن زمان مسابقات لالیگا با ۲۰ تیم دنبال می‌شد و رئال‌مادرید با ۲۱ امتیاز بارسلونا را جا گذارد و حالا مردان کاتالونیا انتقام آن زمان را از حریف مادریدی باز پس می‌گیرند، دورانی که رئال‌مادرید در اوج بوده و از سال ۱۹۸۶ تا ۱۹۹۰ پنج جام پیاپی قهرمانی را از آن خود کرد.

«**کریستین رونالدو**» که بعد از برتری «لیونل مسی» در انتخاب بهترین بازیکن جهان نسبت به او، دل خوشی ندارد، در ادامه مصاحبه‌اش با بی.بی.سی می‌گوید: متاسفانه مادر شرایطی میزبان منچستر یونایتد در «**سانتیاگو برنابو**» هستیم که تماشاگران از عملکرد کار تیم دلخوش نبوده و با فریادهای خود همه چیز را تحت تأثیر قرار می‌دهند و این درست نیست که «**خوزه مورینیو**» را آن قدر مورد اهانت قرار دهند، چرا که من معتقدم او بهترین مربی جهان بوده و هر کاری که انجام می‌دهد، برای پیروزی رئال‌مادرید بوده و تا سرحد مرگ نیز پای عقایدش ایستادگی می‌کند.

مرد سال گذشته فوتبال که طی چهار سال گذشته همیشه زیر سایه «**لیونل مسی**» قرار گرفته است، در پرسش به سؤال خبرنگار بی.بی.سی نسبت به ادامه حضورش در رئال‌مادرید می‌گوید: من تا سال ۲۰۱۵ با این تیم قرارداد دارم و اصلاً دلم نمی‌خواهد آن را فسخ کرده و مثلاً راهی تیمی مثل «**پاری.سن.ژرمن**» شوم، ولی آینده را هیچ کس نمی‌تواند متصور شود و من هم از این قاعده مستثنی نبوده و نمی‌دانم که بعد از سال ۲۰۱۵ چکار خواهم کرد. آینده را فقط خدا می‌داند و بس....

این بازیکن بزرگ در ارتباط با حذف احتمالی تیم منچستر یونایتد توسط رئال‌مادرید می‌گوید: من خیلی جوان بودم که در سال ۲۰۰۳ راهی منچستر یونایتد شدم و با این تیم به افتخارات زیادی از جمله قهرمانی در جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا دست یافتیم و حالا که برای صعود به مرحله بعدی باید از کنار آنان بگذریم، برایم بسیار سخت بوده و میان منطق و احساسم نمی‌دانم کدام یک بر دیگری ارجحیت دارد.

«کریستین تلو» بر آمده از فرهنگ لاماسیاست!



درخشش فوق تصور «کریستین تلو» مهاجم ۲۱ ساله تیم بارسلونا باعث گردید که مدیران این باشگاه بزرگ قرارداد او را تا پایان سال ۲۰۱۶ تمدید کنند.

قرارداد این بازیکن جوان تا سال ۲۰۱۳ بوده و حالا مدیران کاتالونیا آن را به درخواست مربی جوان خود تا سال ۲۰۱۶ تمدید کرده و به میزان ۱۰ میلیون یورو با این بازیکن قرارداد امضاء کردند. «کریستین تلو»ی ۲۱ ساله اولین بازی خود را برای بارسلونا در تاریخ ۸ ماه نوامبر سال ۲۰۱۱ در آخرین ماههای حضور «پپه گواردیولا» در بارسلونا برگزار کرد و از آن زمان تاکنون ۲۳ بار دیگر برای مردان کاتالونیا به میدان رفته است. او اولین بازی خود را در حضور اعضای خانواده‌اش که به نیوکامپ آمده بودند در جام حذفی باشگاههای اسپانیا در برابر «هوسپیتلت» با پیروزی ۹ بر صفر به پایان برد و از آن زمان به بعد در بسیاری از دیدارها به عنوان بازیکنی ذخیره راهی میدان می‌شود و تاکنون پنج گل نیز با پیراهن بارسلونا به ثمر رسانده است.

«کریستین تلو» از جمله دانش آموختگان مدرسه «لاماسیای» بارسلوناست که از دوران هشت سالگی جذب این آکادمی شده و حالا پس از سیزده سال حضور در تمامی رده‌های سنی باشگاه پیراهن تیم بزرگسالان بارسلونا را به تن کرده و تاکنون پنج گل نیز به ثمر رسانده است. «کریستین تلو» بعد از امضای قراردادش می‌گوید: من این موفقیت را مدیون خانواده‌ام هستم. زیرا در تمام این سالها یک بار خودم با پای پیاده به «لامانسیا» نرفته و همیشه پدرم و یا مادرم مرا با ماشین به آنجا برده‌اند و به همین خاطر احساس می‌کنم که تمام موفقیت‌هایم را مدیون آنان هستم.

«لامانسیا» یک قصر قدیمی از قرن هفدهم میلادی در حومه شهر بندری بارسلون است که در سالهای دهه میلادی وقتی «یوهان کرویف» مسئولیت مربیگری بارسلونا را در دست داشت، این قصر را بهترین محل برای بوجود آوردن یک مدرسه فوتبال دانسته و مدیران آن سالها قصر مذکور را از شهرداری شهر بارسلون خریداری کرده و آنجا را بدل به یک آموزشگاه فوتبال کردند که بازیکنانی همانند «**جرارد پیکه**»، «**لیونل مسی**»، «**سیس فابرگاس**»، «**ویکتور والدز**» و بسیاری دیگر از بازیکنان کنونی بارسلونا ساخته و پرداخته این مدرسه هستند. که اخیراً در یکی از بازیهای جام حذفی باشگاههای اسپانیایی تمام یازده بازیکن ثابت این تیم از جمله «**آندرس اینیستا**» برآمده از مدرسه «لامانسیا» بوده و درخشش فوق تصور بارسلونا طی یک دهه اخیر و قهرمانی در سالهای ۲۰۰۶ و ۲۰۰۹ و ۲۰۱۱ در جام باشگاههای اروپا باعث گردید آوازه «لامانسیا» جهانی شود و حال همگان خواهان تأسیس چنین آکادمی می‌باشند. چیزی که روزی آرزوی «یوهان کرویف» اسطوره فوتبال بارسلونا بوده که حالا تمامی این آرزوها جامه عمل به خود پوشیده است و از آن جالب‌تر این که بارسلونا طی ۱۶ دیدارش در این فصل از ۴۸ امتیاز ممکن صاحب ۴۶ امتیاز شده که در تاریخ لالیگا چنین چیزی بی‌سابقه بوده و رکوردی جدید برای آنان می‌باشد.

سرگذشت واقعی

بقیه از صفحه ۴۹

دلـم را ربود! همـان طور که فکر می کـردم مادر هم همچون من از شـنیدن این ماجرا متعجب و خوشحال شـد. او می گفت: «دیدی کار آقانور حرف نداشـت؟ فرخ همون مردیه که آقانور می گفت. همون مردی که اومده تا تو رو خوشبخت کنه. حالا برای این که خیالت راحت بشـه فردا می ریم پیش آقانور تا ببینیم نظرش در مورد فـرخ و حرفاش چیه؟» فردای آن روز پیش آقانـور رفتیم و قبل از اینکـه بخواهیم چیزی بگوییم خـودش گفت: «فرخ همونیه که منتظرش بودی. لگد بـه بختت نزن دختر جـون!» من و مادر هر دو نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاوریم. با حیرت پرسیدم: «شما از کجـا می دونین که اون...» آقانـور نیم نگاهی به من انداخـت و گفت: «پس معلومـه که هنوز به من ایمان پیـدا نکردی دختر جون! به جـای این حرفا بی معطلی به فرخ جواب مثبت بده. اون پسـر عرضه و جنم داره و خوشـبختت می کنه!» از خوشحالی در آسمانها سیر می کردم. حالا دیگر وقتش رسیده بود دختران فامیل به من حسادت کنند. وقتش رسیده بود که از نگاهها و متلک های خواهرانم خلاص شـوم. تنها نگرانی ام پدر بود. می ترسـیدم با ایـن ازدواج موافقت نکند اما مادر مثل همیشـه به دادم رسـید و گفت: «تو نگران نباش. پدرت رو خودم راضی می کنم. اصل ماجرا رو که بهش نمی گم. اگه بفهمه رفتیم پیش دعانویس سر جفتمون رو هم می بره. خودم بهش یه چیزی می گم. چه می دونم؟ می گـم فرخ از همکاراته!» و به این ترتیب بود که فرخ به خواستگاری ام آمد، البته به تنهایی! پدر او را حسابی سوال پیچ کرد و فرخ جواب سوالات پدر را با طمانینه می داد: «تازه به اداره دخترتون اومدم. پدر و مادرم هم سالهاسـت عمرشون رو دادن به شما و من تنها زندگی می کنم!» پدر بعد از رفتن فرخ گفت احسـاس می کند یـک جـای کار فرخ می لنگد اما از آنجائی که به عقل و شعور من ایمان داشت تصمیم نهایی را به خودم واگذار کـرد و من در حالی که از هول هلیم داخل دیگ افتاده بودم بی هیچ تحقیق و تفحصی به گفته های فرخ و تایید آقانـور بسـنده کرده و جواب مثبـت دادم. همه چیز خـوب پیش می رفت و من و فرخ روزهای رویایی را با یکدیگر می گذراندیم و برای آغاز زندگی مشترک مان لحظه شماری می کردیم. ده روز مانده به مراسم عقد، فرخ تغییر رفتار داد. او بی حوصله و کلافه شـده بود و هر چه علت را می پرسیدم جوابی نمی داد. با کنجکاوی بسـیار بالاخره فهمیدم سـی میلیون بابت شرکتش بدهی بالا آورده و چک هایش در حال برگشت خوردن اسـت. آن قدر فرخ را دوست داشـتم و در این مدت بـه او علاقه مند شـده بودم که حاضر بـودم حتی به خاطـرش جانم را بدهم. بی آن که به او بگویم با مادرم مشـورت کردم و سـپس مادرم طلاهایش را بی آن که کسـی مخصوصا پدرم بو ببرد فروخت و من سـی میلیون را به حساب فرخ ریختیم. وقتی فرخ با خبر شد از خوشـحالی همچون بچه ها گریه می کرد و می گفت: «جبران می کنم کیمیا، قول می دم خوشـبختت کنم!» من با لبخند به او نگاه می کردم و می گفتم: «همه زندگی من فدای یک تار موی شـوهر آینده ام!» و چقدر ساده واحمـق بودم من و تازه روز عقد کنان فهمیدم که خدا چقدر مرا دوست دارد!

***

با فرخ قرار گذاشته بودیم عقد را محضری و ساده برگزار کنیم و در عوض چند ماه بعد جشـنی با شـکوه بگیریـم و زندگی مان را شـروع کنیـم. آن روز صبح منتظر بودیم تا فرخ به دنبالمان بیاید و با هم به محضر برویم که موبایلم زنگ خورد. زنی مضطرب آن سوی خـط بود که می گفت: «تـو رو خدا به حرفم گوش بده خانـم، فرخ زن و بچه داره. اون به قصد فریب تو اومده جلـو!» فرخ قبـلا برایم گفته بود کـه دختران زیادی آرزوی ازدواج با او را داشتند. پس با خودم گفتم این زن هم یکی از همانهاست و حالا که فهمیده فرخ می خواهد با من ازدواج کند از روی حسـادت قصد خراب کردن او را دارد؛ پس گفتم: «لطفا مزاحم نشو خانم!» و سپس تمـاس را قطع کـردم اما زنی که زنگ می زد دسـت بـردار نبود. هر چه رد تماس می دادم پشـت سـر هم زنگ می زد. یک بـار دیگر با عصبانیت جواب دادم و گفتـم: «این حرفای مفت چیه که درباره فرخ می زنی؟ حسودی می کنی چون داریم با هم ازدواج می کنیم؟» زن کـه از صدایش پیدا بود جوان اسـت گفت: «نه به خـدا، فقط شـما دو دقیقه به حرفای مـن گوش بده... فرخ زن و بچه داره. اون یه مرد شـیاده که با شیادتر از خودش، آقانور، همدست هستن. اونا دخترای جوونی مثل تو رو فریب می دن و از شـون سواستفاده می کنن. خواهـش می کنم تا دیر نشـده جلوی ایـن ازدواج رو بگیر. اگه می خوای حرفای من باورت بشـه به آدرسی که برات می فرستم بیا تا با چشمای خودت ببینی فرخ زن و بچه داره!»

راستش با شنیدن حرفهای آن زن تمام بدنم بناگاه یخ کرد. آن زن که بود و آقانور را از کجا می شناخت؟ حرفهـای آن زن را برای مـادرم باز گو کردم اما مادر مثل همیشه خیلی خوشبین گفت: «به این حرفها توجه نکن دخترم! از این آدما که چشـم دیدن خوشـبختی دیگـران رو ندارن خیلـی زیادن. به جای این حرفا برو یه سـر و دسـتی به صورتت بکش تا وقتـی فرخ میاد آماده باشـی!» مادر از اتاق بیـرون رفت و مرا با خوره شـک و تردیدی که به جانم افتاده بود تنها گذاشـت. دلم می خواسـت بدانم آن زن کیسـت و برای چه آن حرفها را می زد؟ پس بی توجه به مخالفت های مادر به آدرسی که آن زن برایم فرستاده بود رفتم.

***

–من شـش سـاله که با فرخ ازدواج کردم و ازش دوتا بچه دارم. نه کسـی رو دارم و نه جایی که به اونجا پناه ببرم. برای خاطر بچه هام مجبورم با این شـیطان زندگـی کنم. فرخ و آقانور بـا هم کار می کنن و از قبل سادگی مردم که اکثرا هم زن هستن پول خوبی به جیب می زنن. فرخ هر دو سـه روز یکبار میاد اینجا. چند روز قبل که اومده بود خودم با گوشـای خودم شـنیدم که داشـت با موبایلش حرف مـی زد و قاه قاه می خندید و می گفت: «دختره احمق برای گرفتن دعای گشـایش بخت رفته پیش آقانور. از ترس ترشیده شدن کلی پول خرج کـرده. باباش از اون بازاری های خرپوله. آقانور حسـابی تیغشون زده و بعد هم گفته منتظر خواستگار باشـه. آقانور آدرس خونه دختره و مشـخصاتش رو بهم داد. منم رفتم سر راهش ظاهر شدم و حسابی فیلم بـازی کردم و گفتم و توخـواب دیدمش. دختره واقعا گاگـول و احمقه. خیلی زود حرفامو باور کرد و بعد هم رفتم خواسـتگاری. تازه سی میلیون هم ازش کندم. با شناسنامه المثنی قراره چند روز دیگه عقد کنیم. دو سه ماهی پدرش رو درمیارم. آن قدر بلا سـرش میارم تا مهریه ش رو ببخشـه و طلاق بگیره و بره خونه باباش، وردست ننه ش بشینه...» وقتی این حرفا رو شنیدم دلم براتون سـوخت و به هر بدبختی بود شـماره شما رو از گوشی ش برداشتم و بهتون زنگ زدم...

این حرفها را از زبان زن جوان که همسـر فرخ بود شـنیدم. عقدنامه و شناسنامه زن و فرزندانش صحت حرفهایش را نشـان می داد. خدای من، عجب رکبی خورده بودم! پس همه آن اتفاقات و عشـق و عاشقی ها نقشه ای بیش نبود؟! عطش داشتم. حس می کردم اگر آب تمام چشـمه های دنیا را بنوشـم باز هم تشنگی ام برطرف نخواهد شـد. نمی توانسـتم کسـی را مقصر بدانم، مـن خودم را فریب داده بودم! بعد از شـنیدن حرفهای همسـر فرخ به سمت خانه راه افتادم. مادر و پدر به همراه فرخ که حسـابی شـیک کرده بود جلوی در خانه ایسـتاده بودند. فرخ مرا که دید جلوتر آمد و گفت: «عزیزم، مگه قرار محضر نداریم؟ زود باش که دیر شـده!» برای لحظاتی خیره نگاهش کردم و سپس دسـتم را بالا بردم، سیلی محکمی به صورتش نواختم و گفتـم: «من پیش زنت بـودم. اون همه چیز رو برام تعریف کرد. از نقشه ای که تو و آقانور برام کشیدین با خبرم!» فرخ که حرفی برای گفتن نداشت فوری سوار اتومبیلـش شـد و گریخت و پدر و مادر سر جایشـان ایسـتاده بودند وهـاج وواج مرا نگاه می کردند! بعد از شـکایت از فرخ و آقانور فهمیدیم این دو شیاد خیلی ها را همچون من فریـب داده اند. آنها در دادگاه محکوم و زندانی شـدند؛ هرچند تنها آنها مقصر نبودند. بلکه مـن و امثال من هم مقصر بودیـم که چوب حماقت و سادگی مان را خوردیم!

***

الان که سرگذشـتم را برایتان می نویسم یک سال و نیـم از آن روز می گـذرد و من هر روز خدا را شـکر می کنم؛ اگر خواست خدا نبود و همسر فرخ با من تماس نمی گرفـت، من حالا یک مهر طلاق در شناسـنامه ام داشـتم. این روزها در تدارک سـور و سـاط عروسی هستم اما این بار نه با جوانی همچون فرخ؛ بلکه با کسی که به قول پدر سرش به تنش می ارزد و ریگی به کفش نـدارد. وقتی یاد آن روزهای لعنتی می افتم به حماقت خودم هم می خندم و هم گریه می کنم و هزار بار خدا را شکر می کنم که اسباب نجات مرا فراهم کرد. ■

مجید عباسقلی

مهدی پاشازاده: مربیان اروپایی جادوگر نیستند

وقتی مهدی پاشازاده در شانزده سالگی از تیم فوتبال اکباتان تهران به استقلال آمد، تصور نمی کرد به سرعت در ترکیب این تیم بزرگ فوتبال ایران جا بیفتد، ولی این اتفاق افتاد و نوجوان بلندقامت و لاغراندامی که بازوبند کاپیتانی تیم ملی نوجوانان سپس جوانان و امید را بر بازوی خود بست، رکن خط دفاعی استقلال لقب گرفت. حضور پاشازاده در تیم ملی هم خوش یمن بود و دعوت این بازیکن برای حضور در ترکیب تیم ایران در بازی با استرالیا که صعود تیم فوتبال کشورمان به جام جهانی ۱۹۹۸ فرانسه را رقم زد برایش خاطره‌ای ماندگار شد. این بازیکن که سابقه پوشیدن پیراهن تیم منتخب جهان را هم در مصاف با تیم منتخب اروپا در کارنامه دارد پس از پایان بازیگری، به کار مربیگری در اتریش و سپس ایران روی آورده و امسال در هفته‌های ابتدایی لیگ آزادگان، هدایت تیم پارسه تهران را به عهده داشت.



***اگر می‌پذیرید فوتبال بیمار ما در بحرانی جدی قرار گرفته و غرق در معضلات فرهنگی، فنی، اقتصادی و... اعم از دلالی، نتیجه گرایی، فقر ظهور پدیده‌ها، نتیجه گرایی افراطی، ضعف مدیریت، وجود فساد، زیان دهی مطلق مالی و... شده است، چه راه‌حل‌هایی برای برون رفت از آن پیشنهاد می‌کنید؟**

**واقعا محترمانه ترین صفتی که می توانیم به فوتبال خود بدهیم «بیمار» است. طبیعی است برای هر مجموعه‌ای اعم از خانواده یا هر جامعه‌ای مشکلاتی به وجود می آید، ولی اگر مشکلی برای یک خانواده شش هفت نفره به وجود آید روال منطقی این است که ابتدا آن مشکل مطرح شود سپس پدر و مادر به عنوان بزرگ‌ترهای خانواده، راه‌حل مشکل را انتخاب و آن را رفع کنند یا در مسیر رفع مشکل، تلاش کنند. حالا در نظر بگیریم اگر پدر و مادر آن خانواده، مشکل اصلی باشند آن وقت چه باید کرد؟ ما همگی از بروز بحران در فوتبالمان سخن می گوییم؛ اما چه کسانی اینجا باید از فوتبال ما دفاع کنند؟ مسلما کارشناسان فوتبال باید ورود کنند و راه‌حل‌ها را ارائه کنند ولی کدام کارشناسان؟! در حالی که بدنه کارشناسی فوتبال در کشورمان به دوسه نفر محدود شده که مرتباً در برنامه‌های تلویزیونی و... ظاهر می‌شوند! بتازگی در فدراسیون فوتبال جلسه‌ای برگزار شد تا از تجربه‌ها و دیدگاه‌های تعدادی از لژیونرهای فوتبال ایران، به منظور اصلاح آیین نامه نقل و انتقالات فوتبالمان استفاده شود. در این جلسه حرف‌ها و دیدگاه‌های نویی مطرح شدند که می‌تواند برای فوتبالمان فوایدی کاربردی به همراه آورد. به عنوان مثال؛ مطرح شد که خیلی از باشگاه‌ها و بازیکنان از پرداختی‌ها و دریافتی‌های خود می نالند مثلا باشگاهی می گوید با بازیکنی قرار دادی ۵۰۰ میلیونی منعقد کرده ولی او بیش از دو یا سه بازی در خدمت تیم نبوده و بعد به دلیل بروز مصدومیت سنگین، از رده خارج شده و باشگاه به ناچار به او ۲۰۰ تا ۳۰۰ میلیون پرداخت کرده و به نوعی متضرر شده است. در طرف مقابل، بازیکن حق خود می‌داند تمام ۵۰۰ میلیون مبلغ قراردادش را دریافت کند، چون برای خدمت رسانی به همان باشگاه، دچار مصدومیت شده است. این موضوع در فوتبال حرفه‌ای جهان، کاملاً ابتدایی و پیش پاافتاده تلقی می‌شود، چون از ده‌ها سال پیش، این مشکل را با دخالت بیمه‌ها حل کرده‌اند. من در جلسه تشکیل شده در فدراسیون فوتبال پیشنهاد کردم درصد نسبتا کمی از قرارداد (مثلا ده درصد یا ۲۰ میلیون تومان) به بیمه اختصاص داده شود، در آن صورت مبلغ قابل توجهی جمع آوری می شود که از طریق تشکیل آن، هم شرکت بیمه گذار منتفع می شود و هم بازیکنان و باشگاه‌ها از نگرانی خارج خواهند شد و به سود می رسند. شما در نظر بگیرید اگر در لیگ برتر ما حدود ۵۰۰ بازیکن حضور داشته باشند و هر یک ۲۰ میلیون تومان را به بیمه بسپارند، چه پشتوانه قدرتمندی در حمایت از آنها و باشگاه‌هایشان به وجود می آید. مگر چند بازیکن هر باشگاه در طول فصل، با مصدومیت‌های سنگین روبه‌رو می‌شوند؟ اجرا نشدن چنین راهکاری است که طی سال‌های اخیر، همواره موضوع بازی کردن بازیکن ارزنده ولی پر مصدومیتی مثل مجتبی جباری را به حاشیه‌ای همیشگی تبدیل کرده است. اگر همه مشکلات را این گونه یکی یکی حل کنیم فوتبال ما به تدریج از شرایط کنونی اش خارج خواهد شد. فوتبال کنونی ما به درختی شباهت دارد که آن‌قدر از شاخه‌هایش آویزان شده‌اند که کج شده و هر لحظه آبستن حادثه‌ای است. باید این وزنه‌ها را یکی یکی از روی این شاخه‌ها برداشت تا بتواند از کجی در آید و دوباره روند رشد خود را از سر بگیرد. البته نشستن و حرف زدن، مرحله اولیه است و اجرای صحیح، خیلی مهم‌تر از آن به شمار می آید.

***گفتید کارشناسان فوتبالمان به دو یا سه نفر محدود شده‌اند! پس معتقدید تعداد زیادی کارشناس داریم که هر یک می توانند در صورت توجه، مشکل گشا باشند؟**

**نه واقعا این طور نیست. ما افراد زیادی در اختیار نداریم که بتوانند مشکلات را تجزیه و تحلیل و با زبان مناسبی تشریح، ریشه یابی و راه‌حل ارائه کنند. اصلا متاسفانه فرهنگ صحبت و اعتراض کردنمان واقعا بد است چون همه تصور می کنیم حق با ماست واز آن بدتر، خیلی راحت دروغ می گوییم. فراگیر شدن رذیلت اخلاقی دروغ، جامعه فوتبال ما را شبیه حکومت آمریکا می کند که وقتی بمبی در جایی پرتاب می کند و هزاران نفر را به قتل می رساند، خیلی راحت همه خبرها را سانسور می کند و مدعی می‌شود هیچ اتفاقی نیفتاده است. متاسفانه در فوتبال ما دروغگویی به عنوان یک آفت بسیار زشت و مهلک موج می‌زند.

***ریشه این آفت (دروغگویی) جامعه فوتبال را در کجا می‌دانید؟**

**نتیجه گرایی صرف، آفتی است که پدیده دروغگویی را تشدید کرده و آن را به بحرانی تبدیل کرده است. مادست به هر کاری می‌زنیم تا صرفا نتیجه بگیریم چون اعداد و ارقام و نتایج، اغلب مدیران را حفظ یا جابه جا می کند؛ بنابراین آنها هم فشار زیادی به کادر فنی می آورند و کادر فنی همین فشار را به بازیکن منتقل می کند تا به هر قیمتی شده اعم از اخلاقی و فنی یا غیر اخلاقی و غیر فنی، تیم نتیجه بگیرد. اتفاقا این فشار، به هواداران هم منتقل می‌شود تا آنها هم بد و بیراه گویی را مثل نقل و نبات به کار گیرند! الان هر تیمی به شهر دیگری می رود بد و بیراه می‌شنوند. همه

هم گلایه‌مندیم؛ مثلا آقـای احمدزاده گلایه می‌کند که چرا در ورزشـگاه آزادی بد و بیراه شـنیده است در حالی که بازیکنان و مربیان تیم‌های دیگر هم در انزلی بـد و بیراه می‌شـنوند و هیچ کـس نمی‌گوید از خودم شـروع کنم. جوی به وجود آمده که همه فقط به دنبال برد هسـتند حالا چه اخلاقی و چه غیر اخلاقی، راست بگویند یا دروغ.

***شما فوتبال حرفه‌ای سطح بالا را تجربه کرده‌اید. در فوتبال پیشرفته دنیا چه تمهیدی برای روبه‌رو نشدن با چنین آفتی پیش‌بینی شده است؟**

**واقعگرایـی و کنـار آمدن بـا حقیقت، راه‌حل آنهاسـت. آن باشـگاه‌ها در ابتدای فصل مسابقه‌های خود، مشـارکتی بین بازیکنان، مربیان و مدیرانشـان بـه‌وجـود می‌آورند تا مدعیان قهرمانی را مشـخص کننـد که به عنوان نمونه در بوندس‌لیگا، بایرن مونیخ مدعی همیشـگی قهرمانی است و بقیه تیم‌ها با مقایسه امکانات، بودجه و شرایط خود با مدعیان، جایگاه خود را پیش‌بینـی و به هواداران اعلام می‌کنند. در حقیقت، تیمی مثـل نورنبرگ از قهرمانی حرفی نمی‌زند و تنها می‌گوید باید در بوندس‌لیگا بمانیم تا فشار مخرب از روی مربی و بازیکنان برداشـته شود. هواداران هم تکلیف خود را می‌دانند و انتظارهای نابجایی از تیم خود ندارند. این گونه است که می‌بینیم وقتی تیم خوش پیشـینه‌ای مثل آژاکس آمستردام در زمین خود، ۳ بر یک از بوروسـیا دورتموند عقب می‌افتد، تمام تماشـاگرانش یکپارچه تیمشان را تشـویق می‌کنند و دست از حمایت برنمی‌دارند چـون آنها به این بینش صحیح دسـت یافته‌اند کـه بپذیرنـد دورتموند الان بـه قدرتی در اروپا تبدیل شـده کـه رئال مادرید و بایـرن مونیخ را به‌راحتی شکست می‌دهد. در مقابل، چون مربیان و بازیکنان مشـاهده می‌کنند باشگاه به تمام تعهدات خود صادقانه وفادار اسـت، خـود را موظف می‌بینند صددرصـد تلاشـشـان را انجام دهند. مـا رویکردی ایـن چنینـی نداریم و همه تیم‌هایمان از پرسـپولیس واسـتقلال گرفته تا ذوب آهن، سـپاهان، نفت آبادان، تراکتورسـازی تبریز، ملوان بنـدر انزلی و... پیروزی، موفقیت و حضور در بین سـه تیم برتر و حتی قهرمانی را می‌خواهنـد، در حالـی که بیش از یک جام قهرمانی در لیـگ وجود نـدارد و نمی‌توان این جام را به بیش از یک تیم داد.

***اجـازه می‌خواهم به بحث تیـم ملی ورود کنیم. شـما چندی پیـش و پس از بازی بـا اردن، به تندی از تیم ملی انتقاد کردید، الان شـرایط این تیم را چگونه می‌بینید؟**

**معتقدم نباید در برابر تیم ملی شخصی برخورد کنیم. انتقاد آن زمان من هم به هیچ وجه شخصی نبود. اصلا من از ورود کرش به فوتبالمان خیلی شـاد شـدم و در کشـور اتریش با افتخار از او به عنوان سـرمربی تیم ملی فوتبال کشـورم یـاد می‌کردم چون از رزومه خوبی در تیم‌هایی مثل منچسـتر یونایتد، رئال‌مادرید و تیـم ملی پرتغال برخوردار اسـت، ولی وقتی می‌بینم پیشرفتی نداشته‌ایم باز هم به موضوع لزوم واقعگرایی کـه قبـلا در بحث ارتباط مدیر و هوادار به وجود آمده بود، برمی‌گردم. بعد از بازی با اردن گفتم این نوع بازی خیلی بد اسـت چون برنامه‌ای نداریم. بازی دوستانه باید هدف، مشـخصه و برنامه‌ای پشتش باشد؛ چرا که هر طور تمرین کنیم، همان طور هم بازی خواهیم کرد و هر طور در بازی تدارکاتی عمل کنیم در بازی رسمی هم ظاهر خواهیم شـد مگر این که اتفاق خاصی بیفتد. در بـازی با لبنان، هم درسـت مانند بازی اردن ظاهر شـدیم و باختیـم. بعد از آن کره جنوبـی را بردیم، در حالـی کـه همه می‌دانیم آن برد اتفاقـی بود که نه تنها مشـکلات ما را کم نکرد بلکه خیلـی معایب را پنهان کـرد و نباید فوتبال را بیـش از حد بزرگ کنیم. مربیان اروپایی جادوگر نیسـتند. در فوتبال حرفه‌ای آن‌قدر ساختار محور و سیستم محور عمل می‌شود که همه چیز سـر جای خود قرار دارد و مربـی، تنها چند نکته‌ای را می‌گوید. شرایط تیم ملی ما خوب نیست. در دوره‌های اخیر هم هیچ وقت این‌قدر شـانس نداشتیم که به این راحتـی به جام جهانی برویـم یعنی در حضور تیم‌های



بازیکنان ما به نسبت گذشته پسرفت زیادی کرده‌اند و دیگر پدیده‌ای پیدا نمی‌کنیم یا اگر هم پیدا شود بیش از یکی دو سالی دوام نمی‌آورد و افول می‌کند

کره، قطر، ازبکسـتان و لبنان، بـه عنوان یکی از دو تیم نخست، مستقیما به جام جهانی برویم. خوشبختانه تنها نکته مثبتی که برایمان وجود دارد، وقت کافی است؛ به شرطی که یکسری مشکلات حل شود.

***نسـخه پرسـپولیس را برای تیم ملی و کادر فنی آن، مفید نمی‌بینید؟**

**پرسپولیس آلترناتیوی به نام یحیی داشت. این باشگاه یحیی را آورد و به او اعتماد کرد و نتیجه‌اش را هم دید ولی در تیم ملی چه آلترناتیوی وجود دارد؟ وقتی بحث باشـگاهی مطرح می‌شـود کار ساده‌تر می‌شود ولـی وقتی بحث ملی و راهیابی به تورنمنت مهمی مثل جام جهانی مطرح باشد، کار خیلی جدی‌تر و پیچیده‌تر می‌شـود. معتقدم ما علی دایی و امیـر قلعه‌نویی را بد موقعی سـوزاندیم. الان مقطعی بود که یکی از این دو مربی با توجه به تجربه و توانایی‌هایشـان را به تیم ملی می‌آوردیم تا بتواند انسجام و اتحاد خوبی به وجود آورد و تیم را به جام جهانی برساند.

***بعـد از کسـب تجربه قهرمانـی لیگ دو با فولاد گستر سهند، با پارسه تهران بازی‌های خوبی را در لیگ یک به نمایش گذاشتید ولی نتایج خوبی نگرفتید!**

**بلـه دو فصل هدایت تیم تبریزی را در اختیار داشتم البته در فصل نخستی که آنجا بودم به فاصله ده روز پیش از لیگ دو، کار به من سپرده شد که باید از بین ۵۰۰ بازیکن حاضر در تسـت باشـگاه تیمم را انتخاب می‌کردم و به آماده‌سـازی آن می‌پرداختم. به همین دلیل تیم ما آن سال قهرمان نشد و به چهارمی اکتفا کرد ولی در سال بعد از آن، فرصت دو و نیم ماهه‌ای خواستم که به دلیل داشتن چنین فرصت مناسبی، تیم قهرمان لیگ دو شد. با این حال، به دلیل روبه‌رویی با مشکلات مالی، آن تیم به فروش رفت. در تیم پارسـه هم با این که بودجه به مراتب پایین‌تری نسبت به رقبای جدی خـود در نظر گرفته بودند، خوشـبختانه شـرایط فنی بسـیار خوبی به وجود آمد. ولی متاسـفانه این تیم به هیچ وجه متناسب با موقعیت‌هایش نتیجه نمی‌گرفت تا بعد از تنها چند هفته، مدیران به تغییر سرمربی رای بدهند. با آن که در ابتدای همکاری، صحبت از وجود برنامه سـه ساله و حمایت امیر عابدینی مرا ترغیب به پذیرش مسئولیت فنی این تیم کرد، ولی به هر حال تغییر سرمربی از اختیارات مدیران است و آنها در هر مقطعی و با هر نتیجه و شرایطی، این اختیار را دارند.

***در مدتی که مربیگری کردید این احساس به شـما دست نداد که نسل فعلی فوتبالمان خیلی از هم نسلی‌های شما عقب‌ترند؟**

**خیلـی موارد را در گذشـته می‌دیدم که دیگـر اثری از آنها نیسـت، البتـه دلیلش را هم نمی‌دانـم. مثلا بـا عرض پوزش از مربیـان، الان من حتـی طرز دویدن را به بازیکنـان آموزش می‌دهم یا به مدافعان میانی طرز برخاستن از زمین و زاویه بدن و گردن را در سـرزنی می‌آموزم. فکر می‌کنم اگر علی دایـی در زمـان فعلی بازی می‌کـرد دو برابر موفق‌تر بود، چون او واقعا بهترین بازیکن سـرزن بود در حالی کـه مـا در برابر کره جنوبی تمـام دوئل‌های هوایی را واگذار کردیم. بازیکنان ما به نسـبت گذشته پسرفت زیـادی کرده‌اند و دیگر پدیده‌ای پیدا نمی‌کنیم یا اگر هم پیدا شـود بیـش از یکی دو سـالی دوام نمی‌آورد و افول می‌کند. متاسـفانه هنوز فرهـاد مجیدی که از نوجوانی‌اش در فوتبالمان مطرح شـد، در سـی و شش سـالگی هم بازیکن شـاخص ماست که این گویای فقر ظهور پدیده‌هاست. همین طور ما دیگر بازیکنانی نظیر کریم باقری، مهدوی کیا و خداداد عزیزی نداریم که از هفده یا هجده سالگی ظهور کردند. خود من در شانزده سـالگی برای اسـتقلال بازی کردم و از هفده سـالگی بازیکن ثابت این تیم بودم در حالی که الان به قول یکی از همکاران شما، بازیکن بیست و دو، بیست و سه ساله را جوان خطاب می‌کنند.

■

کسی که بد گویی می کند خواری را به جان می خرد

● حکیم اردوزی گا

سوپراستارهای نیکوکار

برخی از فوتبالیست‌ها تنها محصور به چمن سبز نیستند، شهرت این ستاره‌ها آنها را به وادی‌های مختلفی وارد کرده است. تعدادی از این ستاره‌ها وارد سینما شدند، چند نفر به خوانندگی رو آوردند، ستاره‌های دیگری هم وارد عرصه‌های مختلف اعم از تجارت و سایر فعالیت‌های اجتماعی شدند، اما شاید با ارزش ترین فعالیت غیرورزشی ستاره‌ها به تمایل آنها برای حضور در امور خیریه و کمک به افراد ناتوان، بیمار، نیازمند و یتیم برمی گردد بیایید با هم با بخشی از فعالیت‌های این ستاره‌های پرفروغ آشنا شویم:

علی دایی، کاپیتان تیم نیکوکاران



علی دایی را شاید بتوان کاپیتان تیم نیکوکاران معرفی کرد. آقای گل جهان از زمانی که بازیکن بود تا امروز که در کسوت مربیگری روی نیمکت راه آهن می‌نشیند، فعالیتی چشمگیر در امور خیریه داشته و دارد. دایی مدتی در یونسکو عضویت داشت و با عضویت در این سازمان جهانی وظیفه حمایت از حقوق کودکان را به عهده گرفته بود. کمک‌های مالی و معنوی این فوتبالیست پرافتخار به ایتام، برگ زرینی در کارنامه وی محسوب می‌شود هر چند این کمک‌ها محدود به کودکان یتیم نیست و او در زمینه کمک به افراد بی‌بضاعت و مستمند نیز ید طولایی دارد. تاسیس یک درمانگاه شبانه‌روزی در اردبیل، ساخت مدرسه‌ای ۱۲ کلاسه در زادگاهش و راه‌اندازی پرورشگاه و کمک به معالجه افراد بیمار بی‌بضاعت از دیگر اقدامات مهم خیریه علی دایی است، اما مهم‌ترین اقدام نیکوکارانه اخیر وی به زلزله آذربایجان شرقی و روستاهای ورزقان برمی‌گردد. پس از وقوع این زلزله دلخراش علی دایی زودتر از هر ورزشکار دیگری خود را به روستاهای زلزله‌زده رساند تا کمک‌رسان مردم آسیب‌دیده باشد. شهریار فوتبال ایران از زمان وقوع زلزله تا امروز کمک‌های مالی قابل توجهی به مردم زلزله‌زده کرده و علاوه بر آن نقش زیادی در جمع کردن کمک‌های مردمی برای زلزله‌زدگان ایفا کرده است.

یعنی همان نقشی که او هنگام وقوع زلزله خانمان‌برانداز بم ایفا کرد. موارد نیکوکارانه متعددی در کارنامه علی دایی دیده می‌شود که شاید یکی از جالب‌ترین آنها تامین جهیزیه یک دختر باشد. همچنین کمک مالی به بستری‌شدن یک بیمار قلبی در یکی از بیمارستان‌های تهران و تامین هزینه درمان دختربچه‌ای که دچار سوختگی شدید در ناحیه صورت شده بود اقدام نیکوکارانه دیگری از سوی آقای گل جهان است، اقدامی که شاید از ۱۰۹ گل ملی او ارزش بیشتری داشته باشد.

بازیکن جوانمرد

علی کریمی کسی است که بیشتر از هر فوتبالیست دیگر کارهای خیرخواهانه‌اش مورد توجه رسانه‌ها قرار گرفته، این در حالی است که بازیکن تکنیکی شماره ۸ فوتبال ایران تمایلی نسبت به فاش شدن فعالیت‌هایش در این زمینه ندارد. کریمی همان کسی است که بخش عمده‌ای از هزینه‌های درمان مرحوم بابک معصومی - بازیکن سابق تیم ملی فوتسال- را تامین کرد. کریمی به کرات کودکان یتیم و بی‌سرپرست را مورد حمایت مالی و معنوی خود قرار داده و اکنون نیز حمایت کامل از کودکان را پس از بازنشستگی از فوتبال هدف اصلی خود قرار داده است. کارهای خیرخواهانه بازیکن خاص فوتبال ایران فقط به کمک‌های مالی خلاصه نمی‌شود چرا که او انگیزه‌ای ارزشمند برای دلجویی و همدردی



از کسانی دارد که نه ضعف مالی که مشکلات جسمی و حرکتی دارند. دلجویی از چاق‌ترین پسر ایران و برخورد گرم و صمیمانه با جوانی نابینا که فقط برای ملاقات با علی کریمی بر سر تمرینات پرسپولیس آمده بود، نمونه‌ای کوچک از شماره ۸ پرسپولیس و تیم ملی است. چند سال پیش و در برنامه‌ای که ویژه ماه مبارک رمضان بود، مرتضی، قدبلندترین پسر ایران که به دلیل یک هورمون عجیب، قدش به طرز غیرطبیعی در حال رشد و افزایش بود حضور یافت و در آن برنامه بزرگ‌ترین آرزوی زندگی خود را داشتن یک لپ‌تاپ و ملاقات با علی کریمی عنوان کرد. کمتر از ۲۴ ساعت از پخش این برنامه علی کریمی در حالی که یک لپ‌تاپ در دست داشت به ملاقات مرتضی رفت و در آن ملاقات به این جوان قدبلند قول داد که هزینه‌های درمانش را هم تقبل می‌کند.

ناجی زلزله‌زدگان

کریم باقری نیز از بازیکنانی به شمار می‌رود که در کنار فوتبال، کارهای خیرخواهانه را در اولویت کارهای خود قرار داده است. هر چند شماره ۶ سابق تیم ملی فوتبال ایران طی سال‌های اخیر چشمه‌هایی از معرفت و جوانمردی خود را در رابطه با کمک به محرومان، یتیمان و افراد بی‌بضاعت نشان داده است. اما نقطه اوج اقدامات نیکوکارانه وی به زلزله آذربایجان برمی‌گردد، جایی که او با تمام توان و



قدرت برای کمک به زلزله‌زدگان تلاش کرد. کریم باقری مسئولیت جمع‌آوری کمک‌های مردمی به زلزله‌زدگان را به عهده گرفت تا در آن حادثه دردناک نقش یک ناجی را ایفا کند. کمک‌هایی که باقری تا امروز جمع کرده به هزینه ساخت ده‌ها باب واحد مسکونی برای حادثه‌دیدگان تبدیل شده است.

موشکی از جنس معرفت

مهدوی کیا چندی پیش طی مصاحبه‌ای عنوان کرد که فوتبالیست‌ها باید کار خیرشان را با صدای بلند اعلام کنند تا انجام آن را در جامعه ترویج بدهند. موشک سابق هامبورگ همه نوع اقدام خیرخواهانه‌ای را در پرونده‌اش دارد، از کمک به ایتام گرفته تا کمک به آسایشگاه کهریزک. مهدوی کیا حتی آن موقع که در آلمان بازی می‌کرد از کارهای خیرخواهانه غافل نمی‌شد. مهدوی کیا زمانی که در آلمان بازی می‌کرد از لحاظ مادی و معنوی به کودکان سرطانی کمک زیادی می‌کرد. هافبک سابق تیم ملی فوتبال ایران هنوز هم به کودکان آفریقایی کمک‌های مالی می‌کند و علاوه بر آن به تازگی کمک‌رسان مردم زلزله‌زده آذربایجان شرقی هم بوده است.



گچ پای این بازیکن بالاتر از ستاره‌های میلیاردی ایران



مارسلو مدافع برزیلی تیم فوتبال رئال مادرید پس از ۵۶ روز مصدومیت بالاخره به تمرینات این تیم بازگشت تا خود را برای دیدار برگشت جام حذفی مقابل والنسیا آماده کند. اما جالب اینجاست که مصدومیت این ستاره برزیلی نه تنها باعث ضرر رئال نشد بلکه این تیم را به درآمد ۱۱۵۰۶۸۸ یورویی رساند. این مبلغ به دلیل سیاست جدید فیفا که از آن به عنوان «برنامه حمایت از باشگاه‌ها» یاد می‌شود، به رئال پرداخت خواهد شد. هدف از این برنامه، حمایت از باشگاه‌هایی است که به دلیل حضور بازیکنان ملی پوش در تمرینات تیم‌های ملی، متضرر شده‌اند و اگر در این مدت حادثه یا مصدومیتی متوجه بازیکنانشان شود، فیفا از طریق بیمه، خسارت وارده را جبران خواهد کرد. اکنون که پزشکان رئال خبر از بهبودی کامل مارسلو داده‌اند، با احتساب تعداد روزهای مصدومیت این بازیکن، فیفا مقدار خسارت وارده به سفیدپوشان مادرید را محاسبه و پرداخت خواهد کرد و به این ترتیب رئال اولین باشگاهی خواهد بود که از این مزیت برخوردار می‌شود. مارسلو در تاریخ ۱۴ اکتبر ۲۰۱۲ و در تمرینات تیم ملی برزیل از ناحیه پای راست مصدوم شد و همین مسئله او را برای مدت طولانی خانه نشین کرد.

کسب مقام قهرمانی تیم فوتسال ستاد ارتش



بمناسبت دهه مبارک فجر، هیئت فوتبال حوزه شمالغرب استان تهران یک دوره مسابقات فوتسال به میزبانی سازمان تربیت بدنی ارتش برگزار کرد. در این دوره از مسابقات، ۱۰ تیم در سالن سرپوشیده تربیت بدنی ستاد ارتش با هم به رقابت پرداختند که در پایان تیم فوتسال قرارگاه و پشتیبانی ستاد ارتش با اقتدار به مقام قهرمانی دست یافت و توانست به لیگ دسته اول تهران صعود کند. همچنین تیم های شایان و پیروز بهارستان نیز به ترتیب مقام های دوم و سوم این دوره از مسابقات فوتسال دهه فجر حوزه شمالغرب استان تهران را بدست آوردند.

برنامه های دهه مبارک فجر ارتش



به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش ج.ا.ا، جلسه ای با حضور رئیس و مدیران تربیت بدنی نیروهای چهارگانه ارتش جهت برنامه ریزی در خصوص برگزاری مسابقات ورزشی گرامیداشت ایام ا... دهه مبارک فجر و سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی برگزار شد. در این جلسه مقرر شد بمناسبت دهه مبارک فجر، برنامه های متنوعی از جمله مسابقات ورزشی قهرمانی ارتش، اردوهای آمادگی تیمهای ارتش جهت شرکت در مسابقات نیروهای مسلح، همایش تجلیل از بازنشستگان و قهرمانان ورزشی ارتش، صعود یگانهای دانش آموزی ارتش به ارتفاعات کلکچال به تعداد ۲ هزار نفر و پاره ای موارد دیگر برگزار شود.

بزرگترین اعتراف به دوپینگ جهان



بعد از سال‌ها انکار بالاخره لارنس آرمسترانگ اعتراف کرده که دوپینگ کرده است؛ دوچرخه سوار آمریکایی که با هفت عنوان قهرمانی در توردوفرانس همه را حیرت زده کرده بود در برنامه «اوپرا وینفری» روبروی اوپرا نشست و لب به اعتراف گشود. این اعترافات به درخواست اوپرا فقط با جواب بله و نه همراه بود؛ اوپرا پرسید و آرمسترانگ پاسخ داد؛ دوپینگ کردی؟ بله. از روش EPO استفاده کردی؟ بله. تزریق خونی هم داشتی؟ بله. از بقیه مواد نیروزا مثل تستوسترون و کورتیزون هم استفاده کردی؟ بله. در جریان هفت عنوان قهرمانی‌ات در توردوفرانس دوپینگ می کردی؟ بله. فکر می کنی بدون دوپینگ می توانستی قهرمان شوی؟ نه، فکر نکنم. از اینجا به بعد بود که آرمسترانگ با جزئیات بیشتری درباره موادی که مصرف کرد حرف زد: «ابتدا از کورتیزون استفاده می‌کردم و سپس در اواسط دهه رو به روش EPO آوردم».

آرمسترانگ در بخش اول گفت و گویش اعترافاتی از این قبیل که یک بار و البته بعد از موعد مقرر تست استفاده از کورتیزونش مثبت بوده و یا این که EPO را «موتور من» فردی که پشت سرش در توردوفرانس با موتور حرکت می کرده برایش فراهم کرده است. البته او مدعی شد فرهنگ دوپینگ را او اختراع نکرده است: «من فرهنگ دوپینگ را اختراع نکرده‌ام، فقط هیچ تلاشی برای دست کشیدن از این کار انجام ندادم». البته او گفت که در این میان احساس نمی کند گناهکار است: «فکر نمی کنم احساسم بد بوده؛ بیشتر ترسناک بود. گناه نبود، بیشتر ترس را حس می کردم. من فکر نمی کردم دارم تقلب می کنم؛ این کلمه بسیار وحشتناکی است. من رفتم و در دیکشنری معنی کلمه متقلب را پیدا کردم؛ یعنی استفاده از چیزی که بقیه در دسترس ندارند؛ این موضوع درباره این ماجرا صدق نمی‌کند».

آرمسترانگ البته در ادامه صحبت‌هایش تلاش کرد کسی را متهم نکند؛ او که متهم به این است که به اجبار سایر بازیکنان تیم را هم وادار به دوپینگ می کرده گفت: «نمی خواهم از کسی نام ببرم یا کسی را متهم کنم. نه مدیر تیم گناهی دارد و نه پزشک تیم. این درست که من به بچه‌های تیم می گفتم دوپینگ کنند ولی هیچ وقت کسی را مجبور به این کار نکردم و بچه‌هایی هم هستند که واقعا پاک هستند». او فرضیه اینکه به کمیته مبارزه با دوپینگ یا پزشکی که مسئول رسیدگی به کنترل دوپینگ او بوده رشوه داده را هم رد کرد: «در طول این مدت هیچ وقت چیزی ثابت نشد و پولی هم که من کمک کردم به خاطر تقاضای آنها نبود چون به مشکل برخورده بودند والا کسی از این جریانات باخبر نبود».

این موضوعی است که اگر آرمسترانگ به آن اعتراف می کرد دوچرخه سواری از بازی‌های المپیک حذف می‌شد. البته لانس می گوید یک چیز هست که در این گزارش‌ها او را آزار می‌دهد: «تنها موردی که واقعا مرا عصبانی می کند این است که می گویند او بعد از بازگشت مجدد به دوچرخه سواری باز هم دوپینگ کرده است؛ این صحت ندارد. آخرین بار من در سال ۲۰۰۵ دوپینگ کردم و بعد از آن پاک بوده‌ام».

او درباره فلوید لندیس، هم تیمی‌اش هم حرف های جالبی زد: «می‌دانستم که فلوید می‌رود و همه چیز را می گوید؛ او مدام به من اس‌ام اس می‌داد که می‌رود و در یوتیوپ همه چیز را می گوید. بعد به او اس‌ام‌اس دادم که هر کاری دوست دارد انجام دهد، فقط دست از سر من بردارد. بعد از آن بود که او رفت و همه چیز را به وال استریت ژورنال گفت»...

عاقل آنچه را که می داند، نمی گوید؛ ولی آنچه را که می گوید، می داند
● ارسطو

پرسش و پاسخ

این طرف و آن طرف دنیا

نیلوفر یوسفی

آیا مریخ می‌تواند جایگزین زمین شود؟

دانشـمندان چند سـال قبل پیش‌بینی کردند کـه پمپ گازهـای گلخانه‌ای به مریـخ می‌تواند شـرایط آن را مانند زمین کند. بدین ترتیب با به کار گیـری این روش دمای مریـخ زیاد، کلاهای قطبـی ذوب و گازهایی از خاک آزاد می‌شـوند و آب و هوا و دمای مریخ تقریبا مثل زمین می‌شود. دانشـمندان ناسا حتی سه روش هم برای این کار پیشـنهاد کردند. اول به کار گیری آیینه‌های غول پیکر بـرای بازگشـت انـرژی، روش دوم تولید مصنوعی گازهای گلخانه‌ای و روش سوم کوبیدن سـیارک‌های غنی از آمونیاک به مریخ اسـت که در هر سـه روش هدف ذوب شدن یخ‌ها و ضخیم شدن جو مریخ است.

هنگامی که دمای مریخ بالا برود، جو آن ضخیم می‌شود، میزان تابش کاهش یافته و آب شروع به جریان می‌افتد. ولی این پروژه احتیاج به هزینه‌های چند میلیارد دلاری برای سـاخت تجهیزات لازم صنعتی بر روی سطح مریخ دارد.

زمستان هسته‌ای چیست؟

چنین تصور می‌شـود که انفجار تعداد فراوانی سـلاح هسـته‌ای، به خصـوص در هدفهای قابل اشـتعالی چون شهرها، جایی که مقادیر بسیار زیاد خاکسـتر و دوده به داخل استراتوسـفر جو زمین پرتاب می‌شود، می‌تواند موجب بروز آب و هوایی به شدت سرد شود. زمستان هسته‌ای، یک شرایط آب و هوایی فرضی جهانی است که بنا به پیش‌بینی کارشناسـان می‌تواند پیامـد احتمالی یک جنگ هسته‌ای در مقیاس بزرگ باشد.

مقادیر بزرگی از ذرات و گازهای معلق در هوا وارد جو شـده و به طور قابل ملاحظه‌ای از میزان نور خورشیدی که به زمین می‌رسد می‌کاهند. این ذرات می‌توانند تا ماه‌ها و حتی سال‌ها در استراتوسفر باقی بمانند. خاکسـتر و غبار توسط بادهای غرب به شـرق به حرکت درآمده - و از آنجایی که در جنگ‌های هسـته‌ای، همـواره مکان‌های خاصی در نیمکره شـمالی از جمله هدف‌های تعیین شده هستند - از عرض جغرافیایی ۳۰ تا ۶۰ درجه، یک کمربنـد سراسـری از ذرات معلق به دور نیم کره شمالی تشکیل می‌دهند. ابرهای غبار و دود بیشتر نور و انرژی خورشید را مسدود می‌کنند و موجب کاهش شـدید دمای سـطح زمین می‌شوند . این پدیده در اصطلاح زمستان هسته‌ای نام دارد.

ماجراهای خواستگاری

بقیه از صفحه ۲۷

انـگار تـا آن روز هم من و هم او و هم همه همکارها مطمئـن بودند که مـا دو نفر هیچ جـوری به درد هم نمی‌خوریم و جز یک رابطه خواهر و برادرانه، هیچ چیز دیگری نمی‌تواند بین ما باشد.

ولی در آن یک ماه حس کردم چیزی بیش از اینها بین ما هست.... حتی او هم همین حس را کرده بود. چرا کـه خودش را از من قایم می‌کرد و نمی‌توانسـت مثل گذشته ساده و راحت با من حرف بزند...

مدتی به همین روال گذشـت. خبردار شـدم یکی از همکارها حسـابی دارد پافشـاری می‌کند تا یگانه به خواسـتگاری برادرا و جواب مثبـت بدهد.... ترس از دست دادن او به جان همه زندگی‌ام افتاد. یک روز دل به دریا زدم و رفتم سراغ رئیس شرکت...

مقدمه‌چینی‌هایـم مضحک و خنده‌دار بود. او مرد دنیادیده‌ای بود. با خنده گفت: چی شده مهندس؟ چرا حرف دلت را در یک جمله نمی‌زنی؟

من در یک جمله گفتم:

می‌خواهم از یگانه خانم خواستگاری کنم.

هیـچ وقت رئیس را این جوری شـوک زده ندیده بودم. با حیرت گفت: شـوخی می‌کنی؟! مگر نمی‌دانی دختـر من خواهر و برادر نـدارد. مگر نمی‌دانی ما هم خانـواده کم جمعیتی هسـتیم... تو که می‌خواسـتی با کسی...

گفتـم: همه حرف‌های گذشـته را فراموش کنید. عقل برای خودش طرح و نقشـه می‌کشد و دل می‌زند زیر همه آنها...

خلاصه بگویم با اعلام رضایت یگانه، همه چیز مثل باد انجام شد.... نامزدی... عقد... عروسی و...

حالا ۱۷ سال است که من و یگانه ازدواج کرده‌ایم. سـه تا بچـه داریم. من که بدم نمی‌آیـد بچه چهارم و پنجم هم در راه باشـند ولی یگانه تهدیدم کرده که اگر باز اسـم بچه را بیاورم می‌رود یک زن دیگر برایم پیدا می‌کند...

من خوشـبخت‌ترین مرد عالم هستم. زنم فداکار، مهربـان و تا دلتان بخواهد غرغرو و بداخلاق اسـت. دیگر آن زندگی آرام و بی‌سـر و صدا تمام شـد. سـه تا بچه قد و نیم‌قد از سـر و کولم بالا می‌روند... شـبها خواب نداریم. همه روز صدای جیغ جیغ یگانه خانه را پر می‌کند و وقتی می‌آیم سـر کار حس می‌کنم انبوهی از عزیزترین موجودات عالم در خانه منتظر برگشـتن من هستند...

■

در پیچ و خم دادگاه

بقیه از صفحه ۲۷

که صاحب بچه شـویم... گفت نه... گفت می‌خواهد در مورد مشـکلش با خانواده‌اش صحبت کند التماسش کردم که نگوید.... نه به خانواده‌اش و نه به دوستانش. امـا او برخلاف مـن روی حرفش می‌ماند. قولش قول بود. گفتم این راز بین خودمان بماند و او علیرغم میلش قبـول کـرد. می‌گفت دارد دق می‌کنـد، می‌گفت این همه حرف روی قلبش سـنگینی کرده... ولی نگذاشتم با کسـی درد دل کند. خجالت می‌کشیدم پدر زنم که آن همـه لطـف در حق من کرده بود بویی از این ماجرا ببـرد... از مـادرش، از مادر خـودم و خلاصه از همه شرمنده می‌شدم....

چند ماه زندگی‌مان در سـکوت و آرامشـی قبل از توفان گذشـت. اما نمی‌دانم چرا یک دفعه هوای همسـر اولم را کردم... یک شب وقتی مینو رفته بـود دیدن یکی از بستگانش، من هم رفتم خانه همسـر اولم... وقتی برگشتم، مینو دوباره سوال جوابم کرد. مـن هم پرت و پلا جوابش را دادم. صبح که از خواب بیدار شدم از من خواست یا حقیقت را بگویم یا او همه خانه را به هم می‌ریـزد... می‌گفت از همه چیـز این زندگی نفرت دارد.

می‌گفت دیوارهای این خانه هم پر از دروغ هستند. من از خانه بیرون زدم و نمی‌دانستم به محض بیرون رفتن من، او چنین عکس‌العملی نشان می‌دهد...

آن روز وقتی همه همسایه‌ها به پلیس گفتند که زن من مشکلات روانی دارد و گهگداری به سرش می‌زند، آن قـدر از خودم نفرت پیدا کـردم که قابل توصیف نیست. مازیار بهم نگاهی کرد و گفت: آن قدر طلاقش ندادی تا کار به اینجا کشید....

چند هفته‌ای در بیمارسـتان بـود. حاضر نبود مرا ببینـد. بهش قول دادم هـر کاری که او بخواهد انجام می‌دهم. گفت: طلاقم بده.

و من هم قبول کردم. امروز حکم طلاق صادر شد. چیزی را گم کرده‌ام... چیزی را از دست داده‌ام... باورم نمی‌شـود مینو را برای همیشه از دست داده‌ام... باورم نمی‌شود....

■

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

قبول دارم که کمی آرامتر شده‌اید و اوضاع جوری شده است که گاه لبخندی از ته دل می‌زنید و البته همین بی‌خیالی‌های گاه و بی گاهتان هست که تا به حال شما را سرپا نگه داشته، اما هنوز هم چند موضوع در مورد کار و زندگی وجود دارد که باید به فوریت تعیین تکلیف شود که با درایتی که در شما سراغ دارم امیدوارم به موفقیتی دلچسب در این باره هم دست یابید و چون همیشه از آنجا که می‌دانم خیرخواه هستید، به تصمیمی که می‌خواهید برسید. در ضمن کمی این هفته را دست به عصا باشید!

اردیبهشت

با کمی شکست و کمی موفقیت می‌توان ساخت و دلشاد هم بود چرا که خیلی‌ها این روزها فقط در نوار شکست هستند و این که شما دلتان شاد است و خیالتان راحت، ارزش بسیار دارد. در مورد موضوعی که ذهنتان را به خود اشغال کرده هم باید بگویم یقین دارم اگر آنچه در دل دارید پیاده کنید به هدف می‌زنید، اما شما آنچه در سر دارید را پیاده می‌کنید و وضع همین گونه است که می‌بینید. در محدوده خانه هم همین که خداوند شما را مورد لطف قرار داده و دلشاد هستید یقین بدانید خوب پیش رفته‌اید.

خرداد

با یک حرکت تاکتیکی به هدفی که مدتها برایش نقشه کشیده بودید رسیدید و حالا وقت نشان دادن هنر است هنری که در وجود شما هست و با تغییر رفتاری که داده‌اید و کمی آرامتر و متواضعتر از قبل شده‌اید همه چیز می‌تواند در چنگ شما باشد و خوب پیش برود. در مورد کمبود بودجه‌ایی که گاهی با آن روبرو هستید هم بهتر است خیلی موضوع را جدی نگیرید چون همه این چنینند اما روبازی نمی‌کنند تا شما با مشکلاتشان آشنا شوید.

تیر

مواظب باشید خیلی از پنجره‌های زندگی را بی‌توجه باز گذاشته‌اید پنجره‌هایی که باز بودن یکی از آنها می‌تواند سر منشأ زندگی را از هم بپاشاند و اگر تا به حال چنین نشده لطف خدا بوده و همین!

پس کمی با توجه بیشتر به دور و برتان نگاه کنید و با اولویت‌بندی کارتان طوری پیش بروید که در آینده غبطه نخورید. در مورد مشکل بزرگ زندگی شما هم باید بگویم متاسفانه فعلاً راه‌حلی وجود ندارد جز این که به «او» توکل کنید و از او بخواهید تا بدهد!

مرداد

یک قدردانی بزرگ بدهکار هستید چون یک خطر بزرگ از بیخ گوشتان گذشت و ماجرا طوری بود که شاید حتی خودتان هم پی به میزان بالای قدرت آن نبردید و این یعنی خداوند شما را در آغوش گرفته و حالا نوبت شماست که نشان دهید چقدر قدردان هستید.

در مورد کسی که به شما نزدیک است و البته دلخور باید بگویم تا حدود زیادی حق با اوست و این شما هستید که باید روی تغییر رفتارتان بیشتر کار کنید تا او، که این کار، کلید حل ماجراست!

شهریور

از فردی به شدت دلگیر شده‌اید و ادعا می‌کنید که به هیچ وجه او را نمی‌بخشید! اما من یقین دارم که چنین ادعایی در وجود شما جایی ندارد و با کوچکترین تغییر رفتار او شما همه چیز را از یاد می‌برید. پس حالا چرا تا این حد برای خودتان انرژی منفی کنار گذاشته‌اید معلوم نیست و توصیه می‌کنم به موفقیت بزرگی که به دست آورده‌اید بیاندیشید و یقین بدانید آن هم کار کوچکی نبود که از شما بروز کرد و مطمئن هستم توکل شما به حضرت دوست غرق عشق تان می‌کند، مطمئن هستم!

مهر

مدتی است که سرتان کمی شلوغ شده مدتی است که کمی دستتان برای خرید باز تر شده اما... چرا به فکر آینده و نقشه کشیدن برای آن نیستید مشخص نیست و اگر به همین که زندگیتان کمی آرام شده بسنده کنید و بنشینید و آینده را جدی نگیرید خیلی کار خاصی نکرده‌اید ولی اگر با همین شکل زندگی توانستید موفق عمل کنید یعنی شاهکار! در ضمن امیدوارم متوجه شده باشید که مشکل ارتباط برقرار کردن شما کجا بود؟ و اگر نمی‌دانید من می‌گویم، درگیر دادن‌هایتان!!

آبان

انسانی متعصب، مبادی آداب و موفق هستید، اما همیشه فکر می‌کنید به اندازه کافی رشد نکرده‌اید و این شاید بتوان گفت تمام نگرانی شماست و این یعنی یک شرایط عالی! چرا که وقتی این گونه می‌اندیشید هیچوقت از تلاش برای رسیدن به موفقیت دست نمی‌کشید و این بخش خوب ماجراست و بخش بد ماجرا به آنجا برمی‌گردد که امیدواریم از هر شیوه‌ایی برای این کار استفاده نکنید، البته با شکل شخصیتی که در شما سراغ دارم، مطمئن هستم، جای نگرانی نیست مطمئن هستم.

آذر

در لاک خود فرورفته‌اید و از موضوعی دلچرکین شده‌اید ولی اگر نظر مرا می‌خواهید این نقطه بزرگ ضعف یک انسان پرتلاش است و اگر ایمان داشته باشید که در هر چیزی خیریتی نهفته است در این موضوع هم خیری نهفته و یقین دارم در آینده به آن می‌رسید. در مورد باب جدیدی که از زندگیتان باز شده هم به شما تبریک می‌گویم و انتظار دارم وقتی پنجره‌ایی باز است تکلیفش را روشن کنید یا همیشه باز یا همیشه بسته که نیمه باز شدنش به درد نمی‌خورد!

دی

در استرسی عجیب گرفتار شدید ولی دیدید موضوعی که تا مدتها ذهن شما را به خودش مشغول کرده بود به چه سادگی حل شد و به قول سهراب سپهری گاوها در پایین رودخانه بدون نگرانی آب می‌خورند! البته در مورد مشکل جسمی و دردی که ادعایش را می‌کنید باید جدی باشید، به خود استراحت بدهید و از همه مهمتر آرام باشید، چیزی که با جسم و روح شما خیلی همخوان نیست و البته که باید باشد و شما آن را سرسری می‌گیرید. در ضمن گاه رهایی در فشار است و خود نمی‌دانید!

بهمن

انسانی دلسوز، مهربان، ساده و در عین حال بسیار بادقت هستید. در مورد جسمتان مدتهاست که با خودتان درگیرید، گاه از نبود یک ویتامین گلایه می‌کنید و گاه از یک موضوع کهنه اما بپذیرید که اگر در طول شبانه‌روز فقط ۲۰ دقیقه آرام بگیرید و به هیچ چیز فکر نکنید مشکلاتتان یکی‌یکی حل می‌شوند چون هر بخشی از بدن می‌داند چه کند البته تکیه بر حضرت دوست و دوری از انرژی منفی را هم مدنظر قرار دهید، به علاوه این که امیدوارم وسواس روحی را هم کنار بگذارید!

اسفند

درگیر و دار حل مشکل یکی از نزدیکترین‌ها هستید. به این در و آن در می‌زنید، اما هنوز موفق نشده‌اید چرا که ذهنتان برای صد موضوع در آن واحد برنامه می‌ریزد و این کار بزرگترین مشکل رفتاری شماست. البته اگر بتوان دخالت‌های عجیب شما را در امور مختلف دور از چشم داشت. در نهایت دلتان پاک است و همین می‌تواند گره‌گشای زندگیتان باشد اگر چشم بر خطاهای اطرافیان ببندید، یعنی دقیقا همان کاری که برای شما ناممکن است!!

عشق، میوه تمام فصل‌هاست و دست بعضی‌ها به شاخسارش می‌رسد

● مادر ترزا

سرآشپز: محمدمهدی حسینی

کباب گوشت و قارچ



وقتی صحبت از کباب می‌شه، اولین چیزی که بعد از خوشمزه بودن کباب، سختی درست کردن اون توی ذهن تلاطمی به پا می‌کنه که بیا و ببین.
این تلاطم در بسیاری از موارد این قدر زیاده که ما هار و از خوردن کباب منصرف می‌کنه. اما یادتون باشه که همه سختی درست کردن کباب‌ها و شاید خوب درنیومدن اون مربوط به بار اول و یا حداکثر بار دوم میشه. پس نباید لذت خوردن غذاهای خوشمزه رو به خاطر این که شاید نشه اون رو خوب از کار درآورد از دست داد.
در ضمن همه کباب‌ها به سختی درست کردن کباب کوبیده، برگ و یا جوجه کباب نیست. مثل غذای امروز ما که یک کباب خوشمزه و کمی امروزی است.
مواد لازم برای تهیه کباب گوشت و قارچ تقریبا در یخچال و فریزر همه خونه‌ها پیدا می‌شه. البته با افزایش قیمت مواد غذایی شاید دیگه نشه اسم این کباب رو کباب ارزان قیمت گذاشت.

مواد لازم:

قارچ: ۵ عدد بزرگ (می‌توانید از ۱۰۰ گرم قارچ متوسط و یا ریز استفاده کنید)
تخم مرغ: ۱ عدد
پیاز: ۱ عدد
فلفل دلمه‌ای: به میزان دلخواه
گوجه فرنگی: ۲ عدد
جعفری: ۵۰ گرم
گوشت چرخ کرده: ۲۰۰ گرم
نمک و فلفل: به میزان لازم
آویشن: به مقدار دلخواه
کره: ۴۰ گرم

طرز تهیه:

پیاز را بعد از شسته شدن رنده کرده و آب آن را می‌گیریم.
جعفری را شسته و خرد می‌کنیم و به پیاز اضافه کرده و در کاسه‌ای بزرگ با گوشت مخلوط می‌کنیم.
نمک و فلفل را به مواد افزوده و شروع به چنگ زدن کنید. می‌توانید نصف یکی از گوجه فرنگی‌ها را رنده کرده و به مایه گوشت اضافه کنید. البته این به سلیقه شما بستگی دارد اما من توصیه می‌کنم که این کار انجام نشود تا گوشت طعم و مزه اصلی خود را از دست ندهد. تخم مرغ را در داخل مواد شکسته و باز هم خوب ورز می‌دهیم.
نکته: به دلیل وجود گوشت و قارچ در این غذا، می‌توانیم تخم مرغ را حذف کنیم. البته دقت داشته باشید که آب پیاز خوب گرفته شده و مواد را با هم خوب ورز دهیم.
فر را روشن کنید و درجه حرارت آن را روی ۱۸۰ درجه سانتی گراد قرار دهید تا گرم شود.
تا گرم شدن فر، فلفل دلمه‌ای را خرد کرده، قارچ‌ها و گوجه‌فرنگی‌ها را شسته و ورقه ورقه برش می‌زنیم.
ظرف مخصوص فر را آماده کرده و با مایه گوشت، گلوله‌هایی به وزن تقریبی ۵۰ گرم آماده می‌کنیم. با مقدار بسیار کمی روغن ته ظرف را چرب کرده و گلوله‌های گوشتی را در ظرف فر می‌چینیم.
روی گلوله‌ها را با یک لایه قارچ، کمی فلفل دلمه‌ای و یک لایه گوجه فرنگی به سلیقه خودتان پوشش دهید.
کره را گرم کرده به میزانی که فقط آب شود. مقداری پودر آویشن در آن ریخته و با یک قاشق کوچک روی گلوله‌ای گوشتی را با آن آغشته می‌کنیم.
روی ظرف را با فویل پیچیده و به مدت ۱۵ دقیقه آن را حرارت می‌دهیم. بهتر است ظرف غذا در طبقه وسط فر باشد. سپس فویل روی آن را برداشته و به مدت ۲۰ تا ۲۵ دقیقه دیگر آن را حرارت می‌دهیم.
در زمان مدت پخت حتما به غذا سر کشی کنید و هر زمان که احساس کردید به نقطه کامل پخت رسیده است غذا را برای سرو آماده کنید. این غذا دارای ارزش غذایی بسیار زیادی می‌باشد.

توصیه سرآشپز: اینجوری غذا کولاکه!



تصویر سه‌بعدی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽دوست عزیزم جواد، زادگاه تاریخ تولد هیچکس در هیچ نقشه و تقویمی نیست چرا که آدمها هر لحظه در تپش قلب کسانی را که دوستشان دارند متولد می‌شوند، تولدت مبارک
دوستت زهرا قنبری ـ کرج

✽الناز عزیز، بیشتر از آن چیزی که فکر می کنی دوستت دارم، اول بهمن پانزدهمین سال تولدت را با تقدیم ۱۵ سبد گل نسترن به تو عزیزم تبریک می گویم
دوستت نسترن دشتی ـ تهران

✽تنها بهانه زندگیم، حمید جان، ۲۷ دی ماه سالروز شکفته شدنت را گرامی داشته و امیدوارم عمری طولانی و باعزت پیش رو داشته باشی. دوستت دارم
همسرت محبوبه ناصرنژاد و فرزندت آرتا ـ آمل

✽دایی مهدی و زن دایی راضیه، ششم بهمن خوشحال ترین بودم چرا که شنیدن خبر شکفتن گل نازتان پارسا کوچولو مرا سرمست کرد شاخه گلتان مبارک
پسر عمه‌ات امیر حسین خمسه ـ تهران

✽همسر خوبم، محمد کیهانی نیان، تک ستاره زندگیم با یک حس قشنگ و عاشقانه دوم بهمن سالروز تولدت را به تو گل زیبای زندگیم تبریک می گویم
همسرت ستاره سردشتی ـ تنکابن

✽ایمان جان، ۷ بهمن بیست و یکمین سالروز تولدت را تبریک می گویم
دوستت پارسا پیروزفر

✽همسر عزیزتر از جانم، صادق، دوم بهمن سالروز تولدت را با دسته گلی از گل‌های نرگس تبریک می گویم
همسرت طاهره رنجبران ـ اصفهان

✽مریم عزیز و مهربانم، دوم بهمن ۷۶ تولد تو هدیه گرانبهایی بود از طرف خداوند خیلی دوستت داریم، تولدت مبارک
مادر و پدرت زری و امیر فتحی ـ مشهد

✽اکبرم، ای اسوه عشق و محبت اول بهمن باشکوه ترین روز است روزی که تو به دنیا آمدی. به تکرار تمام دوستت دارم‌های دنیا دوستت دارم، تولدت مبارک
نامزدت ساره افشاری ـ کرمان

✽ملیحه عزیزم، قلبگاه عشق من، میلادت زیباترین هدیه الهی بود و بودنت در کنار من بالاترین رتبه الهی است، عاشقانه دوستت دارم، اول بهمن تولدت مبارک
همسرت مسلم مریچ خانی ـ خراسان

✽شرمین جان، خواهر عزیزم، وقتی که تو به دنیا آمدی، داشت باران می‌بارید اما هوا ابری نبود، آخر فرشته‌ها داشتند گریه می کردند چون یکی از آنها کم شده بود ۹ بهمن تولد تو خواهر مهربان مبارک
خواهرت شمین شایان

✽شرمین عزیزم، تو زیباترین و برگزیده‌ترین لبخند خداوند هستی و من اگر تو را برای دنیا معنی می کردم خورشید غروب نمی کرد ۹ بهمن تولد تو دختر مهربانم مبارک
پدرت سیروس شایان

✽شرمین عزیزم، دفتر قلبم را ورق ورق دوره می کنم، تنها نام توست که دلیل تپش آن است، در هر نفسم بودنت را در کنارم تا همیشه تمنا می کنم ۹ بهمن تولد تو دختر مهربانم را تبریک می گویم
مادرت شراره داوری فرد

✽طیبه جان، در خواب و بیداری به تو رسیدم امیدوارم همیشه در کنارم باشی، تولدت مبارک
همسرت علی اصغر و فرزندانمان محدثه و محمدمتین صمدی ـ اسلامشهر

✽استاد شکری و استاد بنار عزیز، همه موفقیت‌هایی که به دست آورده‌ام حاصل زحمات خالصانه شماست، پیروزی‌هایم تقدیم شما باد
شاگردت ایمان نیک خواه ـ اسلامشهر

✽پارسا جانم، آسمان با وسعتش تقدیم تو، رقص ماهی‌های دریا مال تو، هرچه شادی هست یک جا مال تو، اولین سالروز تولدت را تبریک می گوییم
عمه فاطمه و اکرم قدیمی ـ ابهر

✽پرستو جان، در زمستان آمدی و گرمای بهار آوردی، بهار زندگیم دوم بهمن سالروز تولدت مبارک
مامان رویا سفری ـ رشت

✽حامد عزیزم، همرنگ تمام آرزوهای منی، غارتگر قلب و جان و دنیای منی، سوم بهمن سالروز تولدت مبارک
همسرت فاطمه صفری ـ رشت

✽همسر مهربانم، ای بانوی آفتاب با تو رخ از خاک بر کشیدم، سپاس از بودنت، دوستت دارم
همسرت شیرزاد حیدری ـ خرم آباد

✽همسر عزیزتر از جانم، مسعود جان، به اندازه تمام دوست داشتنی‌های دنیا، دوستت دارم. به اندازه تمام خوبی‌هایت سپاسگزارم
همسرت فاطمه سلطانی ـ شهرکرد

✽منیره سادات، خواهر مهربانم، نگاهت زیباتر از خورشید، دلت پاکتر از آسمان و صدایت آرامتر از نسیم بهار، اول بهمن سالروز تولدت مبارک
خواهرت، ملیحه سادات حبیبی ـ تهران

✽امیر محمد، پسر عزیز و مهربانم، سوم بهمن پنجمین سالروز تولدت را با پنجاه شاخه گل رز تقدیم به تو گلم تبریک می گوییم، دوستت داریم
پدرت سیدمحسن و مادرت زهرا رفعت ـ تهران

✽از کارکنان بانک مسکن شعبه مطهری اسلامشهر بابت همکاری و راهنمایی در امور بانکی کمال تشکر را دارم
علی‌اصغر صمدی ـ اسلامشهر

✽همسر عزیزم، سارا جان، نفس کشیدنت برای من باارزش‌تر از همه چیز در دنیاست، جاودانه در کنارت می‌مانم و عاشقانه دوستت دارم ۱۰ بهمن تولدت مبارک
همسرت امید قاسمی ـ کرج

✽دختر نازنینمان، غزل جان، فهم انسان از هستی به وسعت قلب مهربان اوست، بی‌شک تمام هستی سهم توست، چه لطیف است حس شروع دوباره روزی که آغاز شدی، تولدت مبارک
پدرت مجید و مادرت فرناز خش و برادرانت رایان و رادین ـ تهران

✽خاله جان سمیه، اول بهمن سالروز تولدت را با تقدیم ۳۰ شاخه گل رز به شما تبریک می گوییم
امیرمحمد و مائده گلچین ـ مشهد

✽مهدی جان، همسر مهربانم، آری آغاز دوست داشتن است اگرچه پایان راه ناپیداست، من به پایان دیگر نمی‌اندیشم که همین دوست داشتن زیباست ۶ بهمن سالروز نامزدیمان مبارک
همسرت نسیم بهداروند ـ شوشتر

✽مرضیه جان، همسر مهربانم، افسانه نیست اگر زمستان با یک گل بهار شود ۳ بهمن سالروز شکفتنت مبارک. دوستت دارم
همسرت علی جعفری ـ اصفهان

✽سرکار خانم زهره فاتحی، ورودتان به عرصه مطبوعات را تبریک می گویم، امیدوارم در کنار دیگر همکاران عزیز موفق و موید باشید
زهره عزیزی ملک واهب و خانواده فاتحی ـ اصفهان

✽یدی خوبم، همسر عزیزم، دوم بهمن بیست و هفتمین سالروز تولدت را با تقدیم ۲۷ سبد گل میخک به تو همسر دوست داشتنی تبریک و شادباش می گویم
همسرت لیدا چی‌زری ـ شیراز

✽سپهر جان، چه زیبا است روز به دنیا آمدنت و چه لحظه قشنگی بود اولین دیدن تو و شنیدن شیرین‌زبانی‌ات راز خوشبختی ما خنده‌های توست ۲۰ بهمن تولدت مبارک
مادربزرگ و خاله‌ها مریم و منیر غفاری ـ تهران

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ شلنگ‌های پنهان در تصویر آدم برفی



پاسخ پانزده اختلاف در تصویر

اگر توانایی عالمان ایران از جهان علم گرفته شود، چیزی جز سیاهی باقی نمی‌ماند.
پورسینا


ابوالفضل فدایی
۷ ساله کلاس اول
از تهران


زهرا حیدری از گچساران

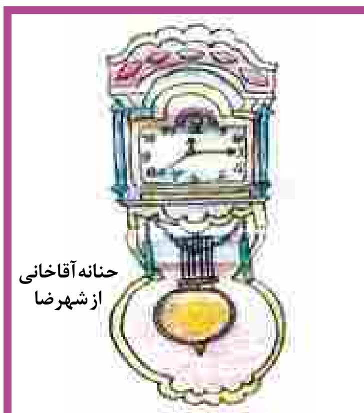

مانی بهاری


پردیس رحیمیان
۴ ساله از تهران


محمدماهان تکلو
از تهران، کلاس اول


کیمیا فرهنگ دهقان از شهرضا


زینب ژاله جعفری
۷ ساله از تهران


حنانه آقاخانی
از شهرضا


مهیامهر پارسا
۸ ساله از تهران


علیرضا محمدی


امیرحسین قره گوزلو
۵ ساله


ریحانه ژاله جعفری
۶ ساله از تهران


فاطمه ژاله جعفری
۹ ساله از تهران